



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت  
علیهما الصلوة  
والتسلیمة

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

داستانهایی از

# امام زمان

عجل الله فرجه



حسن ارشاد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
الحمد لله الذي جعل في كتابه  
بشارة لكل ذي بصيرة  
والعقوبة لكل ذي قلب فاسد  
والله اعلم بالصواب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# داستانهایی از امام زمان علیه السلام

نویسنده:

حسن ارشاد

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۲	داستانهایی از امام زمان علیه السلام (بیش از ۱۳۰ داستان بحار الانوار)
۱۲	مشخصات کتاب
۱۲	مقدمه
۱۲	ترجمه یکصد و سی و نه داستان از کتاب گران سنگ بحار الانوار
۱۲	امیلاد موعود
۱۴	۲ وصال دوست
۱۶	۳ چرا او قائم آل محمد علیهم السلام نامیده شد؟! -
۱۷	۴ مهدی چه کسی است؟! -
۱۷	۵ یازده مهدی
۱۸	۶ رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در بقیع
۱۸	۷ فاطمه جان گریه نکن! -
۱۹	۸ قیام مرد مدنی
۲۰	۹ ملاقات خضر علیه السلام و دجال
۲۰	۱۰ همین حسین علیه السلام
۲۰	۱۱ حیرت و غیبت
۲۰	۱۲ انتقام از بنی امیه
۲۱	۱۳ سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
۲۱	۱۴ پرتو رایت دوست
۲۲	۱۵ دجال در کعبه
۲۲	۱۶ نطق آب و نطق خاک و نطق گل
۲۲	۱۷ امام حسن عسکری علیه السلام در زندان
۲۳	۱۸ خدا حافظ ای کاخ!

- ۱۹ گنج سلیمان در اسپانیا ..... ۲۳
- ۲۰ امسال به حج مرو ..... ۲۴
- ۲۱ باز آی دلا هر آنچه هستی باز آی ..... ۲۴
- ۲۲ راز دل ..... ۲۵
- ۲۳ سهم غریم ..... ۲۵
- ۲۴ کیسه سبز ..... ۲۵
- ۲۵ مسرور طبّاخ ..... ۲۵
- ۲۶ پانصد یا چهارصد و هشتاد ..... ۲۶
- ۲۷ «دینور» یا «ری» ..... ۲۶
- ۲۸ در جستجوی امام زمان علیه السلام ..... ۲۶
- ۲۹ گوشواره با ارزش ..... ۲۶
- ۳۰ خود را به قافله برسان! ..... ۲۷
- ۳۱ طبیب درد بی درمان! ..... ۲۷
- ۳۲ اموال را از بدهکاران مطالبه کن ..... ۲۸
- ۳۳ مردی که متحیر بود! ..... ۲۸
- ۳۴ زمین خالی از حجّت نیست ..... ۲۸
- ۳۵ هزار دینار در وجه اسب و شمشیر ..... ۳۰
- ۳۶ خداوند! به او پسری عطاکن! ..... ۳۰
- ۳۷ چرا دعای فرج را نمی خوانی؟ ..... ۳۱
- ۳۸ درخواست دعا برای فرزندا! ..... ۳۲
- ۳۹ کفن اهدایی امام علیه السلام ..... ۳۲
- ۴۰ خلعت اهدایی ..... ۳۲
- ۴۱ من به دعای امام زمان علیه السلام متولد شدم! ..... ۳۳
- ۴۲ دعایت مستجاب و دشمنت کشته شد! ..... ۳۳

- ۳۳ ..... ۴۳ دست نگه‌دار! ما راضی به سفر تو نیستیم!
- ۳۴ ..... ۴۴ خدای را به خاطر متتی که بر تو نهاد شکر کن!
- ۳۵ ..... ۴۵ پسرم حسن!
- ۳۵ ..... ۴۶ چرا پاسخ نامه نیامد؟
- ۳۵ ..... ۴۷ نام آنها را حذف کنیدا!
- ۳۵ ..... ۴۸ عزل خادم شرابخوار!
- ۳۶ ..... ۴۹ نقشه آنها نقش بر آب شد!
- ۳۶ ..... ۵۰ آیا دینم به سلامت خواهد بود؟!
- ۳۸ ..... ۵۱ آقا جان، درست می‌فرمایند!
- ۳۹ ..... ۵۲ پیام عجیب!
- ۳۹ ..... ۵۳ تنگدستی من؛ و عنایت مولا!
- ۴۰ ..... ۵۴ فرستاده امام زمان علیه السلام
- ۴۰ ..... ۵۵ ظهور؛ پس از یأس و نومیدی!
- ۴۱ ..... ۵۶ دعایی هم تو بر احوال ما کن!
- ۴۲ ..... ۵۷ پیام را برسان و نترس!
- ۴۲ ..... ۵۸ نام او را محمّد بگذارید!
- ۴۲ ..... ۵۹ بروید کربلا تا زبان نوجوان باز شود!
- ۴۳ ..... ۶۰ حقّ پسر عمویت را جدا کن!
- ۴۳ ..... ۶۱ غلام را بفروش!
- ۴۳ ..... ۶۲ عبارات نامرئی!
- ۴۳ ..... ۶۳ چرا احسان ما را رد نمودی؟
- ۴۴ ..... ۶۴ با آنها سفر مکن!
- ۴۵ ..... ۶۵ گل بنفشه
- ۴۵ ..... ۶۶ موقع دریافت حقوق!

- ۴۵ ..... ۶۷ تبرّکی از مولا!
- ۴۶ ..... ۶۸ در مورد آن زن سکوت کن!
- ۴۶ ..... ۶۹ این راز را حفظ کن!
- ۴۶ ..... ۷۰ مطلب بدون پاسخ!
- ۴۶ ..... ۷۱ نامه‌ای از امام حسن عسکری علیه السلام
- ۴۷ ..... ۷۲ نگران نباش!
- ۴۷ ..... ۷۳ آشنا به زبان!
- ۴۷ ..... ۷۴ چرا من؟
- ۴۸ ..... ۷۵ سلام و عنایت مولا!
- ۴۸ ..... ۷۶ می‌خواهی هدایت شوی!
- ۴۹ ..... ۷۷ نیازی به مال او ندارم!
- ۴۹ ..... ۷۸ طلای مفقود!
- ۴۹ ..... ۷۹ طلایی که گمشده بود؛ به ما رسید!
- ۵۰ ..... ۸۰ کیسه‌ای که در دجله انداختند!
- ۵۰ ..... ۸۱ سرمه متبرّک!
- ۵۰ ..... ۸۲ لوح قبر!
- ۵۱ ..... ۸۳ اموال را به حسین بن روح بده!
- ۵۱ ..... ۸۴ حسین بن روح؛ و تقیه
- ۵۲ ..... ۸۵ رحمت خدا بر علی بن بابویه قمی!
- ۵۲ ..... ۸۶ شیعه به کجا پناه ببرد؟
- ۵۲ ..... ۸۷ ادّعی و کالت!
- ۵۳ ..... ۸۸ ادّعی حلاج و رسوایی او!
- ۵۳ ..... ۸۹ پسر حلاج و حمایت وی از پدر!
- ۵۳ ..... ۹۰ شلمغانی؛ و عاقبت او!

- ۹۱ روزهای ظهور! ..... ۵۴
- ۹۲ در جستجوی یار! ..... ۵۵
- ۹۳ دوست داری امام زمانت را ببینی؟ ..... ۵۶
- ۹۴ نوجوانی با مهابت! ..... ۵۶
- ۹۵ آقا را عصر روز عرفه دیدم! ..... ۵۶
- ۹۶ در جستجوی محبوب! ..... ۵۸
- ۹۷ چیزی بر مردم پوشیده نمی‌ماند! ..... ۶۰
- ۹۸ وضع زندگی‌ات چه‌طور است؟ ..... ۶۰
- ۹۹ در آرزوی ملاقات! ..... ۶۱
- ۱۰۰ ای آقای اهل بیت! ..... ۶۱
- ۱۰۱ به امید دیدار یار! ..... ۶۲
- ۱۰۲ دوست واقعی ما! ..... ۶۴
- ۱۰۳ امن بقیة الله در زمین هستیم! ..... ۶۵
- ۱۰۴ صاحب الامر کیست؟ ..... ۶۵
- ۱۰۵ بایست و تکان نخور! ..... ۶۶
- ۱۰۶ در جستجوی او! ..... ۶۶
- ۱۰۷ پنداشتی که تو را نمی‌بینم؟! ..... ۶۷
- ۱۰۸ امن قائم آل محمد هستیم! ..... ۶۸
- ۱۰۹ دعوت مولای خود را بپذیرید! ..... ۶۹
- ۱۱۰ نوجوان ماه سیما! ..... ۷۰
- ۱۱۱ عجز مأموران خلیفه از دسترسی به آقا! ..... ۷۱
- ۱۱۲ آرزوی زیارت مهدی علیه السلام! ..... ۷۱
- ۱۱۳ نامه‌ای در کنار قبر مطهر! ..... ۷۱
- ۱۱۴ سرانجام توفیق دیدار حاصل شد! ..... ۷۲

- ۱۵ چرا تردید؟ ..... ۷۲
- ۱۶ اولی عصر علیه السلام؛ و نصب حجر الاسود! ..... ۷۳
- ۱۷ پول حج و فاسق؟! ..... ۷۴
- ۱۸ صحرای عرفات و دیدار مولا! ..... ۷۵
- ۱۹ دست مسیحایی! ..... ۷۵
- ۲۰ دوی درد من تویی! ..... ۷۷
- ۲۱ خضر نیازمند دیدار او! ..... ۷۷
- ۲۲ آغاز امامت او! ..... ۷۸
- ۲۳ غذای بهشتی؛ و پذیرایی از دوستان! ..... ۷۹
- ۲۴ دعای در دل؛ و عنایت بیکران او! ..... ۸۰
- ۲۵ جسارت نابینا؛ و عنایت مولا! ..... ۸۰
- ۲۶ به اذن خدا برخیز! ..... ۸۱
- ۲۷ اهل خیری افتاده؛ و عنایت مولا! ..... ۸۲
- ۲۸ جنگ صفین؛ و یاری امام زمان علیه السلام ..... ۸۲
- ۲۹ علوی واقعی اوست! ..... ۸۲
- ۳۰ شبهات مخالف؛ و پاسخ مولا در سن کودکی! ..... ۸۳
- ۳۱ یاد مولا و سرور دل! ..... ۸۹
- ۳۲ تأثیر دعا در تعجیل فرج مولا! ..... ۸۹
- ۳۳ مشکل علمی خود را از قائم ما بپرس! ..... ۹۰
- ۳۴ ابا صالح! بیا درمانده ام من! ..... ۹۰
- ۳۵ گل سرخ ..... ۹۱
- ۳۶ نگران درد و مرگ نباش! ..... ۹۱
- ۳۷ عنایت مولا و رسوایی دشمن! ..... ۹۲
- ۳۸ جهان پیش از ظهور نور! ..... ۹۴

- انتشارات مسجد مقدّس جمکران منتشر نموده است : ..... ۹۵
- انتشارات مسجد مقدّس جمکران ..... ۹۵
- پی نوشت ها ..... ۹۵
- درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ..... ۹۹



حکیمه خاتون، دختر امام محمد تقی علیه السلام و عمه امام حسن عسکری علیه السلام می‌فرماید: ابا محمد، حسن بن علی علیهما السلام شخصی را نزد من فرستاد و پیغام داد: «عمه جان! امشب برای افطار نزد ما بیا که شب نیمه شعبان است، خداوند - تبارک و تعالی - امشب حجت خود را که حجت او در روی زمین است، آشکار می‌سازد.» من خدمت آن حضرت شرفیاب شدم، عرض کردم: مادر او کیست؟ فرمود: نرجس. عرض کردم: فدایت گردم؛ قسم به خدا! من اثری از حاملگی در او نمی‌بینم. فرمود: بدان! حقیقت همین است که من به تو می‌گویم. پس از این گفت و گو وارد اندرون خانه حضرت شده سلام کردم و نشستم. نرجس خاتون کفش مرا درآورده و فرمود: بانوی من! حالتان چطور است؟ عرض کردم: بانوی من و خاندان من، تو هستی. فرمود: این چه حرفی است که می‌زنی [من کجا و این مقام بزرگ؟] عرض کردم: دخترم! خداوند - تبارک و تعالی - امشب پسری به تو عطا خواهد نمود که سرور دنیا و آخرت است. آنگاه او در حالی که آثار حجب و حیا در او نمایان بود، آرام نشست. پس از آن که نماز عشا را خواندم و افطار کردم، به بستر رفته و خوابیدم. نیمه شب برای ادای نماز شب برخاستم. وقتی نماز به پایان رسید، نرجس خاتون خوابیده بود و هیچ اثری از زایمان در او دیده نمی‌شد. مشغول تعقیبات نماز شدم. دوباره خوابیدم؛ ناگهان با هراس از خواب پریدم، دیدم نرجس خاتون آرمیده و خواب است. در این هنگام، به وعده امام شک کردم. ناگاه امام علیه السلام از اتاق خویش با صدای بلند فرمود: «عمه جان! عجله نکن نزدیک است.» شروع به قرائت سوره «الم سجده» و «یس» نمودم. هنگام قرائت من، نرجس خاتون با هراس از خواب پرید. به طرف او رفتم و گفتم: اسم الله علیک، (۲) آیا چیزی احساس می‌کنی؟ فرمود: «آری، عمه جان!». عرض کردم: بر خود مسلط باش و دل قوی دار، این همان است که به تو گفتم. آنگاه دوباره به خواب رفتم در حالی که او کاملاً برای زایمان آماده شده بود. دیگر چیزی نفهمیدم تا این که حضور مولایم حضرت حجت علیه السلام را احساس کردم. بیدار شدم، روانداز را کنار زدم دیدم در سجده است. او را در آغوش کشیدم. بسیار پاکیزه بود. در این هنگام ابامحمد، حسن بن علی علیهما السلام با صدای بلند فرمود: «عمه جان! فرزندانم را بیاور.» او را به نزد حضرت علیه السلام بردم، آن بزرگوار کودک را روی یک دست خود گذاشت و دست دیگر را بر پشت او نهاد و پاهایش را به سینه چسبانید. آنگاه زبان مبارک را در دهان آن طفل چرخاند و دست بر چشمها و گوشها و مفاصل او کشید و فرمود: «پسرم سخن بگو.» آن مولد مسعود فرمود: «أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له، و أشهد أن محمداً رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم» آنگاه بر علی امیرالمؤمنین علیه السلام و یک یک ائمه معصومین علیهم السلام درود فرستاد تا رسید به پدر بزرگوار خود، چشم باز کرد و بر آن حضرت سلام نمود. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: «عمه جان! او را به نزد مادرش ببر تا بر او نیز سلام کند.» او را گرفتم و به نزد مادرش بردم؛ بر مادر خود نیز سلام نمود، پس او را به اتاق امام علیه السلام بازگرداندم. حضرت علیه السلام فرمود: «عمه جان! روز هفتم نیز نزد ما بیا.» بامدادان که خورشید دمید به اتاق امام علیه السلام بازگشتم تا با ایشان خداحافظی کنم. وقتی روپوش از گهواره آن مولود مسعود را کنار زدم او را نیافتم. به حضرت عرض کردم: فدایت شوم! سرورم چه شد؟ فرمود: او را به همان کسی که مادر موسی علیه السلام فرزندش را سپرد، سپردم. روز هفتم به خدمت حضرت علیه السلام شرفیاب شدم. سلام کردم و در محضرش نشستم. فرمود: «فرزندم را نزد من بیاور!» سرورم را در قنذاقه‌ای نزد حضرت علیه السلام آوردم، و آن بزرگوار مجدداً مانند بار اول زبان در دهان او چرخاند؛ گویی که به او شیر یا عسل می‌خورانید. آنگاه فرمود: «پسرم! سخن بگو» فرمود: «أشهد أن لا إله إلا الله» و حضرت پیامبر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را درود و ثنا گفت، و بر علی امیرالمؤمنین علیه السلام و یک یک ائمه علیهم السلام درود فرستاد تا به پدر بزرگوار خود رسید، آنگاه این آیه را تلاوت نمود: «بسم الله الرحمن الرحيم \* وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُّوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ \* وَنَمُكِّنْ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُرِي فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ.» (۳) «و خواستیم بر کسانی که در آن سرزمین فرو دست شده بودند منت نهیم و آنان را پیشوایان [مردم] گردانیم، و ایشان را وارث [زمین] کنیم» و در زمین قدرشان دهیم و [از طرفی] به فرعون و هامان و لشکریانشان آنچه را که از جانب آنان بیمناک بودند، بنمایانیم.» موسی بن

محمد - که راوی این حدیث شریف است - می‌گوید: این حدیث را از عقبه، خادم امام حسن عسکری علیه السلام نیز پرسیدم، او گفته حکیمه‌علیها السلام را تصدیق کرد (۴).

## ۲ اوصال دوست

بشر بن سلیمان برده فروش که از فرزند زادگان ابو ایوب انصاری، صحابی شریف پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم - یکی از شیعیان امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام بوده، و در سامرا نیز همسایه حضرت علیه السلام بوده است - می‌گوید: کافور، غلام امام هادی علیه السلام، نزد من آمد و گفت: «مولای من امام هادی علیه السلام تو را می‌خواند.» من نزد حضرت علیه السلام شرفیاب شدم، هنگامی که در مقابل ایشان نشستم، فرمود: «ای بشر! تو از فرزندان آن گروهی هستی که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را یاری دادند، و این دوستی در شما هیچ‌گاه از بین نخواهد رفت، و نسل به نسل به شما به ارث می‌رسد، و شما همواره مورد وثوق و اطمینان ما اهل بیت علیهم السلام هستید. اکنون تو را بر آگاهی از رازی مفتخر می‌سازم که به واسطه آن از سایر شیعیان و دوستاران ما برتری و پیشی خواهی گرفت، و آن فرمان من، به توست که کنیزی را خریداری کنی.» آنگاه نامه‌ای زیبا و لطیف به خط و زبان رومی نگاشت و با انگشتر مبارک خویش مهر نمود، و بسته زرد رنگی را بیرون آورد که در آن دو بیست و بیست سکه طلا بود. سپس فرمود: این نامه را بگیر و به بغداد برو، بامدادان هنگام طلوع آفتاب فلان روز بر روی پل فرات حاضر باش. هنگامی که قایقهای فروشندگان شراب به کنار تو رسیدند و کنیزان را در آنها دیدی، به زودی گروهی از خریداران را می‌یابی که نمایندگان اشراف بنی عباس هستند، در میان آنها عده کمی نیز از جوانان عرب به چشم می‌خورد. هنگامی که آنان را دیدی از دور شخصی به نام «عمر بن یزید» برده فروش را زیر نظر داشته باش، او از اول روز کنیزی را در معرض فروش نگاه می‌دارد، کنیز دو قطعه حریر مندرس بر تن دارد که مانع از نگاه و دست درازی تماشاگران است، و خود را در اختیار کسی که بخواهد به او دست بزند قرار نمی‌دهد. در این حال، صدای ناله او را که به زبان رومی است از پس نقاب نازکی می‌شنوی که می‌گوید: به فریادم برسید! می‌خواهند حرمتم را بشکنند و پرده حجابم را بدرند. در این هنگام، یکی از خریداران حاضر خواهد شد تا با میل و رغبت، به خاطر عفت او، برای خریدن وی سیصد سکه طلا بپردازد، ولی آن کنیز به زبان عربی می‌گوید: اگر مقام و ملک سلیمان بن داود را هم داشته باشی من رغبتی به تو ندارم، بیهوده مال خود را تلف نکن. فروشنده خواهد گفت: چاره چیست؟ من ناچارم که تو را بفروشم. آن کنیز خواهد گفت: چرا شتاب می‌کنی؟ من باید خریداری را انتخاب کنم که قلبم به او و وفا و امانت او آرام بگیرد! در آن هنگام به سوی عمر بن یزید برده فروش برو و به او بگو: من نامه سر بسته‌ای دارم که یکی از اشراف آن را به خط و زبان رومی نوشته است، و در او کرامت، وفا، شرافت و سخای خود را شرح داده است. آن را به او بده تا در آن و نویسنده آن بیندیشد، اگر به او تمایلی یافت و تو راضی شدی من از سوی او وکیل هستم که این کنیز را از تو بخرم. بشر گوید: من تمام اوامر امام هادی علیه السلام را اجرا نمودم. هنگامی که آن کنیز نامه را دید و خواند به شدت گریست و گفت: ای عمر بن یزید! تو را به جان خودت سوگند! مرا به صاحب این نامه بفروش. او پس از سوگندهای سخت و بسیار، گفت: اگر مرا به او نفروشی خودم را خواهم کشت. من با فروشنده بر سر قیمت گفت و گوی بسیار کردم تا او به همان مبلغی که مولایم به من داده بود راضی شد. پولها را به او دادم و کنیز را در حالی که شاد و خندان بود تحویل گرفتم، و از آنجا به همراه کنیز به خانه کوچکی - که در بغداد برای سکونت اختیار کرده بودم - باز گشتم. کنیز در مسیر راه آرام و قرار نداشت، همین که به منزل رسیدیم نامه را از گریبان خود بیرون آورد و آن را می‌بوسید و روی دیدگان و صورت خود می‌نهاد و بر تن خود می‌کشید. به او گفتم: عجبا! نامه‌ای را می‌بوسی که صاحبش را نمی‌شناسی؟ فرمود: «ای بیچاره جاهل که مقام فرزندان پیامبران را نمی‌شناسی! گوش فرادار و دل به من بسپار، من ملیکه دختر یسوعا - پسر قیصر روم - هستم، و مادرم از نوادگان - حواری و جانشین مسیح علیه السلام - شمعون است. داستانی عجیب دارم که

اکنون تو را از آن با خیر می‌سازم. جَدَم، قیصر می‌خواست مرا به برادرزاده خود - یعنی پسر عموی پدرم - تزویج کند، من سیزده سال بیشتر نداشتم. برای برگزاری این مراسم، سیصدتن از حواری زادگان مسیح و رهبانان و بزرگان کلیسا، و هفتصد تن از اعیان و اشراف، و چهارهزار نفر از فرماندهان سپاه و سران لشکر و بزرگان گروه‌های مختلف و امیران طوایف گوناگون را دعوت نمود، و تختی آراسته به انواع جواهرات، بر روی چهل‌ستون در بهترین و بالاترین قسمت قصر خویش نصب کرد، و صلیب‌های بسیاری از هر طرف برپا داشتند. هنگامی که داماد را بر تخت نشانند و کشیشان بزرگ مشغول اجرای مراسم شده و انجیل‌ها را گشودند، ناگهان صلیب‌ها از جایگاه‌های بلند خویش بر زمین فرو ریختند، و پایه‌های تخت لرزیدند، و از محل استقرار خویش جدا شدند، و داماد از بالای تخت بر زمین افتاد و بیهوش شد. رنگ از رخسار اسقف‌ها پرید، و بدنشان لرزید. آنگاه اسقف اعظم به جَدَم گفت: پادشاه! ما را از این کار معاف کن که این حوادث علامت از بین رفتن دین مسیح و مذهب بر حق آن پادشاه می‌باشد. جَدَم نیز این حادثه را به فال بد گرفت، در عین حال به اسقف‌ها گفت: ستونهای تخت و صلیب‌ها را دوباره در جایگاه‌های خویش نصب کنید، و برادر دیگر این فلک‌زده بخت برگشته را که مانند جَدَش بدبخت است بیاورید تا این دختر را به او تزویج کنیم تا شاید نحوست برادر نخستین را با سعادت برادر دیگر دفع کنیم. وقتی مجدداً خواستند مراسم را برگزار نمایند دوباره رویداد اول تکرار شد و مردم متفرق شدند. جَدَم - در حالی که بسیار اندوهگین بود - برخاست و به حرم سرای خویش رفت، درها بسته و پرده‌ها افکنده شد. من آن شب در خواب حضرت مسیح علیه السلام و شمعون و گروهی از حواریان را دیدم که در قصر جَدَم گرد آمده بودند، آنان منبری از نور که بلندای آن به آسمان می‌رسید در همان جایی که جَدَم در آن، تخت بزرگ را نصب کرده بود، نصب نمودند. در این حال، پیامبر اسلام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم، و داماد و جانشین او علی مرتضی علیه السلام و گروهی از فرزندان او وارد شدند. حضرت مسیح علیه السلام به پیشواز ایشان رفتند و با آنها معانقه فرمودند. آنگاه حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم به ایشان فرمود: ای روح‌الله! من برای خواستگاری ملیکه از شمعون، برای این پسر آمده‌ام. آنگاه با دست به سوی ابا محمد حسن بن علی علیهما السلام، پسر صاحب این نامه، اشاره کرد. حضرت مسیح علیه السلام به شمعون نگاه کرد و فرمود: شرف و سعادت به تو روی آورده، خاندان خود را به خاندان آل محمد علیهم السلام پیوند ده. عرض کرد: آری پذیرفتم. آنگاه پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم بر منبر رفت و مرا به فرزندش تزویج نمود و حضرت مسیح علیه السلام و فرزندان پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله وسلم و حواریان را شاهد گرفت. از خواب بیدار شدم، ترسیدم که این خواب را به پدر و جدّ خویش باز گو کنم. چون ممکن بود مرا بکشند. به همین خاطر، آن را پنهان نمودم و به ایشان آشکار نکردم، و از سوی دیگر مهر و محبت حسن بن علی علیهما السلام در دلم جای گرفت، به خوردن و آشامیدن بی‌میل شدم آن چنان که به شدت، ضعیف، لاغر و بیمار گردیدم. برای معالجه‌ام پزشکی باقی نماند که جَدَم از شهرهای روم به بالینم حاضر نکرده و داروی مرا از او نجسته باشد. آنگاه که از معالجه من مأیوس شد گفت: نور چشمم، عزیزم! آیا در این دنیا آروزیی داری تا آن را، پیش از مرگت، برآورم؟» گفتم: پدر جان! تمام درهای امید به روی من بسته شده، اگر کمی از رنج اسیران مسلمان - که در زندان تو هستند - کم کنی، و آنها را به عنوان صدقه از بند جدا کرده و آزاد نمایی، شاید مسیح علیه السلام و مادر او حضرت مریم علیها السلام مرا شفا عنایت کنند. چون جَدَم خواسته مرا برآورد به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کمی غذا خوردم. او نیز در رعایت حال اسیران بیشتر کوشید. پس از چهارده شب، دوباره خوابی دیدم. این بار سرور زنان جهان فاطمه علیها السلام همراه حضرت مریم علیها السلام و هزار فرشته به عیادت من آمدند. حضرت مریم علیها السلام به من فرمود: ایشان سرور زنان جهان و مادر شوهر تو - حسن بن علی علیه السلام - هستند. من دامن مبارک ایشان را گرفته و گریستم، و از این که حسن بن علی علیه السلام به ملاقات من نیامده است، شکوه کردم. حضرت فاطمه علیها السلام فرمود: تا تو مشرک و در دین نصاری هستی، فرزندم به دیدار تو نخواهد آمد. این خواهرم حضرت مریم علیها السلام است و از دین تو بی‌زاری می‌جوید. اگر می‌خواهی رضای خدا و مسیح علیه السلام و مریم علیها السلام را به دست آوری و ابا محمد حسن بن علی علیهما

السلام به دیدار تو بیاید، باید بگویی: «أشهد أن لا إله إلا الله، وأنَّ أبا محمد رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم» هنگامی که این کلمات را به زبان جاری کردم، مرا در آغوش کشیدند و احساس خوشی به من دست داد. آنگاه فرمود: اکنون منتظر دیدار حسن بن علی علیه السلام باش، من او را به نزد تو خواهم فرستاد. وقتی که از خواب برخاستم با خیال راحت منتظر دیدار حسن بن علی علیه السلام شدم. فردای آن شب امام علیه السلام را در خواب دیدم و به او گفتم: جاننا! این چه رسم وفاداری است که مرا نخست در آتش عشق خود سوزاندی، آنگاه به درد فراقم دچار نمودی؟! فرمود: عَلت تأخیر من به خاطر شرک تو بود، اکنون که مسلمان شده‌ای هر شب در خواب به دیدار تو خواهم آمد تا وقتی که به صورت آشکار به یکدیگر ببینیم.» از آن شب تاکنون هر شب او را به خواب می‌دیدم. بشر بن سلیمان گوید: به آن خاتون عرض کردم: چطور شد که در میان اسیران افتادی؟! فرمود: شبی حسن بن علی علیهما السلام به من فرمود: جدّت فلان روز برای نبرد با مسلمانان، سپاهی روانه خواهد نمود، و در فلان روز نیز گروه دیگری را به دنبال آنها خواهد فرستاد، تو باید به شکل ناشناس، در شکل و لباس خدمه، همراه گروهی از کنیزان از فلان راه خود را به آنان برسانی. من نیز چنین نمودم، از همان مسیر آمدیم تا به پیشقراولان سپاه اسلام برخورد نمودیم و کار من به اینجا که می‌بینی کشید، و کسی از آنها نفهمید که من دختر پادشاه روم هستم. اکنون تو تنها کسی هستی که از راز من آگاهی. سرانجام من اسیر شدم و در سهم غنیمت پیرمردی قرار گرفتم، او نامم را پرسید. من آن را پنهان کردم، و گفتم: نرجس هستم. او گفت: این اسم معمولاً اسم کنیزان است. بشر بن سلیمان گوید: دوباره عرض کردم: جای بسی شگفت است که شما رومی هستید و به زبان عربی تکلم می‌نمایید! فرمود: آری! جدّم در تربیت من تلاش فراوان می‌نمود تا من آداب بزرگان بیاموزم؛ به همین خاطر زنی را که چندین زبان می‌دانست برای تعلیم من معین نمود. او هر صبح و شب نزد من می‌آمد و من از او زبان عربی می‌آموختم تا این که با ممارست فراوان به خوبی آن را آموختم. بشر گوید: او را به سامرا منتقل نمودم، و به خدمت امام هادی علیه السلام شرفیاب شدم. حضرت فرمود: [ای ملیکه!] عزّت اسلام و ذلّت نصرانیت و شرف محمد صلی الله علیه وآله وسلم و اهل بیت او را چگونه دیدی؟ عرض کرد: ای فرزند رسول خدا! چگونه وصف کنم چیزی را که شما از من بدان داناترید؟ امام علیه السلام فرمود: من می‌خواهم شایسته مقامت با تو رفتار کنم. بین این دو یکی را انتخاب کن، آیا دوست داری ده هزار دینار به تو دهم و یا مژده شرافت ابدی را؟ عرض کرد: مژده فرزندی به من بدهید. امام علیه السلام فرمود: بشارت می‌دهم تو را به فرزندی که شرق و غرب دنیا را تسخیر کند، و زمین را - آنگاه که از ظلم و جور انباشته شده باشد - پر از عدل و داد نماید. عرض کرد: از چه کسی؟ فرمود: از همان شخصی که پیامبر اسلام محمّد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در فلان شب و فلان ماه و فلان سال، در سرزمین روم تو را به عقد او در آورد. آن شب حضرت مسیح علیه السلام و وصی او شمعون، تو را به چه کسی تزویج نمودند؟ عرض کرد: به فرزند شما ابا محمّد حسن بن علی علیه السلام. فرمودند: آیا او را می‌شناسی؟ عرض کرد: از آن شبی که به دست سیده زنان، فاطمه زهرا علیها السلام مسلمان شدم، شبی نبوده است که او را ملاقات نکرده باشم. آنگاه مولایمان امام هادی علیه السلام فرمود: ای کافور! به خواهرم حکیمه بگو به نزد ما بیاید. هنگامی که آن بانو - حکیمه خاتون - به خدمت امام علیه السلام مشرف شد، حضرت فرمود: این همان زنی است که گفته بودم. حکیمه خاتون او را مدتی طولانی در آغوش کشید، و از دیدار او بسیار شادمان شد. آنگاه حضرت فرمود: او را به خانه خود ببر و واجبات دین و آداب زندگی را به او بیاموز که او همسر ابا محمّد و مادر قائم آل محمّد - عجل الله تعالی فرجه الشریف - می‌باشد. (۵)

### ۳ چرا او قائم آل محمد علیهم السلام نامیده شد؟!

ابوحزمه ثمالی می‌گوید: از حضرت امام محمد باقر علیه السلام پرسیدم: ای فرزند رسول خدا! مگر شما ائمه، همه قائم به حق نیستید؟ فرمود: بلی! عرض کردم: پس چرا فقط امام زمان علیه السلام قائم نامیده شده است؟ حضرت فرمود: هنگامی که جدّم حسین بن

علی علیهما السلام به شهادت رسید، فرشتگان آسمان به درگاه خداوند متعال نالیدند و گریستند و عرض کردند: پروردگارا! آیا کسی را که برگزیده‌ترین خلق تو را به قتل رسانده است به حال خود وامی‌گذاری؟ خداوند متعال به آنها وحی فرستاد: آرام بگیرید! به عزت و جلالم سوگند! از آنها انتقام خواهم کشید، هرچند بعد از گذشت زمانی باشد. آنگاه پرده حجاب را کنار زده و فرزندان حسین علیه السلام را که وارثان امامت بودند، به آنها نشان داد. ملائکه از دیدن این صحنه بسیار مسرور شدند. یکی از آنها در حال قیام نماز می‌خواند. حق تعالی فرمود: به وسیله این قائم از آنها انتقام خواهم گرفت. (۶)

## ۴ مهدی چه کسی است؟!

جابر جُعفی می‌گوید: من در خدمت امام محمد باقر علیه السلام بودم که مردی به حضور ایشان شرفیاب شد و عرض کرد: خداوند شما را رحمت کند! این پانصد درهم را که زکات مال من است بگیرید و به مصرف برسانید. حضرت فرمود: خود آن را بردار و به همسایگان و ایتم و مساکین و برادران مسلمانان بده که وجوب سپردن زکات به امام [هنگامی است که قائم ما قیام کند. و به مساوات تقسیم نماید و میان بندگان نیک و بد خداوند رحمان به عدل رفتار کند. هر که از او اطاعت کند خدا را اطاعت نموده، و کسی که از او سرپیچی کند از فرمان خدا سرپیچی نموده است. او «مهدی» نامیده شده است، زیرا به امر پنهانی هدایت شده است... (۷)

## ۵ یازده مهدی

عبدالله بن عباس می‌گوید: پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: در شب معراج، هنگامی که خداوند - جل جلاله - مرا عروج داد ندای حق را شنیدم که می‌فرمود: یا محمد! - لیک ای پروردگار بزرگ! - آیا می‌دانی ساکنان عالم بالا در چه موضوعی اختلاف نظر دارند؟ - پروردگارا! نمی‌دانم. - آیا هنوز وزیر، برادر و جانشینی بعد از خود از میان بنی آدم برنگزیده‌ای؟ - پروردگارا! چه کسی را باید برگزینیم؟ تو او را برای من انتخاب کن. - من برای تو از میان بنی آدم علی را برگزیده‌ام. - پروردگارا! او پسر عموی من است. - بلکه او وارث تو و وارث علم من بعد از تو است، و صاحب پرچم تو و پرچم حمد، در روز قیامت و صاحب حوض توست تا هر مؤمنی را که از امت تو وارد بهشت می‌شود، از آب آن سیراب کند. یا محمد! من به خود به سختی سوگند خورده‌ام کسی که دوستدار تو و اهل بیت تو و فرزندان پاک تو نباشد، از آب آن حوض ننوشد. به راستی، به راستی می‌گویم: ای محمد! تمام امت تو را وارد بهشت خواهم کرد جز کسی که خود ابا کند. - چگونه کسی از ورود به بهشت ابا می‌کند؟ - من تو را از میان خلق خود برگزیدم و برای تو نیز جانشینی انتخاب نمودم، تا برای تو به منزله هارون باشد برای موسی، جز آن که هارون نیز نبی بود، اما [بعد از تو پیامبری نخواهد بود. محبت او را در قلب تو خواهم نهاد، و او را پدر فرزندان تو قرار خواهم داد. پس حق او بر امت تو مانند حق توست بر ایشان آنگاه که زنده بودی و در میان ایشان به سر می‌بردی؛ هر کس حق او را نادیده بگیرد حق تو را ضایع ساخته است، و هر که از دوستی او سر باز زند از دوستی تو ابا نموده است، و هر که از دوستی تو سر باز زند، گویی از ورود به بهشت ابا نموده است. آنگاه من به سجده افتادم، و شکر الهی را به خاطر نعمتی که به من ارزانی داشته به جای آوردم. در این هنگام دوباره ندا رسید: - یا محمد! سر بردار هرچه می‌خواهی از ما بخواه، تا به تو عطا کنیم. - پروردگارا! تمام امت مرا تحت ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام قرار ده تا روز قیامت همه اطراف حوض من باشند. - یا محمد! پیش از این که بندگان خود را خلق کنم، سرنوشت آنان را می‌دانم و بر اساس آن، هر که را بخواهم هلاک می‌کنم و هر که را بخواهم هدایت می‌نمایم. علم تو را بعد از تو به علی داده، و او را وزیر و جانشین بعد از تو قرار داده‌ام تا خلیفه تو برای اهل و امت تو باشد. اراده من چنین است کسی که با او دشمنی کند و منکر ولایت او بعد از تو باشد، داخل بهشت نگردد. و هر که با او دشمنی کند، با تو

دشمنی نموده، و هر که با تو دشمنی کند با من دشمنی نموده، و هر که دوستدار او باشد، دوستدار توست، و هر که دوستدار تو باشد، دوستدار من است. به او این فضیلت را دادیم، و به تو این چنین عطا خواهیم کرد که از صلب او یازده «مهدی» که همه از فرزندان تو و دختر تو - فاطمه زهرا علیها السلام - باشند، خارج کنیم. - پروردگارا! چه زمانی وقت آن می‌شود؟ - هنگامی که دانایی از بین رود و جهالت آشکار گردد؛ قاریان قرآن زیاد باشند و عالمان آن اندک؛ قتل و خونریزی زیاد شود؛ فقهای هدایت گر کاستی گیرند، و فقهای گمراه و خیانتکار زیاد شوند؛ شاعران زیاد شوند؛ امت تو قبرستانها را مسجد کنند؛ قرآنها و مساجد را طلاکاری و زینت نمایند؛ ظلم و فساد زیاد شود و کارهای نکوهیده آشکار گردد، و امت تو امر به منکر و نهی از معروف کنند؛ مردان با مردان و زنان با زنان خود را ارضا نمایند؛ پادشاهان کافر، دوستان آنها فاجر، یاران آنها ظالم و مشاوران آنها فاسق باشند؛ سه خسوف، یکی در شرق و یکی در غرب و دیگری در جزیره العرب به وقوع بپیوندد. شهر بصره به دست مردی از ذریه تو - که پیروانش مردمی از افریقا هستند - خراب شود؛ مردمی از اولاد حسین بن علی قیام کند؛ دجال از سوی شرق و سرزمین سیستان ظاهر شود؛ سفیانی ظهور کند؛ - پروردگارا! پس از من، چقدر فتنه و آشوب بر خواهد خاست؟ (۸)

### عرض رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم در بقیع

امام جعفر صادق علیه السلام می‌فرماید: روزی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در بقیع تشریف داشتند. در این حال امیرالمؤمنین علی علیه السلام به خدمت شان شرفیاب شده و سلام نمود. حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: بنشین. حضرت علی علیه السلام اطاعت امر نموده و سمت راست پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نشست، چند لحظه بعد جعفر بن ابی طالب که به بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم رفته بود و فهمیده بود که حضرت در بقیع تشریف دارند، از راه رسیده سلام کرده و سمت چپ پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم نشست. مدتی نگذشت که عباس عموی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نیز از راه رسید و سلام کرد و مقابل پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نشست. او نیز مانند جعفر بن ابی طالب با راهنمایی اهل خانه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در جستجوی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به بقیع آمده بود. آنگاه پیامبر رو به علی علیه السلام نموده فرمود: می‌خواهی خبری و بشارتی به تو بدهم؟ حضرت امیر علیه السلام عرض کرد: آری! یا رسول الله! پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: همین حالا جبرئیل نزد من بود و به من اطلاع داد که قائم ما - که در آخر الزمان خروج می‌کند و زمین را بعد از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد می‌کند - از نسل تو و از فرزندان حسین علیه السلام خواهد بود. حضرت علی علیه السلام عرض کرد: هر چیزی که از خدا به ما می‌رسد، به واسطه شماست. آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم رو به جعفر بن ابی طالب نمود و فرمود: می‌خواهی به تو نیز خبری و بشارتی بدهم؟ جعفر عرض کرد: آری! یا رسول الله! پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند: همین حالا که جبرئیل نزد من بود به من اطلاع داد آن کسی که از قائم ما حمایت می‌کند از نسل تو خواهد بود. آیا او را می‌شناسی؟ جعفر عرض کرد: نه. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: او کسی است که چهره اش طلایی و دندانهایش مرتب و شمشیرش آتش بار است، به ذلت داخل کوه می‌شود، و به عزت از آن خارج می‌گردد. در حالی که جبرئیل و میکائیل او را حمایت می‌کنند. آنگاه حضرت صلی الله علیه و آله وسلم رو به عباس نموده فرمود: می‌خواهی تو را نیز از خبری آگاه سازم؟ عباس عرض کرد: آری. ای رسول خدا! حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: جبرئیل به من گفت: وای از آنچه اولاد تو، از فرزندان عباس می‌بینند. عباس عرض کرد: آیا از نزدیکی با زنان خودداری کنم؟ حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: خداوند آنچه را که مقدر کرده است، خواهد شد. (۹)

فاطمه جان گریه نکن!

علی بن هلال از قول پدرش می‌گوید: هنگامی که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم در بستر بیماری - که به رحلت ایشان منجر شد - قرار داشت، برای عیادت به خدمت شان شرفیاب شدم. حضرت فاطمه علیها السلام بر بالین حضرت صلی الله علیه و آله وسلم نشست و می‌گریست، تا این که صدای گریه حضرت زهرا علیها السلام شدت گرفت. پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سرشان را به طرف زهرا علیها السلام بالا- برده و فرمود: عزیز دلم! فاطمه‌جان! چرا گریه می‌کنی؟! حضرت زهرا علیها السلام عرض کرد: از ضایعه‌ای که بعد از شما است می‌ترسم. حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: عزیزم! آیا نمی‌دانی که خداوند کاملاً بر احوال زمین آگاه است و در یک نظر پدیرت را به رسالت مبعوث نمود، و بر اساس همان آگاهی، در نظر بعد، شوهرت را برگزید، و به من وحی کرد که تو را به نکاح او در آورم. فاطمه‌جان! خداوند به ما اهل بیت هفت خصلت عطا نموده است که به کسی قبل از ما عطا نشده، و پس از ما نیز به کسی عطا نخواهد شد: اول آن که من، خاتم پیامبران و برترین ایشان و محبوب‌ترین مخلوق در نزد خدا هستم و پدر توأم. دوم آن که جانشین من، بهترین جانشینان و محبوب‌ترین ایشان نزد خدا است و او شوهر توست. سوم آن که شهید ما، بهترین شهدا و محبوب‌ترین آنها نزد خدا است، و او حمزه، عموی پدر و عموی شوهر توست. چهارم از ماست آن که دوبرال دارد و هر گاه بخواهد با آن در بهشت با ملائکه پرواز می‌کند، و او پسر عموی پدر و برادر شوهر تو است. پنجم و ششم؛ دو نوه پیامبر این امت فرزندان تو هستند، حسن و حسین، که آقای جوانان بهشتند، و قسم به خدا! پدرشان از هر دوی آنها نیز نیکوتر است. هفتم؛ فاطمه‌جان! قسم به کسی که مرا به پیامبری برانگیخت، مهدی این امت فرزند آن دو [حسن و حسین علیهما السلام است. هنگامی که دنیا را هرج و مرج فراگیرد آشوبها پدیدار گردیدند، راهها بسته شده و گروهی، گروهی دیگر را غارت می‌کند، بزرگان به کودکان رحم نمی‌نمایند، و کوچکترها حرمت بزرگان را رعایت نمی‌کنند، در این هنگام خداوند از نسل آن دو کسی را بر می‌انگیزد که قلعه‌های گمراهی و دل‌های قفل‌زده را می‌گشاید. و اساس دین را در آخرالزمان استوار می‌کند، چنان که من در آخرالزمان (دوره رسالت) آن را استوار نمودم، و زمین را پس از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد می‌کند. فاطمه‌جان! اندوهگین مباش و گریه مکن همانا خداوند - عزوجل - از من نسبت به تو مهربان‌تر و رؤف‌تر است، و این به خاطر جایگاه تو نزد من و مهر توست در قلب من؛ خداوند تو را به مردی تزویج نمود که از جهت خاندان بزرگ‌ترین مردم، و از جهت بزرگواری و مقام برترین ایشان، و مهربان‌ترین آنها نسبت به مردم، و عادل‌ترین آنها در مساوات، و بیناترین آنها در رویدادها و مسائل است. و من از خدا خواسته‌ام که تو اولین کسی باشی که از اهل بیتم به من ملحق خواهی شد. (۱۰) [آنگاه آثار سرور و شادی در چهره حضرت زهرا علیها السلام نمایان شد.]

## ۸. قیام مرد مدنی

اُمّ سلمه، همسر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، می‌گوید: روزی خواهد رسید که هنگام مرگ یکی از خلفا بین مسلمانان اختلافی ظاهر خواهد شد. در پی این اختلافات، مردی از مدینه به سوی مکه خواهد گریخت. مردم مکه به استقبال او می‌آیند، و او را مجبور به قیام می‌کنند، در حالی که خود راضی به این کار نیست، و با او بین رکن و مقام بیعت می‌کنند. آنگاه لشکری از جانب شام به سوی او حرکت می‌کند. اما در بیابان، بین مکه و مدینه به زمین فرو می‌رود. هنگامی که مردم از این واقعه مطلع می‌شوند، بزرگان شام و غیرتمندان عراق با او بیعت می‌کنند. سپس مردی از قریش پیدا می‌شود که دایه‌هایش از قبیله بنی کلاب هستند، آنگاه آن مرد مدنی با قدرت به سوی آنها هجوم می‌آورد، و بر آنها غلبه می‌کند، و شورش [فرو می‌نشیند]، و کسی که هنگام تقسیم غنایم حضور نداشته باشد زیانکار و پشیمان خواهد بود. او در بین مردم به سنت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم عمل می‌کند، و زمین از اسلام انباشته می‌شود. از آن پس، هفت سال زندگی می‌کند، و سپس وفات می‌نماید و مردم بر او نماز می‌گذارند. (۱۱)

## ۹ ملاقات خضر علیه السلام و دجال

اباسعید خدری می‌گوید: پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم در ضمن سخنانی در مورد دجال فرمود: روزی دجال خواهد آمد، اما اجازه ورود به کوچه‌های مدینه را نخواهد داشت، بلکه در یکی از بیابان‌های وسیع اطراف مدینه متوقف خواهد شد. در این حال مردی که بهترین مردم - و یا از بهترین مردم - است به سوی او می‌آید و می‌گوید: شهادت می‌دهم تو همان دجالی هستی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است. دجال می‌گوید: آیا می‌خواهید که این مرد را بکشم و سپس زنده‌اش گردانم؟ آیا به من در انجام این کار شک دارید؟ مردم می‌گویند: نه. آنگاه دجال آن مرد را می‌کشد و سپس او را زنده می‌کند. هنگامی که آن مرد زنده می‌شود می‌گوید: قسم به خدا! اکنون هیچ کس از من به احوال تو بیناتر نیست. در این هنگام دجال قصد می‌کند که او را بکشد اما نمی‌تواند بر او تسلط یابد. ابواسحاق ابراهیم بن سعد گوید: می‌گویند: این مرد حضرت خضر علیه السلام است. (۱۲)

## ۱۰ همین حسین علیه السلام

ابو جحیفه، حرث بن عبدالله همدانی و حرث بن شرب، می‌گویند: روزی در خدمت حضرت علی علیه السلام بودیم. حضرت رو به فرزند خود امام حسن علیه السلام نموده و فرمود: مرحبا ای پسر پیغمبر! در این حال، فرزند دیگر امام یعنی حسین علیه السلام وارد شد. حضرت علی علیه السلام به او فرمود: پدر و مادرم قربانت شود ای پدر فرزند بهترین کنیزان! عرض کردیم: یا امیرالمؤمنین! چرا به امام حسن علیه السلام آن طور و به امام حسین علیه السلام این گونه خطاب کردید؟ فرزند بهترین کنیزان کیست؟ امام علیه السلام فرمود: او گم شده‌ای است که از کسان و وطن دور و مهجور، و نامش (محمد) است، و فرزند حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین علیهم السلام می‌باشد. در این هنگام، حضرت دست مبارک را بر روی سر امام حسین علیه السلام نهاد و فرمود: همین حسین علیه السلام. (۱۳)

## ۱۱ احیرت و غیبت

اصبغ بن نباته می‌گوید: روزی به حضور امیرالمؤمنین علیه السلام شرفیاب شدم، حضرت در فکر فرو رفته و زمین را با تکه چوبی می‌کاوید. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! می‌بینم که در فکر فرو رفته و زمین را بررسی می‌کنید آیا رغبتی به آن یافته‌اید؟ فرمود: نه، قسم به خدا! هیچ رغبتی به آن و به دنیا حتی برای یک روز نداشته و ندارم. به مولودی فکر می‌کنم که یازده پشت بعد از نسل من آشکار خواهد شد، و نامش مهدی است، و زمین را بعد از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد می‌کند. امر او اعجاب‌انگیز است، و مدتها غیبت خواهد نمود، به همین دلیل گروهی درباره او به گمراهی می‌روند و عده‌ای دیگر هدایت می‌یابند. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! آیا واقعاً این اتفاق روی خواهد داد؟ حضرت علیه السلام فرمود: آری! همان گونه که او خلق شده، این اتفاق هم روی خواهد داد، تو چه می‌دانی ای اصبغ! آنان برگزیدگان این امت و نیکان عترت طاهره‌اند. عرض کردم: بعد از آن چه می‌شود؟ فرمود: خداوند هر چه بخواهد انجام می‌دهد، زیرا حق تعالی در هر چیزی، اراده و قصد و هدفی دارد. (۱۴)

## ۱۲ انتقام از بنی‌امیه

عبدالله بن شریک می‌گوید: روزی امام حسین علیه السلام از کنار مسجدالنبی صلی الله علیه و آله وسلم می‌گذشت. گروهی از بنی‌امیه را دید که در مسجد گرد هم حلقه زده بودند. حضرت علیه السلام رو به آنها نموده و فرمود: بدانید که پیش از آن که عمر دنیا به پایان برسد، خداوند مردی را از نسل من بر می‌انگیزد که هزاران نفر از شما را به هلاکت می‌رساند. من عرض کردم:

فدایت شوم! اینان اولاد فلان و فلان هستند و به این تعداد که می‌فرمایید، نمی‌رسند. حضرت علیه السلام فرمود: آن زمان از صلب اُمیه آن تعداد که گفتم وجود خواهند داشت، و امیرشان نیز یک نفر از خودشان خواهد بود! (۱۵)

### ۱۳. سرِ پیاله پیوشان که خرّقه‌پوش آمد

ابراهیم کرخی می‌گوید: روزی به خدمت امام جعفر صادق علیه السلام شرفیاب شدم. در حضور حضرت علیه السلام نشسته بودم که امام موسی بن جعفر علیه السلام وارد شد در حالی که آن روز، جوانی نارس بود، من به احترامش از جای برخاسته و به استقبالش رفتم، ایشان را بوسیده و نشستیم. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: ای ابراهیم! بدان که او پیشوای تو، بعد از من است. در مورد امامت او گروهی به هلاکت می‌رسند، و گروهی هدایت می‌یابند، خداوند قاتل او را لعنت کند و عذاب روحش را زیاد نماید. از صلب او بهترین اهل زمین به دنیا خواهد آمد که همانم جدّش (علی علیه السلام) و وارث علم و احکام و فضایل اوست. معدن امامت و قلّه حکمت است. ستمگری از اولاد فلان او را بعد از وقوع حوادث عجیب و از روی حسادت به قتل می‌رساند، ولی اراده حق تعالی به وقوع خواهد پیوست هر چند مشرکان نپسندند. خداوند از صلب او دوازدهمین مهدی را پدید خواهد آورد، و آنها را کرامت خواهد بخشید، و به واسطه ایشان بارگاه قدس خویش را زینت خواهد نمود. هر که به وجود دوازدهمین امام معتقد باشد، مانند کسی است که شمشیر برهنه به دست گرفته و در پیشگاه پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم می‌جنگد، و دشمنان را از او دفع می‌کند. در این هنگام شخصی از دوستان بنی اُمیه وارد شد، حضرت علیه السلام سخن را قطع کرد. پس از آن دوازده بار به حضور حضرت علیه السلام مشرف شدم و منتظر بودم تا حضرت علیه السلام سخن آن روز خود را کامل کنند، اما توفیق نمی‌یافتم، تا این که سال بعد یک روز در خدمت حضرت بودم که فرمود: ای ابراهیم! او اندوه شیعیان خود را پس از این که دچار ضعف شدید و بلای طولانی و بی‌تابی و ترس شده باشند، برطرف خواهد نمود. خوشا به حال کسی که زمان او را درک کند. هنگامی که سخن امام علیه السلام به اینجا رسید رو به من نموده و فرمود: ای ابراهیم! برای تو کافیست. من در حالی باز گشتم که تا آن زمان، از چیزی مانند آنچه که شنیدم خوشحال نشده و چشمم روشن نگردیده بود. (۱۶)

### ۱۴. ابر تو را بت دوست

مفضّل بن عمر می‌گوید: با گروهی در محضر امام صادق علیه السلام نشسته بودیم. حضرت علیه السلام فرمود: بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم علیه السلام اجتناب کنید. در این حال من تصوّر کردم که مخاطب آن حضرت من نبودم. ولی حضرت به من فرمود: ای مفضّل! بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم علیه السلام اجتناب کنید. قسم به خدا! سالیان دراز خواهد گذشت، و آن چنان به دست فراموشی سپرده خواهد شد که خواهند گفت: او مرده است، به هلاکت رسیده است. معلوم نیست در کدام بیابان سرگردان است؟ در آن حال دیدگان مؤمنان برای او اشکبار خواهد شد و زمین و زمان مردمان را بیرون می‌ریزد مانند کشتی بزرگی که در امواج دریا زیر و رو شده و آنچه در خود دارد به دریا می‌افکند. هیچ کس نجات نمی‌یابد مگر آنان که خداوند از آنها پیمان گرفته و ایمان را بر [لوح دل‌شان نگاشته، و به واسطه روحی از ناحیه خود او را امداد می‌کند. در آن هنگام دوازده پرچم شبیه به هم آشکار می‌شود که معلوم نیست کدام متعلق به چه کسی است. وقتی سخن امام علیه السلام به اینجا رسید من گریستم. امام علیه السلام فرمود: چرا گریه می‌کنی؟ عرض کردم: چگونه گریه نکنم در حالی که شما می‌فرمایید: دوازده پرچم شبیه به هم افراشته می‌شود که معلوم نیست کدام متعلق به چه کسی است؟ آنگاه به گوشه اتاق که خورشید از آنجا به داخل مجلس تابیده بود نظر نموده و فرمود: آیا این خورشید آشکار نیست؟ عرض کردم: بله. فرمود: قسم به خدا! امر ما از این هم آشکارتر است. (۱۷)

## ۱۵ ادجال در کعبه

ابوالفرج می‌گوید: سالی که حضرت صادق علیه السلام به مکه به قصد حج تشریف آورد بود، ایشان را دیدم که زیر ناودان کعبه ایستاده و مشغول دُعا بود، و سه تن از فرزندان «حسن بن حسن بن علی» یعنی «عبدالله بن حسن» و «حسن بن حسن» و «جعفر بن حسن» به ترتیب سمت چپ، راست و پشت سر حضرت علیه السلام ایستاده بودند. در این حال عباد بن کثیر بصری - که از عباد و زهاد مشهور زمان امام جعفر صادق علیه السلام بود - آمده و گفت: یا ابا عبدالله! حضرت علیه السلام سکوت فرمود، تا عباد سه بار بدین ترتیب حضرت علیه السلام را فراخواند. سپس گفت: ای جعفر! حضرت علیه السلام فرمود: بگو، چه می‌خواهی؟ عباد گفت: من کتابی دارم که در آن نوشته است که این بنا را مردی سنگ به سنگ متلاشی خواهد کرد. حضرت علیه السلام فرمود: کتابت دروغ می‌گوید؛ به خدا قسم! من او را می‌شناسم، پاهایش زرد است و ساق پاهایش زخمی، شکمش بزرگ و گردنش نازک و بزرگ سر است. کنار همین رکن می‌ایستد - حضرت با دست به رکن یمانی اشاره فرمود - و مردم را از طواف کعبه منع می‌کند آن چنان که مردم از دیدن او وحشت می‌کنند. آنگاه امام علیه السلام فرمود: سپس خداوند مردی از نسل من برمی‌انگیزد - حضرت با دست به سینه خود اشاره فرمود - و همچنان که قوم عاد، ثمود و فرعون، ذی‌الوتاد را کشت، او را می‌کشد. در این حال، عبدالله بن حسن عرض کرد: قسم به خدا! که امام علیه السلام راست می‌گوید، و بدین ترتیب هر سه نفرشان امام علیه السلام را تصدیق کردند. (۱۸)

## ۱۶ انطق آب و نطق خاک و نطق گل

حسین بن علوان می‌گوید: داستانی را از همام بن حارث شنیدم که می‌گفت: از وهب بن مُتبه شنیده است. آن را برای امام جعفر صادق علیه السلام نقل کردم. حضرت علیه السلام فرمود: درست است. [و داستان چنین بود:] شبی که موسی علیه السلام در کوه طور مورد خطاب واقع شد، به هر درختی در کوه و هر سنگ و گیاه که نگاه می‌کرد، می‌دید که ناطق به نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم و دوازده جانشین او هستند. موسی علیه السلام عرض کرد: بارالها! تمام مخلوقات ناطق به نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم و جانشینان دوازده گانه او هستند. منزلت آنها نزد تو چه قدر است؟ خداوند می‌فرماید: ای پسر عمران! من آنان را قبل از به وجود آوردن انوار؛ خلق کرده و در خزانه قدس خود قرار دادم در حالی که در بوستان مشیتیم در نسیم روحانی جبروتم در گردش بودند، و ملکوت مرا از همه سو مشاهده می‌نمودند، تا این که مشیتیم [به وجود خاکی آنها] تعلق گیرد و قضا و قدرم جاری شود. ای پسر عمران! آنها را نخستین آفرینش خود قرار دادم حتی بهشت خود را به واسطه وجود آنها زینت دادم. ای پسر عمران! متمسک به آنها باش که اینان خزانه‌دار علم من و جایگاه اسرار حکمت من، و معدن نور من هستند... (۱۹)

## ۱۷ امام حسن عسکری علیه السلام در زندان

عیسی بن صبیح می‌گوید: ما در زندان بودیم که امام حسن عسکری علیه السلام را نیز به زندان آوردند. من حضرت علیه السلام را می‌شناختم. آنگاه که ایشان مرا دید، فرمود: تو شصت و پنج سال و یک ماه و دو روز سن داری. من با خود کتاب دُعایی داشتم که تاریخ ولادت من در آن نوشته شده بود، وقتی به آن نگاه کردم و حساب نمودم، دیدم همان طور است که امام علیه السلام می‌فرماید. حضرت علیه السلام دوباره فرمود: آیا فرزندی داری؟ عرض کردم: نه. سپس فرمود: خداوند! به او پسری عطا کن که پشتیبان او باشد، همانا فرزند برای آدمی بهترین پشتیبان است. آنگاه این بیت را خواند: کسی که پشتیبان دارد با دشمنانش رو به رو می‌شود؛ و آن که پشتیبانی ندارد خوار و ذلیل است عرض کردم: آیا شما فرزندی دارید؟ فرمود: آری! قسم به خدا! به زودی صاحب فرزندی خواهم شد که زمین را پر از عدل و داد می‌کند؛ اَمّا حالا - ندارم. سپس این ابیات را خواند: شاید روزی مرا در حالی بینی که؛

فرزندانم مانند شیرانی با یالهای انبوه گرد من باشند چنان که تمیم پیش از آن که چون ریگ بیابان زاد و ولد کند، مدتی طولانی در میان مردم تنها بود. (۲۰)

## ۱۸. خداحافظ ای کاخ!

محمد بن سلیمان دیلمی (گیلانی) می‌گوید: روزی خدمت امام جعفر صادق علیه السلام شرفیاب شدم و عرض کردم: پدرم برای من نقل کرد: مردی به نام «نوشجان» به او گفت: وقتی اسبان عرب به قادسیه تاختند، و یزدگرد از وضع رستم فرخ‌زاد و تسلیم شدن او آگاه شد، گمان کرد که رستم و تمام لشکر کشته شده‌اند. در این حال پیکی از راه رسید و گفت: چگونه در جنگ قادسیه پنج هزارتن کشته شده‌اند؟ یزدگرد در حالی که خود و اهل بیتش را برای فرار آماده می‌کرد در مقابل در ایوان کاخ خویش ایستاد و گفت: خداحافظ ای کاخ! من اکنون تو را ترک می‌کنم اما روزی من، یا مردی از نسل من، که زمان آن نزدیک نیست، و موقع آن فرا نرسیده، به سوی تو باز خواهیم گشت. اکنون بفرمایید: منظور یزدگرد از «مردی از نسل من» کیست؟ حضرت فرمود: او صاحب شما حضرت قائم علیه السلام است که به امر خداوند قیام خواهد نمود. او ششمین فرزند از نسل من است و از طرف مادر (بی‌بی شهربانو) فرزند یزدگرد است! (۲۱)

## ۱۹. گنج سلیمان در اسپانیا

شعبی می‌گوید: روزی عبدالملک بن مروان مرا فراخواند و گفت: موسی بن نصر - فرمانده ما در افریقا و امیر طارق بن زیاد فاتح اسپانیا - نامه‌ای برای من فرستاده و در آن نوشته است: به من خبر داده‌اند که حضرت سلیمان علیه السلام در زمان خود، به گروه جن امر کرده است که شهری از مس برای او بسازند، و تمام عفریت‌ها و جّیان برای ساختن آن گرد آمدند و آن را از چشمه غنی مسی که خداوند برای سلیمان پدید آورده بود، بنا کردند. محل این شهر در بیابانی در اسپانیا است، و گنجهایی که سلیمان به ودیعه گرفته بود، در آن است. من می‌خواهم به طرف آن حرکت کنم. یکی از کارگزاران نزدیکم مرا مطلع نموده است که مسیر منتهی به آن، بسیار ناهموار و دشوار است، و بدون آمادگی و پشتیبانی لازم و آذوقه زیاد نمی‌توان این مسافت طولانی و دشوار را طی نمود، و هیچ کس جز «دارا بن دارا» - پادشاه ایران که به دست اسکندر مغلوب شد - نتوانسته است به بخشی از آن برسد. هنگامی که اسکندر او را کشت، گفت: قسم به خدا! تمام سرزمینها را به تصرف خود در آوردم و اهل هر سرزمین پیش من سر تسلیم فرود آورده‌اند. هیچ زمینی نمانده که من در آن گام نهاده باشم مگر این سرزمین که در اسپانیا است. دارا آن را دیده است، به همین دلیل قصد آنجا نموده‌ام تا از دست یافتن به حدی که دارا بدان رسیده است باز نمانم. یک سال طول کشید تا اسکندر نیز خود را آماده و مجهز نمود، هنگامی که فکر می‌کرد آمادگی این کار را یافته است گروهی از افرادش را برای تحقیق فرستاد. آنان پس از تحقیق به او اطلاع دادند که موانعی غیر قابل عبور در مسیر منتهی به آنجا وجود دارد. اسکندر نیز از رفتن منصرف شد. عبدالملک بن مروان پس از گفت و گو با من، نامه‌ای به موسی بن نصر نوشت و به او دستور آمادگی و تهیه پشتیبانی لازم برای اجرای این کار را صادر کرد. موسی بن نصر آماده گردید و به طرف آن شهر خارج شد، و آنجا را دیده و بر احوال آن آگاهی یافت و بازگشت. او گزارشی برای عبدالملک تهیه کرد و در آخر گزارش چنین نوشت: بعد از گذشت روزهای زیادی و هنگامی که آذوقه ما به پایان رسید به دریاچه‌ای - که درختان زیادی در اطراف آن وجود داشت، رسیدیم و در آنجا به دیوار آن شهر برخوردیم. من به کنار دیوار شهر رفتم. بر روی آن کتیبه‌ای به زبان عربی نوشته شده بود. ایستادم و آن را خواندم و دستور دادم از آن نسخه‌برداری نمودند. در آن کتیبه این شعر نوشته شده بود: آنان که صاحب عزت و مقام هستند بدانند؛ و آنان که آرزوی جاودانگی دارند: که هیچ موجود زنده‌ای جاودانه نیست. اگر مخلوقی می‌توانست در این مسابقه به جاودانگی برسد، سلیمان بن داود بود که بدان

می‌رسید. آن کسی که مس چون چشمه‌ای جوشان برای او جاری شد، و فوران مس برای او بخششی نامحدود بود، پس به گروه جنیان امر کرد با آن بنایی به یادگار بسازید؛ که تا قیامت باقی مانده و شکسته و فرسوده نشود. آنها نیز در سطح وسیعی آغاز به کار کردند و به شکل هول‌انگیزی؛ بر اساس قواعد و اصول محکم، سر به آسمان کشید. و مس را در قالبهای مستطیل شکلی ریخته و حصار آن را ساختند؛ آنچنان که از صخره‌های سخت و داغ استوار شد. و تمام گنجینه‌های زمین را در آن جای داد. و در آینده این گنج نامحدود آشکار خواهد شد. آن گنجینه در اعماق زمین پنهان شد. و در طبقات سخت زمینی انباشته ماند. فرمانروایی گذشته او پس از او باقی نماند، تا این که تبدیل به گوری شد ناپایدار؛ این برای آن است که دانسته شود که حکومت پایدار نیست؛ مگر حکومت پر از نعمت و بخشش خداوند، هنگامی خواهد رسید که از نسل عدنان آن سرور متولد شود. او از نسل هاشم و بهترین مولود خواهد بود. خداوند او را با نشانه‌هایی که مخصوص می‌گرداند، برمی‌انگیزد؛ تا به سوی تمامی مخلوقات سفید و سیاه خدا برود. کلیدهای تمامی گنجینه‌های زمین را داراست. و جانشینان او همه آن کلیدها را خواهند داشت. آنها خلفا و حجّت‌های دوازده‌گانه هستند. که پس از بعثت او، جانشینان و سروران والامقام هستند. تا این که قائم آنها به امر خداوند قیام می‌کند. در آن هنگام از آسمان، او را به نام صدا می‌زنند. هنگامی که عبدالملک نامه را خواند و «طالب بن مدرک»، فرستاده موسی بن نصر او را به وضوح مطلع ساخت، به «محمد بن شهاب زهری» که آنجا حضور داشت گفت: نظرت درباره این موضوع عجیب چیست؟ زهری گفت: به گمان من گروه جنّی که مسئولیت حفاظت از شهر را به عهده دارند هر که را بخواهد به طرف شهر برود به خیال و توهم می‌افکنند. عبدالملک گفت: راجع به کسی که از آسمان او را صدا می‌زنند اطلاعی داری؟ زهری گفت: از این مطلب در گذر. عبدالملک گفت: چگونه از این در گذرم که این امری است بزرگ و دور از ذهن؟ باید با صراحت آنچه که از آن می‌دانی بگویی، آیا مرا آزار می‌دهی یا چیزی را از من مخفی می‌نمایی؟ زهری گفت: علی بن الحسین علیهما السلام به من گفته است: او مهدی و از نسل فاطمه علیها السلام دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم است. عبدالملک گفت: هر دوی شما دروغ می‌گویید، سخنان هر دوی شما همیشه باطل و قول شما دروغ بوده است. او مردی از نسل ماست. زهری گفت: من فقط سخن علی بن الحسین علیهما السلام را نقل کردم، اگر می‌خواهی از خودش بپرس؛ چرا مرا ملامت می‌کنی؟ اگر دروغ است او دروغ گفته، و اگر راست می‌گوید یکی از دشمنان شما به شما کمک کرده است. عبدالملک گفت: من نیازی به سؤال از فرزندان ابوتراب ندارم. ای زهری! این مطلب را پوشیده دار تا کسی از آن مطلع نگردد. زهری گفت: به خاطر تو به کسی نخواهم گفت. (۲۲)

## ۱۲۰ امسال به حج مرو

حسین بن علی بن بابویه قمی (برادر شیخ صدوق) می‌گوید: پدرم، نامه‌ای به شیخ ابوالقاسم حسین بن روح (نوبختی) - سومین نائب خاص امام زمان علیه السلام نوشت و از حضرت درخواست اجازه تشرّف به حج نمود. پاسخ حضرت این بود: امسال خارج مشو! پدرم مجدداً نامه‌ای نوشت که حج من نذر واجب می‌باشد آیا جایز است که خودداری کنم؟ حضرت پاسخ داد: اگر ناچاری بروی با آخرین کاروان حرکت کن. پدرم چنین نمود، و با آخرین کاروان حرکت کرد و سالم ماند؛ امّا کاروانهای دیگر که پیشتر حرکت کرده بودند همگی در فتنه قرامطه که در همان سال، یعنی ۳۲۹ هجری علیه حجّاج بیت‌الله، به وجود آمده بود [کشته شدند. (۲۳)]

## ۱۲۱ باز آی دلا هر آنچه هستی باز آی

ابو جعفر مروزی می‌گوید: محمّد بن جعفر با گروهی که امام حسن عسکری علیه السلام را در زمان زندگی آن حضرت ملاقات نموده بودند، و در میان آنها علی بن احمد بن طنین نیز حضور داشت، جهت زیارت مرقد مطهر امام حسن عسکری علیه السلام به

محلّه عسکر شرفیاب شدند. محمّد بن جعفر برای اذن دخول، اسامی زائرین را در نامه‌ای نوشت. علی بن احمد گفت: نام مرا ننویس من اجازه نمی‌گیرم. او هم نام او را ننوشت. امام زمان علیه السلام در پاسخ نوشته بودند: تو و آن که اجازه نخواست هر دو داخل شوید. (۲۴)

## ۲۲ راز دل

محمّد بن هارون همدانی می‌گوید: پانصد دینار سهم امام بدهکار بوده و از این جهت دلتنگ شده بودم. با خود گفتم: چند باب دکان دارم آنها را به پانصد و سی دینار می‌فروشم و پانصد دینار آن را به امام زمان علیه السلام تسلیم می‌کنم. به خدا قسم! در این مورد با کسی سخنی نگفتم و حرفی نزدم. امام علیه السلام به محمّد بن جعفر نوشته بودند: دکانها را از محمّد بن هارون به عوض پانصد دیناری که به ما بدهکار است تحویل بگیر! (۲۵)

## ۲۳ سهم غریب

محمّد بن یوسف می‌گوید: هنگامی که از بغداد به مرو باز گشتم، مردی که او را محمّد بن حصین کاتب می‌گفتند و اموالی برای امام زمان علیه السلام جمع‌آوری کرده بود از من درباره حضرت سئوالاتی نمود، من نیز آنچه از دلایل مشاهده کرده بودم به او گفتم. او گفت: من مقداری سهم امام جمع‌آوری نموده‌ام، چه کنم؟ گفتم: بفرست برای حاجز که وکیل امام زمان علیه السلام در بغداد است. گفت: بالاتر از حاجز کسی نیست. گفتم: آری! شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی. گفت: اگر خداوند از من در این مورد بازخواست کند می‌گویم: این دستور را تو به من دادی. گفتم: آری! از من جدا شد و رفت، بعد از چند سال، دوباره محمّد بن حصین را دیدم، گفت: من همانم که تو مرا راهنمایی نمودی، به عراق رفتم و سهم امام را با خود بردم دویست دینار به «عابدین یعلی فارسی» و «احمد بن علی کلثومی» تحویل داده و به امام زمان علیه السلام نامه‌ای نوشته و التماس دعا کردم. پاسخ فرمود: هزار دینار به من بدهکار است و دویست دینار فرستاده است. من در باقی آن شک داشتم و الباقی نزدم بود و همان‌طور بود که امام علیه السلام فرمودند. همچنین در نامه ذکر شده بود: اگر خواستی وجه کسی را پردازی، باید به ابوالحسن اسدی در «ری» مراجعه کنی. دو روز یا سه روز بعد خبر مرگ حاجز به من رسید. هنگامی که خبر فوت حاجز را به محمّد بن حصین دادم اندوهگین شد. گفتم: ناراحت مشو، امام زمان علیه السلام در نامه، علاوه بر این که به تو گفته بودند هزار دینار بدهکاری، امر فرموده بودند که به اسدی مراجعه کنی، به این صورت - به طور کنایه - مرگ حاجز را نیز اعلام فرموده بودند. (۲۶)

## ۲۴ کیسه سبز

محمّد بن حسین تمیمی گوید: مردی استرآبادی برای من نقل کرد که به محلّه عسکر در سامرا رفتم و سیصد دینار در کیسه‌ای نهاده بودم که یکی از آنها دینار شامی بود، وقتی به درب خانه‌ای که امام حسن عسکری علیه السلام آنجا دفن شده بود، رسیدم، همانجا نشستم. در این هنگام خادمی خارج شد و گفت: آنچه با خود داری بده! [از صراحت او شک کردم و گفتم: چیزی با من نیست. خادم وارد خانه شد و دوباره بیرون آمد و گفت: کیسه‌ای سبزرنگ داری که سیصد دینار - که یکی از آنها هم شامی است - همراه با انگشتری در آن است، من انگشتر خود را فراموش کرده بودم، این بار کیسه را به او دادم و انگشتر را خود برداشتم! (۲۷)

## ۲۵ مسرور طبناخ

مسرور طبناخ می‌گوید: با تنگدستی عجیبی رو به رو شدم به همین جهت، نامه‌ای به حسن بن راشد نوشتم و جریان حال خود را

بازگو نمودم، آنگاه به خانه او رفتم، تا نامه را به او برسانم، ولی وی در خانه نبود. نا امید باز گشتم و به طرف شهر برای ملاقات با ابی جعفر، عثمان بن سعید - اولین نایب خاص امام زمان علیه السلام - رفتم. وقتی به دروازه شهر رسیدم، مردی در کنار من قرار گرفت به گونه‌ای که چهره او را نمی‌دیدم. دست مرا گرفت و کیسه سفیدی را با احتیاط به من داد. وقتی به کیسه نگاه کردم دیدم روی آن نوشته: دوازده دینارِ مسرور طبّاح! (۲۸)

## ۲۶ پانصد یا چهارصد و هشتاد

محمد بن شاذان می‌گوید: چهارصد و هشتاد درهم سهم امام جمع‌آوری کرده بودم، بیست درهم از خود بر آن افزودم و مجموعاً پانصد درهم شد، آنرا برای محمد بن احمد قمی فرستادم، و نوشتم که چقدر آن از مال خودم می‌باشد. حضرت حجت علیه السلام رسیدی بدین مضمون مرقوم فرموده بود: پانصد درهم رسید که بیست درهم آن از آن توست. (۲۹)

## ۲۷ «دینور» یا «ری»

ابوسلیمان محمودی می‌گوید: من و جعفر بن عبدالغفار با هم والی دینور - شهری نزدیک کرمانشاه - شدیم. قبل از حرکت شیخ حسین بن روح نوبختی نزد من آمد و گفت: وقتی به ری رفتی فلان کار را انجام بده! وقتی به دینور رسیدیم، یک ماه بعد حکم ولایت ری به من تفویض شد. به سوی ری حرکت کردم، و آنچه شیخ فرموده بود انجام دادم. (۳۰)

## ۲۸ در جستجوی امام زمان علیه السلام

ابوالرجا مصری که یکی از نیکوکاران بود، می‌گوید: پس از رحلت امام حسن عسکری علیه السلام برای جستجوی امام زمان علیه السلام حرکت کردم، سه سال گذشت، با خودم گفتم: اگر چیزی بود بعد از گذشت سه سال آشکار می‌شد. در این هنگام، صدایی را شنیدم که صاحب صدا را نمی‌دیدم، او گفت: ای نصر بن عبد ربّه! به اهل مصر بگو: آیا شما پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را دیده‌اید که به او ایمان آورده‌اید؟ ابوالرجا گوید: من تا آن زمان نمی‌دانستم که نام پدرم عبد ربّه است، چون من مدائن متولد شدم، و پدرم را از دست دادم، ابو عبدالله نوفلی مرا با خود به مصر آورد و در آنجا پرورش یافتم، چون آن صدا را شنیدم، مطلب را دریافتم، و دیگر به راه خود ادامه ندادم، و مراجعت نمودم. (۳۱)

## ۲۹ گوشواره با ارزش

احمد بن ابی‌روح می‌گوید: روزی زنی از اهالی دینور نزد من آمد و گفت: پسر ابی‌روح! تو در شهر ما از جهت دین و تقوا مطمئن‌ترین افراد هستی، می‌خواهم امانتی به تو بسپارم که آن را به اهلش برسانی، و نسبت به ادای امانت استوار باشی. گفتم: باشد، ان شاء الله موفق خواهم شد. گفت: در این کیسه سربسته مقداری درهم نهاده‌ام، آن را باز مکن و در آن نگاه نکن تا آن را به کسی که از محتوای آن تو را آگاه سازد برسانی؛ و ضمناً این هم گوشواره من است که ده دینار ارزش دارد، در آن سه‌دانه مروارید به ارزش ده دینار تعبیه شده است. و نیز از حضرت صاحب‌الزمان علیه السلام سئوالی دارم که باید جواب آن را پیش از آن که تو سئوال کنی بفرمایند. گفتم: سئوال چیست؟ گفت: مادرم هنگام عروسی من، ده دینار از کسی که من او را نمی‌شناسم قرض گرفته بود، من می‌خواهم آن را پس بدهم، اگر حضرت علیه السلام آن شخص را برای من معلوم نموده و دستور بفرمایند، قرضم را ادا می‌کنم! با خود گفتم: این مطلب را چگونه به جعفر بن علی - جعفر کذاب، عموی امام زمان علیه السلام که ادعای امامت دارد - بگویم؟ بعد گفتم: این سئوالات امتحانی است بین من و جعفر بن علی. احمد بن ابی‌روح گوید: آن مال را برداشتم و حرکت

کردم، وارد بغداد شدم، در بغداد به نزد حاجز بن یزید و شاء - از وکلای امام زمان علیه السلام - رفتم و بر او سلام کرده و نشستم، گفتم: حاجتی داری؟ گفتم: مالی نزد من هست که تا از کیفیت و مقدار آن خبر ندهید، نمی‌توانم آن را به شما تحویل دهم. گفتم: ای احمد بن ابی‌روح! باید به سامرا بروی. گفتم: لا اله الا الله! عجب کاری به عهده گرفته‌ام! وقتی به سامرا رسیدم، گفتم: ابتدا نزد جعفر می‌روم، بعد فکری کردم و گفتم: نه، اول به منزل امام حسن عسکری علیه السلام می‌روم، اگر توسط امام زمان علیه السلام، امتحان آشکار شد که هیچ، و اگر به نتیجه نرسیدم نزد جعفر خواهم رفت. به محله عسکر رسیدم، هنگامی که به خانه امام حسن عسکری علیه السلام نزدیک شدم، خادمی بیرون آمد و گفت: تو احمد بن ابی‌روح هستی؟ گفتم: بله! گفتم: این نامه مال توست آن را بخوان. در آن نامه نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم. ای پسر ابی‌روح! عاتکه دختر دیرانی کیسه‌ای که هزار درهم - به گمان تو در آن است - به تو امانت سپرده، در حالی که گمان تو درست نیست. تو ادای امانت کرده و کیسه را باز نکردی و نمی‌دانی در آن چه مقدار وجود دارد؟ در آن هزار درهم و پنجاه دینار است، و گوشواره‌ای که آن زن گمان می‌کرد که ده دینار ارزش دارد، درست گفته ولی گوشواره با دو نگینی که سه دانه مروارید در آن تعبیه شده کمی بیش از ده دینار ارزش دارد. گوشواره را به فلانی، کنیز ما بده که آن را به او بخشیده‌ایم، و به بغداد برو و مال را به حاجز بده، و او آنچه به تو برای هزینه سفرت می‌دهد، بگیر. امّا آن ده دیناری که آن زن گمان می‌کند که مادرش در عروسی او قرض گرفته و نمی‌داند که صاحبش کیست. این چنین نیست، او می‌داند صاحب آن پول کیست؟ صاحب آن ده دینار کلثوم، دختر احمد است که از دشمنان ما اهل بیت است، و آن زن دوست ندارد که آن را به او بدهد و می‌خواهد آن را بین خواهران خود قسمت کند. ما به او اجازه دادیم که ما بین خواهران نیازمندش تقسیم نماید. مطلب دیگر این که، ای ابی‌روح! برای امتحان جعفر به نزد او مرو، به دیار خود بازگرد که عمویت فوت کرده است، خداوند اهل و مال او را روزی تو کرده است. بعد از خواندن نامه، به بغداد باز گشتم، و کیسه را به حاجز دادم، آن را شمرد، هزار درهم و پنجاه دینار بود، سی دینار به من داد، و گفتم: دستور دارم که این را برای خرجی به تو بدهم. من سی دینار را گرفته و به خانه‌ای که برای اقامت در بغداد گرفته بودم، باز گشتم. در این هنگام خبر آوردند عمویت مُرده و خانواده‌ام خواسته‌اند که بازگردم. پس از بازگشت دیدم خبر صحیح بوده، و سه هزار دینار و صد درهم به من به ارث رسیده است. (۳۲)

### ۳۰ خود را به قافله برسان!

ابو عبدالله بن صالح می‌گوید: در یکی از سالها به بغداد رفتم. هنگامی که می‌خواستم از بغداد خارج شوم از امام زمان علیه السلام توسط نائب خاصشان اجازه خروج خواستم. ایشان اجازه نفرمود، و کاروان حرکت کرد، من بیست و دو روز در بغداد ماندم، روز چهارشنبه‌ای، اجازه خروج یافتم. و امر فرموده بودند که: خود را به قافله برسان! من از این که بتوانم خود را به قافله برسانم، ناامید شده بودم، در عین حال حرکت کردم و به نهروان رسیدم، دیدم قافله آنجا توقف کرده است. همین که به شترم آب و علف دادم، قافله حرکت کرد، و من هم حرکت نمودم و چون حضرت مرا دُعا فرموده بودند که سلامت باشم؛ الحمد لله هیچ اتفاق بدی برایم نیفتاد. (۳۳)

### ۳۱ طیب درد بی‌درمان!

محمّد بن یوسف می‌گوید: به بیماری کورک - نوعی زخم چرکین - مبتلا شدم. پزشکان مرا معاینه کردند و برای درمان، پول زیادی هزینه کردم، اما بهبودی حاصل نشد. نامه‌ای به محضر مبارک امام زمان علیه السلام نوشتم و از حضرتش التماس دُعا نمودم. امام علیه السلام مرقوم فرمود: «البسک الله العافیة وجعلک معنا فی الدنيا والآخرة». «خدا تو را لباس عافیت بیوشاند، و تو را در دنیا و آخرت با ما قرار دهد». هنوز یک هفته نگذشته بود که محل زخم بهبود یافت. در این هنگام، پزشکی از دوستان مان را فرا خواندم،

و محل زخم را به او نشان دادم. گفتم: ما برای این زخم دارویی نمی‌شناسیم. بهبودی آن تنها از ناحیه حق تعالی بوده است. (۳۴)

### ۳۲ اموال را از بدهکاران مطالبه کن

محمّد بن صالح می‌گوید: هنگامی که پدرم از دنیا رفت و ترتیب امور او به من محوّل شد، متوجه شدم که پدرم از مردم اسنادی دارد که مربوط به سهم امام علیه السلام است. نامه‌ای به حضرت حجّت علیه السلام نوشتم، و از ایشان کسب اطلاع نمودم. امام علیه السلام فرمود: اموال را از بدهکاران مطالبه کن و در مطالبه آن کوشش نما. همه افراد بدهی خود را پرداخت کردند به جز یک نفر، که سفته‌ای به مبلغ چهارصد دینار نزد من داشت. نزد او رفتم تا آن مبلغ را وصول کنم، امّا او امروز و فردا می‌کرد، روزی برای وصول مبلغ مزبور رفتم پسرش به من توهین نمود به پدرش شکایت کردم. پدر گفتم: مگر چه شده؟ در آن هنگام عصبانی شدم، ریش او را گرفتم و با لگد او را به وسط خانه پرت نمودم. پسر او بیرون رفت و اهل بغداد را به کمک طلبیده و می‌گفت: یک نفر قُمی شیعه، پدرم را کشت! مردم بسیاری اطراف من جمع شدند. من سوار مرکبم شدم و گفتم: آفرین بر شما مردم بغداد که از ظالم در مقابل این مظلوم غریب حمایت می‌کنید، و از روی تقیه گفتم: من مردی از همدان هستم و سنی مذهبیم، و این مرد مرا به قمی و شیعه معرفی می‌کند که حقم را پایمال کند. مردم به سوی او هجوم آوردند و خواستند وارد دکانش شوند امّا من مانع آنها شدم. صاحب سفته مرا خواست و سوگند خورد که مال مرا بپردازد، و فوراً آن را پرداخت نمود. (۳۵)

### ۳۳ مردی که متحیر بود!

حسن بن عیسی می‌گوید: هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید، مردی مصری وارد مکه شد، او مقداری سهم امام با خود آورده بود تا به صاحب الامر علیه السلام تحویل بدهد، متوجه شد که مردم در امر جانشینی امام حسن عسکری علیه السلام دچار اختلاف شده‌اند. گروهی می‌گویند: امام بعد از خود جانشینی تعیین نکرده است. عده‌ای می‌گویند: جانشین امام، جعفر بن علی (جعفر کذاب) می‌باشد. و دسته‌ای نیز می‌گویند: فرزندش جانشین اوست. آن مرد، شخصی را - که کنیه او ابوطالب بود - بانامه‌ای برای تحقیق به سامرا و محله عسکر فرستاد. ابوطالب ابتدا نزد جعفر بن علی (کذاب) رفت، و از او برای اثبات امامت برهانی خواست. جعفر گفت: فعلاً برهانی ندارم! ابوطالب به در خانه امام حسن عسکری علیه السلام رفت و نامه را به فردی که بین مردم مشهور بود که از سفرای امام است، داد. امام در پاسخ مرقوم فرموده بود: خداوند دوستت را جزای خیر دهد، او فوت کرد و وصیت نموده که مالی را که نزد او بود به شخص مورد اعتمادی بدهند که هر طور می‌داند مصرف کند. من پاسخ نامه را گرفتم و همانطور که حضرت فرموده بود واقع شده بود. (۳۶)

### ۳۴ زمین خالی از حجّت نیست

احمد دینوری می‌گوید: یکی دو سال از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام نگذشته بود که از اردبیل به قصد سفر حج خارج شدم. وقتی به دینور - شهری نزدیک کرمانشاه که گویا شهر و زادگاه خود او بوده است - رسیدم مردم در امر امامت سرگردان و متحیر بودند. آنها به خوبی از من استقبال نمودند، و گروهی از شیعیان گرد من جمع شدند و گفتند: حدود شانزده هزار دینار سهم امام جمع آوری شده است. استدعا داریم آن را به آنجایی که باید تحویل داده شود، تسلیم نمایید. گفتم: ای مردم! الان اوضاع مشخص نیست و من دقیقاً نمی‌دانم باید به کجا مراجعه کنیم! گفتند: تو خود اختیاردار این مال باش، که ما مطمئن‌تر از تو سراغ نداریم، کاری کن که بدون حجّت و دلیل روشن از دستت خارج نشود. احمد گوید: اموال را در کیسه‌هایی که نام اشخاص یکی یکی بر آنها نوشته شده بود به من تحویل دادند، من نیز تحویل گرفته و حرکت کردم، وقتی به کرمانشاه رسیدم، به خدمت

احمد بن حسن بن حسن که در آن شهر مقیم بود برای عرض سلام رفتیم. وقتی مرا دید، خوشحال شد. او نیز هزار دینار در کیسه‌ای نهاد و به همراه بسته‌ای به من تحویل داد و گفت: این‌ها را با خود ببر و بدون حجت و دلیل روشن از دستت خارج مکن. من آنها را نیز گرفتم و به راه خود ادامه دادم، هنگامی که وارد بغداد شدم، مشغول پیدا کردن فردی از نایبان حضرت حجت - عجل الله تعالی فرجه - شدم، و جز این، کاری نداشتم. سپس متوجه شدم که سه نفر در بغداد به نام‌های: اسحاق احمر و ابوجعفر عثمان بن سعید ادعای نیابت می‌کردند. اول نزد باقطنی رفتیم، دیدم پیرمردی با هیبت است، و ظاهراً آثار جوان مردی در او پیداست. اسبی عربی و غلامان بسیاری داشت، مردم گرد او اجتماع کرده و مشغول گفت و گو بودند. نزد او رفتم و سلام کردم، او به گرمی از من استقبال کرده، مرا به خود نزدیک نموده و بسیار خوشحال شده و با من به خوبی رفتار نمود. ساعتی نزد او نشستیم. تا بیشتر مردم رفتند. آنگاه او از مذهب من پرسید. به او گفتم: مردی از دینور هستم، خدمت رسیدم در حالی که مقداری سهم امام دارم و می‌خواهم آن را تحویل دهم. گفت: آنها را به من بده. گفتم: دلیلی برای اثبات نیابت شما می‌خواهم. گفت: فردا دوباره نزد من بازگرد. فردا نزد او رفتم، ولی دلیلی ارائه نداد و روز سوم هم نزد او رفتم باز نتوانست دلیلی ارائه دهد! پس از آن به نزد اسحاق احمر رفتم. او را جوانی پاکیزه منظر دیدم، خانه‌اش از خانه باقطنی بزرگ‌تر بود و اسب و غلامانی بیشتر از باقطنی داشت، و ظاهراً از او جوان‌مردتر به نظر می‌رسید، و عده بیشتری نسبت به مجلس باقطنی گرد او جمع شده بودند. من داخل شده و سلام کردم، مرا به خوبی استقبال کرده، و به خود نزدیک نمود. صبر کردم تا جمعیت کمتر شد پرسید: کاری داشتی؟ همانطور که به باقطنی گفته بودم به او نیز جواب دادم. او نیز سه روز مرا چرخاند و آخر هم نتوانست دلیلی ارائه دهد! آنگاه به نزد ابوجعفر، عثمان بن سعید رفتیم، او پیرمرد متواضعی بود. لباس سپید پوشیده و در اطاقی کوچک روی گلیمی نشسته بود نه غلامی داشت و نه ظاهر چشم‌گیری و نه اسبی، بر خلاف آنچه نزد آن دو نفر دیده بودم. خدمت او رفتم و سلام کردم، جوابم را داد، و مرا به خود نزدیک کرد، و برای من جایی باز نمود، از احوالم پرسید، خود را معرفی کرده و گفتم: از ناحیه جبال کردستان آمده‌ام و مالی با خود آورده‌ام. گفت: اگر دوست‌داری که آن را به محلّش برسانی، برو به سامرا و سراغ خانه ابن‌الرضا و کیل امام‌علیه السلام را بگیر. در خانه ابن‌الرضا کسانی هستند که مربوط به این کار می‌باشند و آنچه را که می‌جویی آنجاست. سپس از او جدا شده، به طرف سامرا حرکت کردم. به خانه ابن‌الرضا رفته، سراغ و کیل امام‌علیه السلام را گرفتم. دربان به من گفت: او در خانه مشغول کاری است و به زودی خارج خواهد شد. کنار در نشستیم و منتظر خروج او شدم، بعد از یک ساعت او را دیدم که از خانه خارج شد. برخاستم و سلام کردم، دست مرا گرفت و به خانه خود بُرد و حالم را جویا شد و این که چرا نزد او آمده‌ام؟ خودم را معرفی کردم و او را در مورد مالی که به همراه داشتم آگاه نمودم، و این که دلیلی می‌خواهم تا آن را تحویل دهم. گفت: باشد! آنگاه برای من طعامی حاضر کرد، و گفت: میل کن و کمی استراحت نما که خسته هستی و تا موقع نماز نیز یک ساعت فرصت هست و به موقع به کارت رسیدگی می‌کنم. من هم غذا خورده، خوابیدم، نزدیک وقت نماز برخاستم و پس از ادای نماز برای استحمام خارج شدم و دوباره بازگشتم. پاسی از شب نگذشته بود که آن مرد بازگشت در حالی که نامه‌ای بدین مضمون با خود داشت: «بسم الله الرحمن الرحيم. احمد بن محمد دینوری با شانزده هزار دینار در فلان و فلان کیسه آمده، آنگاه یک‌یک کیسه‌ها را با نام صاحب آنها نام برد که در کیسه زره‌ساز شانزده دینار موجود است». وقتی تا اینجا نام را خواندم شیطان مرا وسوسه نمود که چطور او بهتر از من از محتوای آنها آگاه است؟ قسمت زیادی از نامه به همین ذکر نام صاحبان کیسه‌ها پرداخته بود، و در انتها مرقوم فرموده بود: «از کرمانشاه نیز از جانب احمد بن حسن مادرانی، برادر پشم‌فروش کیسه‌ای حاوی هزار دینار به همراه دارد، همراه با چندین تخته پارچه فلان شکل و فلان رنگ». و تا آخر نامه نوع و رنگ پارچه‌ها را یک‌یک برشمرد. در این حال، خدای را به جهت مَنّتی که بر من نهاده و تردیدم را به یقین تبدیل کرده بود، شکر کردم. طبق آن نامه مأمور بودم که تمام مال را به ابوجعفر عثمان بن سعید تحویل دهم و آن چنان که او دستور می‌دهد، عمل نمایم. به بغداد بازگشتم و به خدمت ابوجعفر رفتم در حالی که رفت و برگشتم سه روز به

طول انجامید. وقتی ابو جعفر مرا دید گفت: چرا به سامرا نرفتی؟ گفتم: ای آقای من! اکنون از سامرا باز گشته‌ام. من در حال بازگو نمودن ماجرا به ایشان بودم که نامه‌ای از سوی مولایمان صاحب‌الامر علیه السلام به او رسید که مضمون آن درباره کیفیت و کمیت اموالی که نزد من بود، درست مانند مضمون نامه‌ای بود که من به همراه داشتم علاوه بر این که فرموده بود: باید اموال و پارچه‌ها را به ابو جعفر محمد بن احمد بن جعفر قطان قمی تحویل بدهم. ابو جعفر، عثمان بن سعید لباس خود را پوشیده و گفت: آنچه با خودداری به منزل محمد بن احمد بن جعفر قطان قمی ببر. من نیز اطاعت کردم و پس از تحویل آنها به حج مشرف شدم. هنگامی که به دینور باز گشتم مردم گرد من جمع شدند، من هم نامه‌ای را که وکیل حضرت حجت علیه السلام از سوی ایشان برای من آورده بود، برای مردم خواندم. وقتی به آن قسمت از نامه که در آن به آن مرد زره‌ساز و کنیه او اشاره شده بود، رسیدم، یکی از حاضرین بیهوش به زمین افتاد. وقتی بیهوش آمد، سجده شکر به جای آورده و گفت: خدای را شکر که بر ما منت نهاد و هدایت فرمود، اکنون دانستم که هیچ گاه زمین از حجت حق تعالی خالی نمی‌ماند. این کیسه را همان مرد زره‌ساز به من داده بود، و هیچ کس جز خدا از این موضوع اطلاعی نداشت. از دینور به کرمانشاه رفتم و ابوالحسن مادرانی را نیز ملاقات کردم، و او را از جریان مطلع ساخته نامه را برایش قرائت نمودم. او گفت: سبحان الله! در هر چیزی می‌توانی شک کنی جز در این که خداوند زمین را خالی از حجت خود واگذارد. آنگاه داستان بعدی را برایم نقل کرد. (۳۷)

### ۳۵ هزار دینار در وجه اسب و شمشیر

ابوالحسن مادرانی می‌گوید: وقتی «اذکوتکین» با یزید بن عبدالله جنگید، و «شهر زور» که ناحیه وسیعی از مرز عراق تا همدان است به تصرف خود در آورد، و به خزائن یزید بن عبدالله دست یافت، ما مجبور شدیم که خزانه را بدون هیچ کم و کاستی به «اذکوتکین» تحویل دهیم. مشغول این کار بودیم که شخصی نزد من آمد و گفت: یزید بن عبدالله، فلان اسب و فلان شمشیر را جهت تقدیم به حضرت حجت (عج) کنار گذاشته بود آنها را به من بده. من از تحویل آنها خودداری کردم و امیدوار بودم که بتوانم آنها را برای مولایم حضرت حجت علیه السلام نگهدارم. اما مأموران «اذکوتکین» سخت گرفته و به دقت همه چیز را بررسی کردند، به همین جهت من نتوانستم که از تحویل آن دو خودداری کنم. من ارزش آن دو را حدوداً هزار دینار تخمین زدم و وجه آن را کنار گذاشتم و آن دو را تحویلشان دادم، و به خزانه دار گفتم: این هزار دینار را بگیر و در یک جای مطمئن نگه دار، و هرگز آن را برای خرج کردن به من نده هر چند بسیار نیازمند باشم. روزی در خانه نشسته بودم و به کارها رسیدگی می‌کردم، گزارشات را گوش می‌دادم و امر و نهی می‌کردم، ناگاه ابوالحسن اسدی - که گاهی نزد من می‌آمد و من نیازهای او را بر طرف می‌کردم - نزد من آمد. مدت زیادی نشستم. من نیز از انجام کارها بسیار خسته شده بودم، و می‌خواستم استراحت کنم، گفتم: چه کاری داری؟ گفت: باید تنها با تو سخن بگویم. من به خزانه‌دار دستور دادم که جایی در خزانه برای ما آماده کند، وقتی وارد خزانه شدیم نامه کوچکی را بیرون آورد که حضرت حجت علیه السلام در آن خطاب به من نوشته بود: «ای احمد بن حسن! هزار دیناری را که بابت وجه آن اسب و آن شمشیر در نزد تو داریم به ابوالحسن اسدی تحویل بده!» هنگامی که از آن مضمون نامه مطلع شدم، به سجده افتادم و خدا را شکر کردم که بر من منت نهاد و دانستم که ایشان حجت بر حق خداوند هستند، زیرا هیچ کس غیر از خودم، از این موضوع اطلاعی نداشت. آن قدر از منتی که خداوند بر من نمود خوشحال شدم که سه هزار دینار نیز بر آن مال افزودم. (۳۸)

### ۳۶ خداوند! به او پسری عطاکن!

قاسم بن علا می‌گوید: سؤالاتی را در قالب سه نامه به محضر حضرت حجت علیه السلام عرضه داشتیم، و در ضمن اضافه نموده بودم

که من مردی سالمند هستم اما هنوز صاحب فرزندی نشده‌ام. حضرت علیه السلام پاسخ سئوالات مرا مرقوم فرموده اما درباره فرزند به چیزی اشاره نکرده بودند. من برای مرتبه چهارم نامه ای نوشتم، و ابتدا از ایشان التماس دعا کردم. حضرت پاسخ فرمودند: «اللهم ارزقه ولداً ذكراً...». «خداوند! به او فرزند پسری عطا کن تا نورچشم او باشد، و این نطفه را که از او بوجود آمده است پسر قرار بده!». هنگامی که نامه را مطالعه کردم، دانستم نطفه‌ای از من به وجود آمده، اما هیچ اطلاعی از آن نداشتم. وقتی از همسرم موضوع را سؤال کردم گفت: مشکلی که داشتم، برطرف شده و اکنون باردارم. و چندی بعد پسری به دنیا آورد. (۳۹)

### ۳۷ چرا دعای فرج را نمی‌خوانی؟

ابوالحسین بن ابی‌البغل کاتب می‌گوید: از طرف «ابی منصور بن صالحان» مسئول انجام کاری شدم. اما در طی انجام مسئولیت قصوری از من سر زد، آنچنان که او بسیار خشمگین شد، و من از ترس، متواری و مخفی شدم و او در جستجوی من بود. در یکی از شبهای جمعه به طرف مقابر قریش - مرقد امام کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام - برای عبادت و دعا رفتم. آن شب هوا بارانی و طوفانی بود. به خادم حرم مطهر که «اباجعفر» نام داشت گفتم: درهای حرم مطهر را ببند تا من بتوانم در خلوت مشغول دعا و راز و نیاز باشم. زیرا بر جان خود ایمن نیستم، و ممکن است کسی قصد سوئی نسبت به من داشته باشد. او نیز قبول کرد و درها را بست. نیمه شب، در حالی که باد و باران همچنان ادامه داشت و هیچ کس در آنجا نبود، مشغول دعا و زیارت و نماز بودم که ناگاه صدای پایی از طرف قبر شریف امام موسی بن جعفر علیه السلام به گوشم رسید. مردی را دیدم که مشغول زیارت حضرت امام کاظم علیه السلام است. او ابتدا بر حضرت آدم علیه السلام و انبیاء عظام علیهم السلام درود فرستاد، آنگاه یک یک ائمه معصومین علیهم السلام را مورد خطاب و سلام قرار داد تا به امام دوازدهم حجت بن الحسن علیه السلام رسید اما نام ایشان را ذکر نکرد. من تعجب کردم و با خود گفتم: شاید نام حضرت را فراموش کرد، یا امام علیه السلام را نمی‌شناسد، و یا اصلاً به امامت ایشان اعتقاد ندارد و مذهب دیگری دارد. وقتی زیارتش به پایان رسید دو رکعت نماز خواند و متوجه قبر مطهر امام جواد علیه السلام شد، و به همان ترتیب مشغول زیارت و سلام شد و دو رکعت نماز خواند. من ترسیدم، زیرا او را نمی‌شناختم، او جوانی بود در هیئت مردی کامل و پیراهنی سفید بر تن و عمامه‌ای بر سر داشت که انتهای آن را از زیر گلو گذرانده بود، همچنین شالی به کمر بسته و عبایی بر دوش انداخته بود. پس از نماز به من فرمود: ای ابوالحسین بن ابی‌البغل! با دعای فرج چقدر آشنایی؟ گفتم: آقای من! کدام دعا؟ فرمود: دو رکعت نماز بخوان و بگو: «یا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَسَتَرَ الْقَبِيحَ، یا مَنْ لَمْ يَأْخِذْ بِالْجَبْرِیَّةِ وَلَمْ يَهْتِكِ السُّرَّ، یا عَظِيمَ الْمَنْ يا كَرِيمَ الصَّفْحِ یا حَسَنَ التَّجَاوُزِ، یا وَسِعَ الْمَغْفِرَةَ، یا بِاسِطِ الْأَيْدِينَ بِالرَّحْمَةِ، یا مُنْتَهَى كُلِّ نَجْوَى و یا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى، یا عَوْنَ كُلِّ مُسْتَعِينٍ، یا مُبْتَدِئاً بِاللَّعْمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا. سپس بگو: یا رَبَّاهُ (ده مرتبه) یا سَيِّدَاهُ (ده مرتبه) یا مَوْلَاهُ (ده مرتبه) یا عَايَتَاهُ (ده مرتبه) یا مُنْتَهَى غَايَةِ رَعْبَتَاهُ (ده مرتبه) أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ الْأَسْمَاءِ وَبِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ إِلَّا مَا كَشَفْتَ كَرْبِي وَنَفْسْتَ هَمِّي وَفَرَجْتَ غَمِّي وَأَصْلَحْتَ حَالِي. پس هر حاجتی که داری از خداوند مسئلت نما. پس از آن گونه راست صورتت را بر زمین بگذار و صدبار بگو: «یا مُحَمَّدِ یا عَلِي! یا عَلِي یا مُحَمَّدِ اِكْفِيَانِي فَاَنْكُمَا كافيَاي وَاَنْصُرَانِي فَاَنْكُمَا ناصِرَاي». سپس گونه چپ صورتت را بر زمین بگذار و صدبار بگو: «ادركني»] و پس از صدبار این ذکر را [بسیار تکرار کن. سپس به اندازه یک نفس بگو «الغوث الغوث الغوث...» آنگاه سر از سجده بردار که ان شاء الله خداوند حاجتت را برآورده خواهد نمود». وقتی من مشغول نماز و دعا شدم، آن شخص خارج شد. بعد از این که نماز و دعایم به پایان رسید به طرف ابو جعفر خادم رفتم تا پرسم این مرد که بود؟ و چگونه وارد حرم مطهر شده بود؟ وقتی درها را بررسی نمودم دیدم همه درها بسته و قفل زده بودند. بسیار تعجب کردم، و با خود گفتم: شاید اینجا در دیگری دارد که من نمی‌دانم. پیش ابو جعفر رفتم. او داشت از داخل اتاقی که به عنوان انبار روغن چراغ از آن استفاده می‌کردند، بیرون می‌آمد، فوراً به او گفتم: این مرد که بود؟ چطور توانسته بود داخل حرم شود؟ ابو جعفر گفت: همانطور که

می‌بینی درها بسته و قفل زده هستند، من هم که آن را باز نکرده‌ام. من آنچه را که دیده بودم برای او تعریف کردم. گفت: او مولایمان صاحب الزمان علیه السلام است، من بارها ایشان را وقتی حرم خالی است - مثل امشب - دیده‌ام. از این که چه موقعیتی را از دست داده بودم، خیلی ناراحت شدم. وقتی فجر دمید از حرم خارج شدم. به طرف محله «کرخ» رفتم، در این مدت آنجا مخفی شده بودم. هنگامی که خورشید دمید، عده‌ای از مأمورین صالحان با اصرار از دوستانم سراغ مرا گرفتند، و با خواهش بسیار می‌خواستند که مرا ملاقات کنند. آنها نامه‌ای هم با خود داشتند که در آن صالحان نوشته بود که مرا بخشیده و امان داده است. [همچنین مطالب جالب توجهی درباره خویبها و گذشته خوب من و آینده خوبی که در انتظارم می‌باشد در آن قید شده بود.] آنگاه با یکی از دوستان مورد اعتمادم از مخفی‌گاه خودم خارج شده و با ابی‌منصور ملاقات کردم. وقتی مرا دید به پاخاست و بسیار مرا مورد احترام خود قرار داد، و چنان رفتار خوبی از خود نشان داد که تا حال از او چنین رفتاری را ندیده بودم. آنگاه گفت: آیا آن قدر ناراحت شده بودی که از من به صاحب‌الزمان علیه السلام شکایت کردی؟ گفتم: من فقط درخواستی ساده و دُعایی معمولی کردم. گفت: چه می‌گویی؟ دیشب (شب جمعه) بدون مقدمه مولایم صاحب‌الزمان علیه السلام را در خواب دیدم، ایشان به من دستور دادند تا با تو به لطف رفتار کنم، و از این ستمی که بر تو کرده بودم مرا مورد مؤاخذه قرار دادند. گفتم: لا اله الا الله! گواهی می‌دهم که خاندان رسالت و ائمه معصومین علیهم السلام نه تنها بر حق‌اند بلکه خود منتهی درجه حقیقت هستند. من نیز مولایمان علیه السلام را بدون مقدمه در بیداری دیدم، و به من چنین و چنان فرمودند. و آنچه را که دیده بودم کاملاً شرح دادم. او از این داستان بسیار تعجب کرد. پس از آن از ابی‌منصور بن صالحان کارهای شایسته و بزرگی به سبب این رویداد انجام پذیرفت، من هم به برکت مولایمان صاحب‌الزمان علیه السلام به مقاماتی در دستگاه او رسیدم که اصلاً به فکرم هم نمی‌رسید. (۴۰)

### ۳۸ درخواست دعا برای فرزند!

عبدالله بن جعفر حمیری می‌گوید: مردی در حومه بغداد در محلی به نام «ربض حمید» زندگی می‌کرد، همسر او باردار شد. نامه‌ای برای حضرت حجّت علیه السلام نوشت و از ایشان درخواست نمود تا برای سهولت وضع حمل همسرش و سلامتی فرزندش دُعا بفرمایند. چهارماه قبل از تولّد فرزندشان نامه‌ای از سوی حضرت علیه السلام برایش رسید که مرقوم فرموده بودند: «سَلِّدْ ابْنًا» یعنی به زودی همسرت پسری می‌آورد. همچنان که فرموده بودند شد. (۴۱)

### ۳۹ کفن اهدایی امام علیه السلام

سیاری می‌گویند: علی بن محمد سیمری - چهارمین نائب خاص حضرت امام زمان علیه السلام در زمان غیبت صغری - نامه‌ای برای حضرت علیه السلام نوشت، و تقاضای کفنی نمود. حضرت علیه السلام در پاسخ مرقوم فرمودند: «أَنْتَ تَحْتَاجُ إِلَيْهِ سَنَةَ ثَمَانِينَ» یعنی تو در سال ۸۰ به آن احتیاج خواهی یافت. (۴۲) سیمری در همان سال وفات می‌کند، و دو ماه قبل از فوت سیمری حضرت علیه السلام کفنی را برایش می‌فرستد. (۴۳)

### ۴۰ خلعت اهدایی

عبدالله بلخی می‌گوید: احمد بن اسحاق نامه‌ای به حسین بن روح قمی نوبختی؛ سومین نائب خاص حضرت امام زمان علیه السلام در غیبت صغری می‌نویسد، و طی آن از حضرت علیه السلام برای تشرّف به حج اجازه می‌طلبد. حضرت علیه السلام به او اجازه تشرّف به حج می‌فرمایند، و خلعتی نیز مرحمت می‌نمایند. وقتی احمد بن اسحاق پاسخ نامه و آن خلعت شریف را دریافت می‌کند با خود می‌گوید: ایشان با این اشاره مرا از فرا رسیدن زمان مرگم آگاه فرموده‌اند. و همان طور هم شد. وقتی از سفر حج باز

می‌گشت در حلوان - شهری مرزی - در کنار خانقین عراق در گذشت! (۴۴)

### ۴۱ من به دعای امام زمان علیه السلام متولد شدم!

نجاشی می‌گوید: زمانی علی بن حسین بن بابویه قمی (پدر شیخ صدوق) با ابوالقاسم حسین بن روح قمی نویختی؛ سومین نائب خاص امام زمان علیه السلام ملاقات نموده و سئوالاتی می‌نماید. [پس از بازگشت] نامه‌ای می‌نویسد و از حضرت حجّت علیه السلام می‌خواهد که دُعا بفرمایند تا خداوند فرزندی به ایشان عطا کند. وی نامه را توسط علی بن جعفر بن اسود - که از مشایخ مشهور قم بود - به محضر حسین بن روح می‌فرستد تا به دست امام زمان علیه السلام برسد. حضرت در پاسخ می‌فرماید: «ما برای آنچه که خواسته بودی دُعا کردیم و خداوند به زودی دو پسر نیکو به تو روزی خواهد نمود». بعدها خداوند از کنیزی دو پسر به نامهای محمّد و حسین به او عطا فرمود [که محمّد همان شیخ صدوق رحمه الله است]. ابو عبدالله حسین بن عییدالله می‌گوید: شنیدم که شیخ صدوق می‌گفت: من به دعای امام زمان علیه السلام متولد شدم، و به این مقام افتخار می‌کرد. (۴۵)

### ۴۲ دعایت مستجاب و دشمنت کشته شد!

محمّد بن علی علوی حسنی - که از شیعیان ساکن مصر بود - می‌گوید: گرفتار مشکلی بزرگ شدم و از این امر اندوهگین شدم، زیرا از من نزد حاکم مصر؛ احمد بن طولون، بدگویی کرده بودند. از ترس جانم به بهانه حج از مصر خارج شدم. پس از اتمام حج از حجاز به عراق رفتم، و حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام را زیارت کرده و به قبر شریفشان پناهنده و متوسل شدم. همانجا مجاور شدم و جرأت بازگشت به مصر را نداشتم، زیرا حاکم مصر مردی سخت‌گیر و ظالم بود. پانزده روز تمام در گرمای تابستان روز و شب مشغول دُعا و تضرّع بودم. عصر جمعه‌ای در حالت خواب و بیداری امام زمان علیه السلام را زیارت نمودم. ایشان با کمال لطف و مرحمت فرمود: پسر! از فلانی می‌ترسی؟ عرض کردم: آری آفاجان! می‌خواهد مرا بکشد. به همین خاطر به شما پناه آوردم و به خاطر قصد سوئی که دارد، از او شکایت دارم. امام علیه السلام فرمود: چرا به طریقی که انبیای گذشته‌علیهم السلام هنگامی که دچار مشکلی می‌شدند، بدان روش دُعا می‌کردند و خداوند اندوهشان را برطرف می‌ساخت، به درگاه پروردگار خویش و پروردگار پدران خویش دُعا نمی‌کنی؟ عرض کردم: آن دعا چیست؟ فرمود: همین شب جمعه بعد از این که غسل کردی و نماز شب را ادا نمودی، سجده شکر به جای آور، آنگاه دوزانو بنشین و این دُعا را بخوان. آنگاه دُعایی برایم خواندند، تا شب پنج‌شنبه، پنج شب دیگر در همان حالت خواب و بیداری و همان وقت به زیارت حضرت علیه السلام مشرف می‌شدم، و ایشان همین سخن و همین دُعا را تکرار می‌فرمودند، تا این که کاملاً آن را حفظ کردم. فردای آن شب که شب جمعه بود پس از غسل و تطهیر لباس و استعمال عطر، نماز شب را ادا نموده و همانطور که فرموده بودند پس از سجده شکر دوزانو نشستم و همان دُعا را خواندم. عصر جمعه دوباره توفیق تشرف یافتم. حضرت علیه السلام فرمود: ای محمّد! دعایت مستجاب شد و دشمنت را همان که از تو نزد او احمد بن طولون بدگویی کرده بود، هنگامی که دُعایت به پایان رسید، کشت! صبح هنگام آخرین زیارت را به جا آوردم، و با ابا عبدالله الحسین علیه السلام وداع کرده و به طرف مصر به راه افتادم. پس از عبور از اردن، در راه مصر مردی را دیدم که در مصر همسایه من بود. او مرد مؤمنی بود. وقتی از اوضاع مصر پس از خروج پرسش نمودم، تعریف کرد که چگونه احمد بن طولون دستور داده او را دستگیر کرده و گردن بزنند و بدنش را به نیل بیفکنند. بعدها معلوم شد که بنا به قول جمعی از بستگان و برادران شیعه - قتل او درست در همان لحظه که من از دُعا فارغ شده بودم صورت گرفته بود. (۴۶)

### ۴۳ دست نگه‌دار! ما راضی به سفر تو نیستیم!

یکی از دوستان علی بن محمّد می‌گوید: صاحب فرزندی شدم. روز هفتم نامه‌ای برای حضرت امام زمان علیه السلام نوشتم و از ایشان اجازه خواستم که سنت پیامبر راضی الله علیه وآله وسلم در باب تراشیدن سر و عقیقه و نامگذاری طفل انجام دهم. حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بود: «دست نگه‌دار!». همان روز آن طفل مُرد. نامه‌ای دیگر مبنی بر فوت فرزندم به حضور ایشان عرضه داشتم. حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «به زودی خداوند دو پسر به جای آن به تو عنایت خواهد نمود اولی را احمد و دومی را جعفر نام بگذار». پس از آن همانطور که امام علیه السلام فرموده بود خداوند دو فرزند به من عنایت فرمود. همچنین سالی تصمیم گرفتم که به حج مشرف شوم، خود را آماده کردم و از مردم خداحافظی نمودم. درست هنگام خروج از شهر، نامه‌ای از حضرت امام زمان علیه السلام به دستم رسید که: «ما راضی به سفر تو نیستیم اما خوددانی!» من دلتنگ و اندوهگین شدم. نامه‌ای عرضه داشتم که: هر چند از رفتن به حج غمگینم اما گوش به فرمان و اطاعت امر شما دارم. حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «ناراحت نباش سال آینده - ان شاء الله - به حج مشرف خواهی شد». سال بعد برای تشریف به حج اجازه خواستم و ایشان اجازه فرمودند. نامه دیگری نوشتم و عرض کردم: می‌خواهم با محمّد بن عباس که به دیانت و امامت او اطمینان دارم همسفر شوم. حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «اسدی؟ همسفر خوبی است، اگر او آمد کسی دیگر را انتخاب نکن». اسدی آماده شد و به اتفاق عازم سفر شدیم. (۴۷)

#### ۴۴ خدای را به خاطر منّتی که بر تو نهاد شکر کن!

سعد بن عبدالله می‌گوید: پس از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام گروهی از مردم از جمله حسین بن نصر و شخصی به نام ابا صدّام تصمیم گرفتند در مورد صحت ادّعی و کلاهی امام زمان علیه السلام تحقیق کنند. روزی حسن بن نصر تصمیم قطعی خود را گرفت و آماده حرکت به سوی بغداد شد. به همین خاطر نزد ابا صدّام رفت و گفت: می‌خواهم به حج مشرف شوم. ابا صدّام گفت: امسال نرو. حسن بن نصر گفت: نمی‌توانم صبر کنم. خواب و قرار ندارم. آنگاه شخصی را به نام احمد بن یعلی بن حمّاد وصی خود کرد و به او سفارش نمود که فلان مقدار از مالش را که سهم امام است به حضرت علیه السلام تحویل دهد، و تأکید کرد: آن را به هیچ نماینده‌ای نمی‌دهی باید خود حضرت علیه السلام را دیده و با دست خود به حضرت تقدیم نمایی! حسن بن نصر می‌گوید: وقتی به بغداد رسیدم منزلی کرایه کرده و در آن ساکن شدم. مدّتی نگذشته بود که شخصی نزد من آمد و خود را وکیل امام زمان علیه السلام معرفی نمود، و مقداری لباس و سگّه طلا نزد من گذارد. گفتم: این‌ها چیست؟ پاسخ داد: همین که می‌بینی. پس از او، همین طور اشخاصی دیگری یکی پس از دیگری نزد من آمده و خود را وکیل امام زمان علیه السلام معرفی نموده و مقداری پول و لباس مقابل من می‌نهادند و می‌رفتند، و هیچ کدام علّت آن را بازگو نمی‌کردند، تا این که اتاق از پول و لباس پر شد. در این حال، احمد بن اسحاق که از وکلای معروف امام علیه السلام بود با مقدار زیادی از همان اموال نزد من آمد، و به همان ترتیب بدون این که حرفی بزند آنها را نزد من نهاد و رفت. من بسیار تعجّب کردم و مبهوت نشسته بودم که نامه‌ای از طرف حضرت علیه السلام به دستم رسید که حضرت مرقوم فرموده بود: «فردا ساعت فلان آنچه را که با خود داری بردار و نزد ما در سامرا بیا». فردا همان ساعت تمام اجناس و اموال را بار زده و حرکت کردم، در راه به گروهی - که حدوداً شصت نفر می‌شدند - برخوردم که همه فقیر و پابرنه بودند. آنها جلوی مرا گرفتند و خواستند بارها را به سرقت ببرند، اما به هر نحوی بود، خداوند مرا از میان آنها سالم نگاه داشت. وقتی به سامرا و محله عسکر رسیدم منزلی گرفته و بارها را تخلیه کردم. در همان وقت نامه دیگری از حضرت علیه السلام به دستم رسید که: «آنچه را که آورده‌ای با خود به نزد ما بیاور». من نیز همه را بر دوش باربران نهادم و به سرای امام حسن عسکری علیه السلام بردم. وقتی به درگاه خانه رسیدم دیدم مردی سیاه آنجا ایستاده است. از من پرسید: تو حسن بن نصر هستی؟ گفتم: آری. گفت: داخل شو! داخل خانه شدم، ما را به اتاقی راهنمایی کردند، باربران زنبیلهای خود را خالی کردند، در

گوشه اتاق مقدار زیادی نان نهاده بودند، به هر کدام دو قرص نان دادند و آنها خارج شدند. ناگاه صدای مردی از اتاق دیگری که جلو در آن پرده زده بودند به گوشم رسید که: «ای حسن بن نصر! خداوند را به خاطر منّتی که بر تو نهاده شکر کن، و شک مکن، شیطان می‌خواهد که تو شک کنی». آنگاه دو قطعه پارچه از پشت پرده بیرون آورده و به من گفته شد: «بگیر که به آنها نیاز خواهی یافت». من هم آنها را گرفته و خارج شدم. سعد بن عبدالله (راوی داستان) می‌گوید: حسن بن نصر برگشت و ماه رمضان بعد فوت کرد، و با همان دو قطعه پارچه کفن شد. (۴۸)

#### ۴۵ پسر م حسن!

قاسم بن علا می‌گوید: صاحب چند فرزند شده بودم، هنگام ولادت هر کدام نامه‌ای برای امام زمان علیه السلام می‌نوشتم و از ایشان برای آنها التماس دعا می‌نمودم، اما حضرت پاسخی به هیچ کدام از نامه‌هایم نمی‌داد. تا این که پسر م حسن به دنیا آمد. طبق معمول مجدداً نامه‌ای نوشتم، و از حضرت علیه السلام برای او التماس دعا نمودم. این بار حضرت علیه السلام مرقوم فرمودند: «باقی می‌ماند! والحمدلله». (۴۹)

#### ۴۶ چرا پاسخ نامه نیامد؟

حسن بن فضل بن زید یمانی می‌گوید: پدرم نامه‌ای به خط خود برای امام زمان علیه السلام نوشت. حضرت علیه السلام پاسخ نامه را مرقوم فرمود. بار دیگر نامه‌ای به خط من املا کرده و برای امام زمان علیه السلام ارسال کرد. حضرت علیه السلام این بار نیز پاسخ فرمود. مرتبه سوم نامه‌ای دیگر به خط یکی از فقها که از دوستان ما بود املا نموده، و برای حضرت علیه السلام فرستاد. امام علیه السلام این بار از ارسال پاسخ خودداری نمود. ما تعجب کردیم. وقتی درباره علت آن تحقیق نمودیم، دانستیم که آن مرد از عقیده خود برگشته و قرمطی (۵۰) شده است. (۵۱)

#### ۴۷ نام آنها را حذف کنید!

فضل بن خزّاز مدائنی غلام خدیجه، دختر امام جواد علیه السلام می‌گوید: در اوقات معلومی از سال، گروهی از سادات علوی که در مدینه زندگی می‌کردند و معتقد به امامت ائمه معصومین علیهم السلام بودند، از سهم سادات مستمری دریافت می‌کردند. تا این که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیدند. پس از شهادت امام، عده‌ای از آنها از قبول این که امام حسن عسکری علیه السلام فرزندی دارند و امامت به عهده ایشان است، سر باز زدند. حضرت علیه السلام نامه‌ای به وکلای خود مرقوم فرمود: «مستمری به کسانی تعلق می‌گیرد که به ولادت فرزند امام حسن عسکری علیه السلام ایمان دارند، و حقوق مابقی را قطع نموده و نام آنها را از فهرست اسامی حذف کنید. والحمدلله رب العالمین». (۵۲)

#### ۴۸ عزل خادم شرابخوار!

حسن بن خفیف از پدرش چنین نقل می‌نماید: حکم مأموریتی از سامرا از ناحیه مقدسه حضرت ابا صالح المهدی علیه السلام برای گروهی از شیعیان خاصّ حضرت علیه السلام صادر شد که فوراً به طرف مدینه حرکت کنند. نامه‌ای هم از طرف حضرت علیه السلام برای پدر من صادر شد و امر فرموده بودند که او هم با آنها حرکت کند. علاوه بر اینها دو نفر خادم نیز همراه آنها خارج شدند. وقتی به کوفه رسیدند یکی از خادم‌ها شراب خورد. هنوز کوفه را به طرف مدینه ترک نکرده بودند که از سامرا فرمان رسید: «خادمی که شراب خورد باز گردد که از خدمت ما معزول است!» (۵۳)

## ۴۹ نقشه آنها نقش بر آب شد!

حسین بن حسن علوی می‌گوید: در زمان غیبت صغری دو نفر از شیعیان قائم آل محمد علیهم السلام، با یکدیگر مخفیانه گفت و گو می‌کردند. یکی از آنها ندیم «روز حسنی» بود، جاسوسی به سخنان آنان گوش می‌داد او از بین گفت و گوی آنها این جملات را به وضوح شنید: «برای او اموالی به عنوان سهم امام می‌فرستند. برای این کار هم وکلایی در تمام نواحی دارد.» و یک‌یک وکلای حضرت علیه السلام را نام برد. وقتی وزیر خلیفه وقت، المعتضد بالله که عیبدالله بن سلیمان نام داشت به وسیله آن جاسوس از آن مطلب آگاهی یافت، تصمیم گرفت که همه آنها را دستگیر کند. خلیفه گفت: این مرد، قائم آل محمد را پیدا کنید که برای ما خطر بزرگی محسوب می‌شود. عیبدالله بن سلیمان گفت: به زودی تمام وکلای او را دستگیر می‌کنیم. خلیفه گفت: نه، بهتر است با نقشه پیش برویم، عده‌ای ناشناس را با مقداری پول نزد آنها بفرستید هر کدام قبول کرده که آن را به دست امامشان برسانند، و اظهار وکالت نمود او را دستگیر کنید. از طرفی، از سوی امام علیه السلام به تمام وکلای چندین نامه اعلام شد: «چیزی از کسی به عنوان سهم امام نگیرید و اظهار بی‌اطلاعی کنید». هنگامی که جاسوسان به این مأموریت اعزام شدند، همه وکلا از گرفتن آنچه آنها اصرار به تحویل دادند امتناع کردند. یکی از آنها نزد محمد بن احمد از وکلای حضرت علیه السلام رفته و در خلوت به او گفت: پولی نزد من است که می‌خواهم آن را برسانید محمد گفت: اشتباه می‌کنی من اطلاعی از این موضوع ندارم. هر قدر او اصرار نمود محمد اظهار بی‌اطلاعی کرد. و بدین وسیله که حضرت وکلای خود را قبلاً از نقشه آنها مطلع کرده بود، نقشه آنان نقش بر آب شد. (۵۴) مقام پدرت را به تو عطا کردیم! محمد بن ابراهیم بن مهزیار می‌گوید: پس از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام در مورد امام پس از ایشان دچار شک و تردید شدم. پدرم که از وکلای امام حسن عسکری علیه السلام بود اموال زیادی را از شیعیان به عنوان سهم امام جمع‌آوری نموده بود. به همین خاطر تصمیم گرفت که خود به عراق رفته و وجوهات متعلق به امام علیه السلام را به دست جانشین امام حسن عسکری علیه السلام برساند. او آماده حرکت شد و سوار کشتی شد، من هم به دنبال او برای بدرقه رفتم، اما همین که سوار شد، حالش دگرگون شده و تب شدیدی گرفت و به من گفت: مرا بازگردان! مرا بازگردان! این علامت مرگ من است. پسر! در مورد این مال که با من است تقوای الهی را پیشه کن. وی پس از این که وصیت خود را بازگو کرد از دنیا رفت. من با خود گفتم: پدرم هیچ‌گاه سفارش بی‌جایی نمی‌کرد. این مال را به عراق می‌برم، و خانه‌ای کنار شط کرایه می‌کنم و به کسی هم چیزی نمی‌گویم، اگر همان طور که در زمان امام حسن عسکری علیه السلام حجت بر من آشکار بود، امام زمان علیه السلام را شناختم، اموال را به او تحویل می‌دهم و گرنه به نیابت، تمام آنها را بین فقرا تقسیم می‌کنم. وقتی به عراق رفتم همین کار را کردم، بعد از چند روز نامه‌ای از حضرت علیه السلام به این مضمون به دستم رسید: «ای محمد! فلان و فلان چیز در فلان و فلان بسته نزد توست» و از چیزهای بسیاری که با خود داشتم و از آن اطلاعی نداشتم خبر داده بود، من هم اموال را به پیکر حضرت تحویل دادم. چند روز ماندم که دیگر خبری نشد، بسیار غمگین شدم تا این که دوباره نامه‌ای از حضرت دریافت کردم که: «مقام پدرت را به تو عطا کردیم پس خدا را سپاس گو!» (۵۵)

## ۵۰ آیا دینم به سلامت خواهد بود؟!!

محمد بن احمد صفوانی می‌گوید: من اهل «ران» شهری بین مراغه و زنجان هستم. در شهر ما پیرمردی زندگی می‌کرد که صد و هفده سال داشت. نام او قاسم بن علا بود (۵۶). او به شرف ملاقات امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام رسیده بود، و در زمان غیبت صغرا همیشه نامه‌هایی از ناحیه مقدّس حضرت ابا صالح المهدی علیه السلام توسط سفرای آن حضرت - یعنی محمد بن عثمان و حسین بن روح - دریافت می‌کرد. او در هشتاد سالگی از دو چشم نابینا شده بود. روزی ما در خانه او بر سر

سفره مشغول غذا خوردن بودیم. او بسیار اندوهگین بود، زیرا دو ماه بود که هیچ ارتباطی با حضرت علیه السلام نداشت. در این حال، دربان خانه وارد شد و با شادی گفت: پیک عراق! قاسم بسیار مسرور شد. رو به قبله نموده، سجده شکر به جای آورد. قاصد، مردی میان سال و کوتاه قد بود که مانند اغلب قاصدان پیراهنی کتانی پوشیده و عبایی بر دوش انداخته بود، و کفش مخصوص سفر در پا داشت و خورجینی بر دوش. قاسم برخاست و او را در آغوش کشید و خورجینش را از روی دوشش برداشت. دستور داد طشت و آب آوردند تا دستانش را بشوید. سپس او را کنار خود نشاند و با هم مشغول غذا شدیم، بعد از اتمام غذا و شستن دست، آن مرد، نامه‌ای را که کمی از نصف یک نامه معمولی بزرگتر به نظر می‌رسید بیرون آورد و به قاسم داد. وقتی قاسم نامه را گرفت آن را بوسید و به کاتب خود ابو عبدالله بن ابی سلمه داد، کاتب نامه را گرفت و مهر آن را باز کرد و خواند. وقتی سکوت کاتب بیش از حد معمول به طول انجامید، قاسم دانست که نکته‌ای در نامه هست که بیان آن برای کاتب دشوار است. به همین خاطر پرسید: آیا خبری شده است؟ کاتب گفت: خیر است. قاسم گفت: آیا در مورد من مطلبی فرموده‌اند؟ کاتب گفت: اگر دوست نداری، نگویم. قاسم گفت: مطلب چیست؟ کاتب گفت: حضرت علیه السلام فرموده‌اند: «وقتی این نامه رسید، چهل روز بعد فوت می‌کنی»، و هفت تکه پارچه نیز فرستاده‌اند. قاسم گفت: آیا دینم به سلامت خواهد بود؟ کاتب گفت: آری. آنگاه قاسم خندید، و گفت: دیگر آرزویی بعد از این عمر طولانی ندارم. آنگاه مرد تازه وارد برخاست، و از خورجینش سه دست شلوار، یک پیراهن حبری یمانی سرخ، یک عمامه، دو دست لباس و یک حوله بیرون آورد و به قاسم داد. خود قاسم نیز پیراهنی داشت که امام رضا علیه السلام به او خلعت داده بود. (۵۷) قاسم دوستی داشت به نام عبدالرحمان بن محمد سنیزی که به رغم دوستی‌اش با قاسم، شدیداً دشمن اهل بیت علیهم السلام بود. دوستی آن‌ها نیز به خاطر روابط اقتصادی بود. قاسم هم نسبت به او علاقه‌ای داشت. عبدالرحمان قصد داشت به خانه قاسم بن علا بیاید، زیرا می‌خواست پسر قاسم را که حسن نام داشت با پدرزنش که ابوجعفر بن حمدون همدانی بود، آشتی دهد. (۵۸) قاسم، به دو نفر از مشایخ که با او مأنوس بودند و نام یکی ابو حامد عمران بن مفلّس و دیگری ابو علی بن جحدر بود، گفت: می‌خواهم این نامه را برای عبدالرحمان بخوانید چون دوست دارم هدایت شود، و امیدوارم خداوند با خواندن این نامه او را هدایت کند. آن‌ها در پاسخ گفتند: به خاطر خدا از این فکر درگذر، که حتی بسیاری از شیعیان هم تحمل شنیدن این مطالب را ندارند و گمان می‌کنند که دروغ است چه رسد به عبدالرحمان. قاسم گفت: می‌دانم رازی را که اجازه ندارم آشکار نمایم، فاش می‌کنم. با این حال، به خاطر محبتی که نسبت به عبدالرحمان و علاقه‌ای که به هدایت او دارم می‌خواهم این نامه را برایش بخوانم. آن روز گذشت و روز پنج‌شنبه ۱۳ رجب عبدالرحمان نزد قاسم آمد و سلام نمود. قاسم آن نامه را بیرون آورد و گفت: این نامه را بخوان و به وجدان خود رجوع کن. عبدالرحمان شروع به خواندن نامه کرد، وقتی به آن قسمت که خبر فوت قاسم نوشته شده بود رسید، نامه را پرت کرد و گفت: ای ابامحمد! تقوای الهی را پیشه کن! تو مردی فاضل هستی، و از دینت اطلاع داری. چطور عقلت این موضوع را می‌پذیرد در حالی که خداوند فرموده است: «وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ» (۵۹) «هیچ کس نمی‌داند فردا چه روی خواهد داد و هیچ کس نمی‌داند در کدام سرزمین می‌میرد». و در جای دیگر می‌فرماید: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يَظْهَرُ عَلَيَّ غَيْبُهُ إِذَا دَانَ» (۶۰) «اوست دانای به غیب و بر هیچ کس غیب او آشکار نمی‌شود». قاسم خندید و گفت: آیه را تا آخر بخوان که: «إِلَّا مَنْ ارْتَضَى مِنْ رَسُولٍ» «جز فرستاده‌ای که خدا از او خشنود باشد». و مولای من فرستاده مورد رضایت خدا است. می‌دانستم که تو چنین خواهی گفت. با این حال، تاریخ امروز را داشته باش، اگر من بعد از تاریخی که در نامه ذکر شده زنده ماندم بدان که حق با من نیست، اما اگر مردم به وجدان خود مراجعه کن. عبدالرحمان نیز تاریخ آن روز را نوشت و از یکدیگر جدا شدند. محمد بن احمد صفوانی گوید: قاسم بن علا درست هفت روز بعد از رسیدن نامه بیمار شد، و از آن روزی که عبدالرحمان را دید بیماری‌اش شدیدتر شد، سی و سه روز بعد از رسیدن نامه به دیدن او رفتم، او در بستر افتاده و به دیوار تکیه داده بود. فرزندش حسن که دائم الخمر بود و دامادش ابوجعفر بن حمدون همدانی

گوشه‌ای نشسته و ردایش را بر سر کشیده بود. ابو حامد، عمران بن مفلح هم در گوشه‌ای دیگر و ابو علی بن جحدون و من و گروهی از مردم شهر نیز می‌گریستیم. ناگاه دیدیم که قاسم به دستهای خود، به طرف پشت تکیه کرده و می‌گوید: «یا محمد! یا علی! یا حسن! یا حسین! یا موالی! کونوا شفعا ئی الی الله عزوجل. یا محمد! یا علی! یا حسن! یا حسین! ای سروران من! مرا در نزد خداوند شفاعت کنید». آنگاه دوباره این عبارات را تکرار کرد، در مرتبه سوم ائمه دیگر را نیز به شفاعت طلبید، وقتی به نام مبارک امام علی بن موسی الرضا علیه السلام رسید پلکهای چشمانش لرزید چنان که اطفال گلبرگهای گل‌های لاله را می‌لرزاند! حدقه چشمانش باد کرد. آنها را با سر آستین خویش مالش داد. چیزی شبیه آب گوشت از آنها خارج شد. سپس به طرف فرزندش نگاه کرد و گفت: حسن! بیا نزد من. آنگاه ابو حامد و ابو علی را صدا زد و همه گرد او جمع شدیم در حالی که او به ما با چشمان سالم نگاه می‌کرد. ابو حامد گفت: مرا می‌بینی؟ قاسم دستش را بر روی یک یک ما نهاد و همه دانستند که او بینا شده است. این خبر بین عموم مردم شایع شد و همه برای مشاهده و زیارت او آمدند. وقتی خبر به بغداد و به قاضی القضاة بغداد - یعنی ابو سائب عتبه بن عبیدالله مسعودی - رسید، به سرعت خود را به شهر ما رساند و به نزد قاسم رفت. چون قاسم را ملاقات کرد انگشتی که نگین فیروزه داشت که بر روی آن سه سطر نگاشته شده بود به او نشان داد و گفت: این چیست؟ قاسم آن را دید و گرفت، ولی نتوانست خطوط روی آن را بخواند. مردم تعجب کردند. عده‌ای به خاطر این که قاسم توانسته بود انگشت قاضی را ببیند و تشخیص دهد و عده‌ای هم به خاطر این که نتوانسته بود خطوط روی آن را بخواند! در این باره باهم گفت و گو می‌کردند. قاسم رو به فرزندش حسن کرده و گفت: خداوند به تو منزلت و مرتبتی داده است (۶۱) آن را قبول کن و خداوند را سپاسگزار باش. حسن گفت: قبول کردم. قاسم گفت: چگونه؟ حسن گفت: هر طور که شما بفرمائید پدر جان! قاسم گفت: باید از خوردن شراب دست کشیده و توبه کنی. حسن گفت: قسم به حق کسی که تو او را یاد می‌کنی از خوردن شراب و اعمالی که تو از آنها بی‌خبری دست برداشتم! آنگاه قاسم دست به دعا برداشته و گفت: خداوند! طاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت خویش دور نما! و این جمله را سه بار تکرار کرد، آنگاه کاغذی خواست و وصیت خود را به دست خود تنظیم کرد، و از جمله، زمین‌هایی را که داشت وقف امام زمان علیه السلام نمود و خطاب به فرزندش نوشت: اگر شایستگی و کالت امام علیه السلام را یافتی نصف درآمد زمینهای «فرجیده» از آن توست، و مابقی متعلق به مولایم امام زمان علیه السلام است، و اگر این شایستگی را نیافتی، خیر خود را از راهی که مورد رضای خداست جستجو کن.» حسن نیز وصیت پدر را پذیرفت. درست روز چهارم، هنگام دیدن فجر قاسم وفات یافت، رحمت خدا بر او باد. عبدالرحمان خود را به خانه قاسم رساند در حالی که با سرو پای برهنه و اندوهی فراوان در کوی و بازار فریاد می‌زد: ای وای آقایم! وقتی مردم او را در این حال دیدند فهمیدند که او نسبت به قاسم احترام بسیاری قائل بوده است. از او پرسیدند: چه شده که چنین می‌کنی؟ عبدالرحمان گفت: ساکت باشید. آنچه که من از او دیده‌ام شما ندیده‌اید. ابو حامد بر جنازه قاسم آب ریخت، و ابوعلی بن جحدون او را غسل داد. پس از غسل ابتدا خلعتی را که امام رضاعلیه السلام به قاسم اعطا فرموده بودند، پوشانیدند، آنگاه با هفت تکه قماشی که حضرت حجّت علیه السلام از عراق فرستاده بودند، او را کفن نمودند. پس از تشییع جنازه قاسم، عبدالرحمان دست از عقیده باطل خود برداشت و به ولایت و حضور امام زمان علیه السلام ایمان آورد، و بسیاری از املاک خود را وقف حضرت علیه السلام نمود. بعد از مدّت کوتاهی نامه تسلیت امام زمان علیه السلام خطاب به حسن پسر قاسم رسید، و ایشان در انتها او را همانطور که پدرش دعا کرده بود، دعا فرموده بودند که: «خداوند! طاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت خود دور نما». و پس از آن مرقوم نموده بودند: «ما پدرت را امام تو قرار دادیم و اعمال او الگوی توست». (۶۲)

أمّ کلثوم، دختر محمد بن عثمان نائب دوم امام زمان علیه السلام می‌گوید: روزی محموله‌ای از هدایا و سهم امام علیه السلام توسط شخصی از قم و حوالی آن برای حضرت علیه السلام ارسال شد. وقتی آن فرستاده به بغداد رسید، یکسره به خدمت ابوجعفر محمد بن عثمان مشرف شد و آنچه با خود به همراه داشت، تحویل داد. هنگام بازگشت، محمد بن عثمان به او می‌گوید: از آنچه به تو تحویل داده شده است، چیز دیگری هم باقی مانده است، آن کجاست؟! آن مرد پاسخ می‌دهد: آقا جان! چیزی باقی نمانده است و همه را تحویل داده‌ام. محمد بن عثمان می‌گوید: امّا هنوز چیز دیگری باقی مانده است، شاید فراموش کرده‌ای با خود بیاوری بازگرد و دوباره خوب جستجو کن یا آن که اصلاً فراموش کرده‌ای که آن را به تو داده باشند. بیاد بیاور که چه چیزهایی به تو تحویل داده شده است. (۶۳) آن مرد بازگشت و چند روز به ذهن خود فشار آورد و هر چه جستجو کرد و اندیشید چیزی به یاد نیاورد. همراهانش نیز اطلاعی نداشتند، دوباره به نزد محمد بن عثمان می‌رود و می‌گوید: همه آنچه را که به من داده شده بود، تحویل شما داده‌ام. چیز دیگری باقی نمانده است. محمد بن عثمان می‌گوید: حضرت علیه السلام می‌فرماید: «آن دو لباس بافتنی که فلانی پسر فلانی به تو داده است، چه کردی؟» آن مرد یک مرتبه می‌گوید: آری! آقا جان! درست می‌فرمایند، به خدا قسم! فراموش کرده بودم، الآن هم اصلاً به یاد نمی‌آورم که کجا گذاشته‌ام. فوراً بازگشت و هر چه داشت زیر و رو کرد، از باربران هم پرسید و از آنها خواست که بگردند شاید پیدا شود اما هیچ خبری نشد، سرانجام مایوس و ناامید دوباره به نزد محمد بن عثمان بازگشت و او را مطلع ساخت. محمد بن عثمان می‌گوید: حضرت علیه السلام می‌فرماید: «برو به نزد فلان پنبه فروش که دو عدل پنبه به او داده‌ای. در انبار پنبه او یکی از عدلها را باز کن که روی آن چیزی است که چنین و چنان نوشته شده است. آن دو لباس داخل آن است!» آن مرد متحیر شد و فوراً نزد پنبه‌فروش رفت و آن دو عدل را باز کرد. لباسها آنجا بود. آنها را برداشته نزد محمد بن عثمان آمد و تحویل داد. گفت: آنها را فراموش کرده بودم. چون بارم زیاد بود لای آن عدل گذاشته بودم تا صدمه نبینند. (۶۴)

## ۵۲ پیام عجیب!

پسر ابوسوره (۶۵) می‌گوید: شب عرفه‌ای پس از زیارت سید الکونین ابی عبدالله الحسین علیه السلام به سوی کوفه بیرون آمدم، وقتی به قلعه «مسناه» رسیدم نشستم تا کمی استراحت کنم. سپس برخاستم و دوباره به راه افتادم. در این هنگام متوجه شخصی شدم که از پشت سر من می‌آمد، او گفت: رفیق نمی‌خواهی؟ گفتم: آری. آنگاه همراه او به راه افتادیم. با هم گفت و گو می‌کردیم. او از وضع معیشتی من سؤال کرد، و من به او گفتم: وضع خوبی ندارم و تنگدستم. آنگاه رو به من نموده و فرمود: وقتی وارد کوفه شدی، برو نزد شخصی به نام «ابوطاهر زُراری»، در خانه را بزن، او در را باز خواهد کرد در حالی که دستانش آلوده به خون قربانی است. به او بگو: امام زمان علیه السلام می‌فرماید: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به این مرد بده. من از این [پیام عجیب تعجب کردم. ناگاه از من جدا شد و به سویی رفت، من نفهمیدم که کجا رفت. وقتی وارد کوفه شدم، نزد ابوطاهر محمد بن سلمیان زراری رفتم در را زدم. او همان گونه که آن حضرت فرموده بود خارج شد. به او گفتم: امام زمان علیه السلام می‌فرماید: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به این مرد بده. ابوطاهر گفت: چشم! اطاعت! آنگاه درون خانه رفت و کیسه پولی آورد و آن را به من تحویل داد. من نیز آن را گرفته و بازگشتم! (۶۶)

## ۵۳ تنگدستی من؛ و عنایت مولا!

ابوسوره می‌گوید: روز عرفه برای زیارت قبر اباعبدالله الحسین علیه السلام خارج شدم. وقتی اعمال روز عرفه به پایان رسید هنگام عشا مشغول خواندن نماز شدم و شروع به خواندن سوره حمد نمودم. همزمان با من جوانی - که کنار من بود و قبل از نماز او را دیده بودم - با چهره‌ای زیبا که لباسی تابستانی بر تن داشت شروع به اقامه نماز و خواندن سوره حمد نمود. درست یادم نیست که

من، پیش از او یا پس از او نمازم را به اتمام رساندم. صبح هنگام همگی از کربلا خارج شدیم. وقتی به کنار رود فرات رسیدیم آن جوان به من گفت: تو قصد کوفه داری، برو! من از مسیر فرات رفتم و او از راه خشکی، وقتی از او جدا شدم، پشیمان شدم فوراً بازگشتم و به دنبال او به راه افتادم. تا مرا دید گفت: بیا. چون به پای دیورا قلعه «مسناء» رسیدیم، خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، همچون پرنده‌ای بالای خندق کوفه بودیم! او به من فرمود: تو تنگدست و عیالواری برو پیش ابوطاهر زراری، وقتی به خانه او رسیدی در حالی که دستانت آلوده به خون قربانی است، از خانه خارج خواهد شد. به او بگو: جوانی با این نشانی‌ها گفت: کیسه‌ای که در آن بیست سکه طلا است و آن را یکی از برادرانت آورده است بیاور، آن را بگیر. وقتی نزد ابو طاهر ابن زراری رفتم، همانطور که آن جوان فرموده بود ماجرا را برای او گفتم. ابوطاهر گفت: الحمدلله، و او را شناخت. آنگاه داخل خانه شد و آن کیسه پول را برایم آورد. من نیز آن را گرفته و بازگشتم! (۶۷)

### ۵۴ فرستاده امام زمان علیه السلام

ابو عبیدالله محمد بن زید بن مروان (۶۸) می‌گوید: روزی مردی جوان نزد من آمد، من در چهره او دقت کردم آثار بزرگی در صورتش پیدا بود، وقتی همه مردم رفتند، به او گفتم: کیستی؟ گفت: من فرستاده خَلَف امام زمان علیه السلام به نزد بعضی از برادرانش به بغداد هستم. گفتم: آیا مرکبی داری؟ گفت: آری در خانه «طَلْحِيان» است. گفتم: برخیز و آن را بیاور، غلامم را نیز همراه او فرستادم. او مرکبش را آورد و آن روز نزد من ماند، و از طعامی که برایش حاضر کردم خورد، و بسیاری از اسرار و افکار مرا بازگو کرد. گفتم: از کدام راه می‌روی؟ گفت: از نجف به سوی «رمله» و از آنجا به «فسطاط» آنگاه مرکبم را می‌زده و هنگام مغرب خدمت امام زمان علیه السلام مشرف می‌شوم. صبح هنگام من نیز برای بدرقه با او حرکت کردم وقتی به پُل «دار صالح» رسیدیم، او به تنهایی از خندق عبور کرد و من می‌دیدم که در نجف فرود آمد ناگاه از مقابل دیدگانم غایب شد! (۶۹)

### ۵۵ ظهور؛ پس از یأس و نومیدی!

ابوبکر محمد بن ابی دارم یمامی (۷۰) می‌گوید: روزی خواهرزاده ابوبکر بن نخالی عطار (۷۱) را دیدم و گفتم: کجا هستی؟ و کجا می‌روی؟ گفت: هفده سال است که در حال سفر هستم! گفتم: چه عجایی دیده‌ای؟ گفت: روزی در اسکندریه در منزلی در کاروان سرایی گرفتم که بیشتر ساکنین آن غریب بودند، وسط آن کاروان سرا مسجدی بود که اهل کاروان سرا در آن نماز می‌گزارند، و امام جماعتی نیز داشتند. جوانی هم آنجا در حجره‌ای سکونت داشت که وقت نماز بیرون می‌آمد و پشت سر امام جماعت نماز می‌گزارد و باز می‌گشت، و با مردم اختلاطی نداشت. چون ماندن من در آنجا به طول انجامید و او را جوانی پاک و لطیفی که عبای تمیزی به دوش می‌انداخت؛ یافتم. روزی به او گفتم: به خدا دوست دارم در خدمت و حضور شما باشم. گفت: خود دانی. من پیوسته در خدمت او بودم تا آن که کاملاً با او مأنوس شدم. روزی به او گفتم: خدا تو را عزیز بدارد، تو کیستی؟ گفت: من صاحب حَقَم! عرض کردم: کی ظهور می‌کنی؟ گفت: اکنون زمان آن فرا نرسیده است، و مدتی از زمان آن باقی مانده است. پس از آن همواره در خدمت او بودم و او به همان ترتیب در خلوت و مراقبت خویش بود و در نماز جماعت شرکت می‌کرد و با مردم اختلاطی نداشت. تا این که روزی فرمود: می‌خواهم به سفر بروم. عرض کردم: من هم همراه شما می‌آیم. [در راه یا همانجا] عرض کردم: آقا جان! امر شما کی آشکار خواهد شد؟ فرمود: هنگامی که هرج و مرج و آشوب زیاد شود، به مکه و مسجدالحرام می‌روم. آنجا گروهی خواهند گفت: رهبری برای خود انتخاب کنید! و در این باره با یکدیگر گفت و گوی بسیار می‌کنند. تا این که مردی از میان مردم بر می‌خیزد و به من می‌نگرد و می‌گوید: ای مردم! این «مهدی علیه السلام» است. به او نگاه کنید. آنگاه دست مرا می‌گیرند و بین رکن و مقام مرا به رهبری برگزیده و با من بیعت می‌کنند در حالی که مردم از ظهور من

ناامید شده باشند. با هم به کنار دریا رسیدیم، او خواست وارد آب شود، من عرض کردم: آقا جان! من شنا بلد نیستم. فرمود: وای بر تو! با من هستی و می ترسی؟ عرض کردم: نه! امّا شجاعت آن را ندارم. آنگاه خود بر روی آب حرکت کرد و رفت و من باز گشتم. (۷۲)

## ۵۶ دعایی هم تو بر احوال ما کن!

ابوغالب زراری می گوید: زمانی که شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی نیابت امام زمان علیه السلام را عهده دار بود خود پنهان شده و ابوجعفر محمّد بن علی معروف به شلمغانی را به عنوان رابط بین خود و شیعیان نصب نمود، به خدمت زعیم شیعه در کوفه یعنی ابوجعفر محمّد بن احمد زوجی رفت، او برای من مانند عمو یا پدر، گرامی و عزیز بود. او به من گفت: می خواهی ابوجعفر محمّد بن علی شلمغانی را ملاقات نموده و با او بیعت کنی؟ او امروز رئیس شیعیان است. من می خواهم به ملاقات او بروم و از او بخواهم نامه ای بنویسد و از امام زمان علیه السلام برای من التماس دُعا بنماید. گفتم: آری! پس هر دو به بغداد نزد شلمغانی رفتیم. گروهی از یاران گرد او نشسته بودند ما هم سلام کرده و نشستیم. او رو به زوجی کرد و گفت: این جوان که همراه توست، کیست؟ زوجی گفت: مردی از خاندان زراره بن اعین است. آنگاه شلمغانی رو به من نموده و گفت: از کدام زراره هستی؟ گفتم: آقا جان! من فرزند بکیر بن اعین، برادر زراره هستم. گفت: خاندان زراره در بین شیعیان صاحب مقام بزرگی هستند. آنگاه زوجی گفت: آقا جان! می خواهی نامه ای جهت التماس دُعا برای امام زمان علیه السلام بنویسم. شلمغانی گفت: باشد. وقتی من این مطلب را شنیدم، به درخواست دُعا از ناحیه حضرت عقیده مند شدم، و با خود نیت کردم که حضرت برای مشکل اختلاف با همسرم دُعایی بفرمایند. زیرا سالها بود که با او و خانواده اش اختلاف داشتم. وقتی او را در سنّ بیست سالگی به عقد خود در آوردم، مراسم عروسی و زفاف را در خانه پدر زرم برگزار کردم. دو سال هم در خانه پدر زرم زندگی کردم. تا این که خواستم همسرم را به خانه خود ببرم آنها به من اجازه ندادند. به همین خاطر کارمان به دعوا و قهر کشید. همسرم نیز که باردار شده بود بدون حضور من دختری به دنیا آورد که بعد از مدتی مُرد، حتّی مرگ او را هم به من خبر نداده بودند، پس از مرگ دخترم، خانواده همسرم کمی نرم تر شدند و چنان می نمود که به مستقل شدن ما راضی شده اند. با هم آشتی کردیم. [برای تهیه مقدمات اسباب کشی دوباره مدّتی در خانه پدر زرم بودم. آنها باز هم از سپردن وی به من خودداری کردند. به هر تقدیر باز همسرم باردار شد و خانواده اش مجدّداً مخالفت کردند و کدورت افتاد و بعد از آن همسرم دوباره دختری به دنیا آورد، و تاکنون هنوز آشتی نکرده ایم. بدون این که مشکل خود را بازگو کنم به شلمغانی گفتم: خداوند عمر آقا ایم را طولانی کند من هم حاجتی دارم؟ شلمغانی گفت: چیست؟ گفتم: حضرت علیه السلام دُعایی بفرمایند تا اندوهم برطرف شود. آنگاه به منشی خود گفت: کاغذی بردار و حاجت این مرد را بنویس. او هم نوشت: زراری به جهت مشکلی که او را اندوهگین نموده التماس دُعا دارد. آنگاه نامه را پیچید و ما برخاستیم و رفتیم. بعد از مدّتی برای جواب نزد شلمغانی رفتیم. حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بودند: «اما آن مرد و همسرش خداوند بین آنها آشتی برقرار فرمود!» من بسیار تعجب کردم وقتی باز گشتیم او به من گفت: نظرت چیست؟ گفتم: بسیار تعجب کردم. چرا؟ گفتم: چون این سرّی بود که جز خدا کسی از آن اطلاع نداشت، اما ایشان آن را می دانستند. گفت: آیا در مورد امام علیه السلام شک داری؟ موضوع چه بود؟ من تمام ماجرا را گفتم و او نیز بسیار تعجب کرد. پس از آن به جهت دُعای حضرت علیه السلام خداوند آن زن را مطیع من نمود، و سالیان دراز با هم زندگی کردیم، و خداوند فرزندان از او به من ارزانی کرد. در زندگی ما پیشامدهای بدی نیز رخ داد ولی او در برابر همه آنها صبر کرد چنانچه هیچ زنی آن گونه نمی توانست صبر کند، و هیچ برخورد بدی هم بین من و او و خانواده اش تا زمانی که روزگار ما را از هم جدا کرد و وفات نمود، پیش نیامد. البته این رویداد تنها رابطه من با حضرت علیه السلام نبود، بلکه پیش از آن هم نامه ای به خدمت حضرتش نوشته و خواهش نموده بودم

که حضرت علیه السلام قطعه زمینی را از من قبول بفرمایند. اما این کار را تنها برای رضای خدا نکرده بودم! بلکه می‌خواستم به این وسیله با یاران حضرت علیه السلام که آن زمان تحت سرپرستی حسین بن روح نوبختی بودند رابطه داشته باشم، و با آنها باشم تا بعضی از مشکلات دنیایی و مادی‌ام برطرف شود. چون بسیاری از آنها صاحب نفوذ بودند. ولی امام علیه السلام پاسخی ندادند. من اصرار کردم، حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بودند: «شخص مورد اطمینانی را پیدا کن و این قطعه زمین را به نام او کن چون بعدها به آن نیاز خواهی یافت!». من نیز آن زمین را به نام ابوالقاسم موسی بن حسن زجوجی، پسر برادر دینی عزیزم یعنی همان ابوجعفر محمد بن احمد زجوجی نمودم، چون مورد اعتماد بود، زیرا هم متدین بود و هم صاحب ثروت. پس از مدتی، گروهی از اعراب در جریان یک درگیری مرا به اسارت درآوردند، و تمام زمینهایی را که در تملک من بود و همه غلات و چهارپایان و وسایلی را که در آنها بود - و روی هم هزار دینار ارزش داشت - غارت کردند. بعد از مدتی که در اسارت آنها بودم خودم را با پرداخت صد دینار و هزار و پانصد درهم خلاص کردم، و پانصد درهم هم به عنوان اجرت به کسانی که به عنوان قاصد به اطراف فرستاده بودم، خرج کردم. اینجا بود که آن تکه زمینی که به نام ابوالقاسم موسی بن حسن کرده بودم به کار آمد و آن را فروختم. (۷۳)

### ۵۷ پیام را برسان و ترس!

علی بن همام می‌گوید: هنگامی که حسین بن روح، نایب خاص امام زمان علیه السلام در زندان معتضد عباسی به سر می‌برد شیعیان به وسیله شلمغانی با حسین بن روح در ارتباط بودند، شلمغانی مغرور می‌شود و شخصی را نزد حسین بن روح می‌فرستد و می‌گوید: بیا مباحله کنیم. من نماینده امام زمان علیه السلام و مأمور به اظهار علم هستم. ولی تو آن را در آشکار و نهان اظهار نمودی! (۷۴) حسین بن روح در پاسخ او شخصی را فرستاد و گفت: هر که به بزرگ خود پیشی گیرد، دشمن اوست. شلمغانی بر بزرگ خود پیشی گرفت [و به وسیله الراضی بالله، خلیفه عباسی (۷۵)] کشته شده و به دار کشیده شد. همراه او ابن ابی‌عون نیز دستگیر شد. و این در حالی است که یک سال قبل از این رویداد، توقیعی از ناحیه مقدسه درباره لعن شلمغانی صادر شده بود، و چون حسین بن روح در زندان بود از امام علیه السلام درخواست نموده بود که فعلاً آن را آشکار نسازد. اما امام علیه السلام فرمود: «آن را آشکار کن و ترس! از شر آنان ایمن خواهی بود». حسین بن روح از فرمان امام علیه السلام اطاعت نمود و در اندک زمانی از زندان خلاص شد. (۷۶)

### ۵۸ نام او را محمد بگذارید!

حسن بن علی گرگانی می‌گوید: در قم مردی مدعی شده بود که بچه‌ای که همسرش بدان باردار است، از نطفه او نیست! علما در این مورد گفت و گو کردند تا این که نامه‌ای به شیخ صیافه‌الله نوشتند، من نزد او بودم که نامه را بدو دادند. او بدون آن که آن را قرائت کند. دستور داد تا آن را به دست ابو عبدالله بزوفری - که از سفرای حضرت علیه السلام بوده است - برسانند. وقتی پاسخ بزوفری را برای شیخ صیافه‌الله آوردند، من آنجا حاضر بودم. بزوفری نوشته بود: «آن بچه متعلق به همان مرد است که در فلان روز و فلان جا نطفه او واقع شده است. نام او را باید محمد بگذارند». هنگامی که فرستاده علما به شهر قم بازگشت و آنها از موضوع مطلع شدند. تحقیق نموده دانستند که مطلب صحیح است، و وقتی بچه متولد شد - چنان که گفته شده بود - پسر بود و نام او را محمد گذاشتند. (۷۷)

### ۵۹ بروید کربلا تا زبان نوجوان باز شود!

ابوعبدالله بن سوره قُمی می‌گوید: «سُرور» مرد عابد و زاهدی بود، و هیچ‌گاه صدایش را بلند نمی‌کرد. روزی او را در اهواز دیدم، می‌گفت: من لال بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم، پدر و عمویم مرا در سیزده - یا چهارده - سالگی به خدمت شیخ ابوالقاسم حسین بن روح بردند و از او خواستند که از حضرت علیه السلام بخواهد که خداوند زبان مرا باز کند. شیخ گفت: برای این کار، شما مأورید که به کربلا بروید. من به همراه پدر و عمویم به کربلا رفتیم، پس از غسل به زیارت امام حسین علیه السلام شتافتیم، در حین زیارت پدر و عمویم مرا صدا زدند: ای سُرور! من با زبان فصیح گفتم: «بله». آنها گفتند: تو سخن می‌گویی؟ و من پاسخ دادم: آری! (۷۸)

### ۶۰ حق پسر عمویت را جدا کن!

عثمان بن سعید می‌گوید: شخصی از مردم عراق نزد من آمد، او سهم امام علیه السلام مال خودش را آورده بود. من آن را برای حضرت علیه السلام فرستادم. ایشان آن را بازگردانده و فرمود: «حق پسر عمویت را از آن جدا کن که چهارصد درهم است». آن شخص از این کلام مبهوت و متعجب شد، گویا زمینی را در اختیار داشته که متعلق به پسر عمویش بوده است. وقتی به حساب آن رسیدگی کرد متوجه شد که مقداری از حق پسر عمویش را پرداخته و مقداری باقی مانده است. مقدار مالی را که باید از آن مال خارج می‌کرد چهارصد درهم بود. آن را برداشت و بقیه را برای حضرت علیه السلام فرستادم و ایشان پذیرفتند! (۷۹)

### ۶۱ غلام را بفروش!

علی بن محمد رازی می‌گوید: ابو عبدالله بن جنید در شهر «واسط» زندگی می‌کرد، روزی حضرت حجت علیه السلام غلامی را نزد او می‌فرستد تا او را بفروشد. ابو عبدالله غلام را می‌فروشد. سکه‌ها را وزن می‌کند تا خدمت امام علیه السلام بفروشد، می‌بیند هیجده قیراط و یک نخود طلای سکه‌ها کمتر است، از مال خودش همان مقدار بر آن افزوده و برای حضرت علیه السلام می‌فرستد. حضرت یک دینار از آن به او بر می‌گرداند که آن دینار دقیقاً هیجده قیراط و یک نخود وزن داشت! (۸۰)

### ۶۲ عبارات نامرئی!

محمد بن شاذان می‌گوید: مردی از اهالی شهر بلخ مالی را به همراه نامه‌ای برای امام علیه السلام می‌فرستد. او انگشت خود را مانند قلم روی کاغذ حرکت می‌دهد بدون این که اثری بر جای بگذارد [و به وسیله آن عبارت عجیب و نامرئی از امام علیه السلام التماس دُعا می‌نماید] او به قاصد می‌گوید: این مال را به کسی بده که نامه را به تو باز گو کند. قاصد به سوی سامرا حرکت می‌کند، وارد شهر می‌شود و به محله عسکر می‌رود. ابتدا سراغ جعفر [کذاب را گرفته و مطلب را از او جویا می‌شود. جعفر گفت: آیا به بداء (۸۱) ایمان داری؟ مرد گفت: آری. جعفر گفت: برای صاحب نامه بداء حاصل شده و به تو امر کرده که این مال را به من بدهی! آن مرد گفت: این جواب مرا قانع نمی‌کند. آن شخص این را می‌گوید و از نزد جعفر خارج می‌شود، او در میان شیعیان می‌چرخد تا این که نامه‌ای بدین مضمون به او رسید: «این مالی است که می‌خواستند به حيله از چنگ تو خارج سازند! آن را روی صندوقی نهاده بودی با این که دزدان هرچه داخل صندوق بوده برده‌اند، آن مال سالم مانده است!». نامه صاحب مال را فرستادم آن را برگردانده و مرقوم فرموده بودند: [با آن عبارات نامرئی التماس دُعا نموده‌ای، خدا حاجت را بر آورده سازد]. و بعدها حاجت آن مرد بلخی نیز بر آورده شد! (۸۲)

### ۶۳ چرا احسان ما را رد نمودی؟

حسن بن فضل یمنی می گوید: می خواستم به شهر سامرا سفر نمایم که هدیه‌ای از ناحیه مقدسه حضرت علیه السلام به دستم رسید، این هدیه کیسه‌ای بود که چند سکه طلا و دو دست لباس در آن بود. وقتی به آن هدیه به ظاهر مختصر نگاه کردم دیدم حس خود بزرگ بینی در من برانگیخته شد و با خود گفتم: آیا من، در نزد حضرت علیه السلام همین مقدار ارزش دارم؟! به همین جهت [با بی‌شرمی هدیه را بازگرداندم. ولی بلافاصله از این کارم پشیمان شدم و نامه‌ای به حضرتش نوشته و از آن ناحیه مقدسه پوزش طلبیده و از حق تعالی طلب بخشش نمودم. آنگاه از شدت اندوه گوشه گیر و افسرده شدم، با خود عهد کرده و سوگند خوردم که اگر آن کیسه بازگردانده شود چیزی از آن را خرج نکنم، بلکه آن را نگاه خواهم داشت تا به پدرم تحویل دهم که او از من داناتر است. چندی بعد نامه‌ای از حضرت حجت علیه السلام خطاب به کسی که این هدیه را برگردانده بود رسید، در آن نامه مرقوم فرموده بودند: «این که هدیه را پس گرفتی اشتباه نمودی، مگر نمی‌دانی که ما گاهی نسبت به شیعیان خود این گونه عمل می‌کنیم، و آنها اغلب به عنوان تبرک چیزی از ما درخواست می‌کنند». و در آن نامه به من هم خطاب شده بود: «اشتباه کردی که احسان ما را رد نمودی، و چون از خدا طلب بخشایش نمودی همانا خداوند از گناهت گذشت. و چون قصد کرده‌ای که از آن به عنوان خرج راه استفاده نکنی، به همین جهت، آن را به تو نمی‌دهیم، اما از آن دو دست لباس باید جهت احرام استفاده کنی!» پس از تشرّف به سامرا به بغداد بازگشتم، در بغداد افسرده و دلتنگ بودم، چون دوست داشتم به حجّ نیز مشرّف شوم با خود گفتم: می‌ترسم امسال نتوانم به حجّ مشرّف شده و به خانه خود بازگردم. نامه‌ای در این خصوص برای حضرت علیه السلام نوشتم. به خدمت ابا جعفر محمّد بن عثمان رفتم تا جواب نامه را بگیرم. حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بود: «برو به فلان مسجد که در فلان جاست. آنجا مردی نزد تو خواهد آمد و تو را بدانچه نیاز داری مطلع خواهد ساخت». به همان مسجد رفتم. به دنبال من، مردی داخل شد، به من نگاه کرد و سلام نمود و خندید و گفت: «مژده بده! امسال به حجّ مشرّف می‌شوی و صحیح و سالم نزد خانواده‌ات باز می‌گردد. ان‌شاءالله!» با خوشحالی نزد «ابن و جناء»، قافله‌دار رفتم و از او خواستم که به اندازه پولی که به عنوان کرایه به او می‌دهم مرکبی در اختیارم بگذارد، امّا او نپذیرفت. چند روز بعد دوباره او را دیدم. [با هیجان] به من گفت: کجایی؟! چند روز است که دنبالت می‌گردم! حضرت علیه السلام مرا مأمور فرموده‌اند که محمل و مرکبی به تو کرایه دهم! قبل از حرکت به سوی مکه، نامه‌ای برای حضرت علیه السلام نوشتم و از سه مطلبی که داشتم، یکی را به گمان این که شاید صورت خوشی نداشته باشد، مطرح نکردم. حضرت علیه السلام نه تنها پاسخ دو موضع مندرج در نامه را مرقوم فرموده بودند، بلکه در مورد مطلب سوّم فرمودند: «عطر خواسته بودی!» مقداری هم عطر در خرّقه‌ای سفید نهاده و عنایت فرموده بودند. من آن را در محمل خود شتر نهاده بودم. در منزل «عُسفان» شترم رم کرد و محمل افتاد و تمام اثاثیه‌ام پراکنده شد. همه را جمع کردم امّا کیسه‌ای که عطر و لباس را در آن نهاده بودم، گم شد، و هر چه دنبالش گشتم پیدا نشد. یکی از همراهانم گفت: دنبال چه هستی؟ گفتم: کیسه‌ای که همراهم بود. گفت: چه در آن نهاده بودی؟ گفتم: خرج راهم را. گفت: من یکی را دیدم که آن را برداشت. از همه پرسیدم، امّا اظهار بی‌اطلاعی کردند، از پیدا کردن آن مأیوس شدم. وقتی به مکه رسیدم و بارها را پیاده کرده و گشودم، اولین چیزی که به چشمم خورد آن کیسه بود، در حالی که آن را داخل بار نگذاشته بودم و بیرون محمل بوده، و وقتی محمل افتاد تمام اجناسم پراکنده شده بودند! (۸۳)

## ۶۴ با آنها سفر مکن!

علی بن محمّد شمشاطی می گوید: از طرف جعفر بن ابراهیم یمانی مأمور تشرّف به ناحیه مقدسه شدم. وقتی کارم تمام شد، به بغداد رفتم تا با کاروان یمن خارج شوم. نامه‌ای برای حضرت علیه السلام نوشتم و اجازه مرخصی خواستم. ایشان مرقوم فرمود: «با آنها خارج مشو! هنوز خیری در رفتن تو نیست، در کوفه بمان». بعدها خبر رسید که پس از خروج قافله، قبیله بنی حنظله آنها را

غارت کرده است. دوباره نامه‌ای نوشتم و از حضرت علیه السلام خواستم که اجازه دهند از طریق دریا به وطنم بازگردم. حضرت علیه السلام پاسخ دادند: «این کار را هم نکن». بعدها دانستم که بعد از حرکت کشتی دزدان دریایی آن کشتی را غارت و منهدم کردند! قصد زیارت سامرا نمودم، هنگام مغرب وارد مسجد محله عسکر شدم، غلامی آمد و گفت: برخیز و با من بیا. گفتم: کجا؟ مگر تو مرا می‌شناسی؟ گفت: تو علی بن محمد شمشاطی فرستاده جعفر بن ابراهیم یمنی هستی. بیا داخل منزل. من تعجب کردم، چون هیچ یک از دوستانمان از رسیدن من اطلاعی نداشتند. وقتی وارد منزل شدم اجازه خواستم تا داخل ضریح شریف شده و مشغول زیارت شوم. عنایت فرموده و اجازه دادند. (۸۴)

### ۶۵ گل بنفشه

ابوالقاسم بن ابی حابس می‌گوید: هر سال نیمه شعبان، برای زیارت ابا عبدالله الحسین علیه السلام به کربلا مشرف می‌شدم. و هر وقت به سامرا می‌رفتم، به وسیله نامه‌ای حضرت علیه السلام را مطلع می‌نمودم. یک سال قبل از ماه شعبان به سامرا رفتم، می‌خواستم طبق معمول ماه شعبان، به زیارت کربلا مشرف شوم، از ابوالقاسم حسن بن احمد - که از وکلای حضرت علیه السلام بود - خواستم که ورود مرا به اطلاع حضرت علیه السلام نرساند تا زیارتم خالصانه باشد! چندی نگذشت که ابوالقاسم در حالی که می‌خندید نزد من آمد و گفت: این دو دینار را حضرت علیه السلام برای تو فرستاده و فرموده‌اند: «به حابسی بگو: هر که در راه خدا کوشش کند، خدا هم حاجت او را بر می‌آورد!». در سامرا به بیماری شدیدی مبتلا شدم، بیماری آن قدر سخت بود که خود را برای مرگ آماده ساختم. در آن حال، از طرف مولا علیه السلام گلدانی برای من فرستاده شد، در آن گلدان دو شاخه گل بنفشه بود حضرت فرموده بودند: آن را استشمام کنم. هنوز در حال بوییدن عطر گلها بودم که احساس بهبودی کردم. الحمدلله رب العالمین. (۸۵)

### ۶۶ موقع دریافت حقوق!

باز حابسی می‌گوید: از شخصی از اهالی واسط طلبی داشتم. مطلع شدم که وفات کرده است. نامه‌ای به امام زمان علیه السلام نوشته و اجازه خواستم در همین شرایط که او تازه فوت کرده است به واسط بروم شاید بتوانم از ورثه او حق خود را بگیرم. ایشان اجازه نفرمودند. برای بار دوم اجازه خواستم. مجدداً امر به امتناع فرمودند. بعد از دو سال بدون این که من مجدداً اجازه بخواهم، حضرت علیه السلام نامه‌ای مرقوم فرمودند که: «اکنون می‌توانی برای وصول حق خود [بروی]». من نیز به شهر واسط رفته و حق خود را وصول نمودم. (۸۶)

### ۶۷ تبرکی از مولا!

حابسی می‌گوید: ابو جعفر [مروزی هزار دینار سهم امام علیه السلام فرستاده بود تا آن را به ناحیه مقدسه حضرت حجت علیه السلام تحویل دهم. همراه ابو حسین محمد بن محمد بن خلف و اسحاق بن جنید - که پیرمرد بود - از بغداد خارج شدیم. قصد داشتیم در حومه بغداد که محل کرایه چهارپایان بود، سه الاغ کرایه کنیم. ابو حسین خورجینها را به دوش گرفت و حرکت کردیم وقتی به آن محل رسیدیم، الاغی برای کرایه نیافتیم. به ابو حسین گفتم: تو بارمان را همراه قافله ببر من هم سعی می‌کنم حداقل الاغی برای اسحاق بن جنید بیابم تا به زودی به تو ملحق شویم. بعد از حرکت ابو حسین الاغی یافتیم، اسحاق سوار شد و خود را کنار قصر متوکل عباسی که در سامرا بنا شده بود به قافله و ابو حسین رساندیم. به ابو حسین [که بسیار خسته شده بود] گفتم: باید خدا را به خاطر این خدمتی که می‌کنی شکر کنی. او گفت: دوست دارم همیشه مشغول این خدمت باشم. وقتی به سامرا رسیدیم آنچه با خود داشتیم به وکیل حضرت علیه السلام تحویل دادیم. او در حضور من، همه را در دستمالی نهاده و آن را به وسیله غلام سیاهی برای

حضرت علیه السلام فرستاد. هنگام عصر، ابو حسین بقیچه کوچکی برای من آورد. صبح هنگام، وکیل حضرت علیه السلام که ابوالقاسم نام داشت در خلوت به من گفت: آن غلام سیاه که بقیچه را آورده بود، این چند درهم را به من داد و گفت که آن را به کسی که بقیچه را هنگام عصر برای تو می آورد؛ بدهیم. من آن را گرفتم. وقتی از اتاق خارج شدم، قبل از این که من حرفی بزنم، یا این که از آنچه نزد من بود اطلاعی داشته باشد، گفت: هنگامی که با هم کنار قصر متوکل بودیم آرزو کردم که ای کاش! از طرف حضرت علیه السلام چند درهم تبرکاً به من عنایت می شد، چون امسال اولین سالی است که همراه تو به سامرا و بیت حضرت علیه السلام آمده‌ام. من هم گفتم: پس این درهم‌ها را بگیر که خداوند آن را به تو عطا نموده است. (۸۷)

### ۶۸ در مورد آن زن سکوت کن!

علی بن محمد بن اسحاق اشعری می گوید: کنیزی داشتم که مدت نسبتاً زیادی از او دوری نموده بودم. روزی به من گفت: اگر طلاقم داده‌ای بگو؟ گفتم: تو را طلاق نداده‌ام. و همان روز را با او به سر بردم. پس از یک ماه نامه‌ای نوشت که ادعا کرده بود که باردار شده است. [من نسبت به او شک کردم به همین خاطر نامه‌ای برای حضرت علیه السلام نوشتم و در این مورد سؤال نمودم. همچنین در مورد خانه‌ای که دامادم آن را طبق وصیت به امام زمان علیه السلام داده بود، عرض کردم: اگر اجازه بفرمایید آن را خود تصرف کرده و وجه آن را به اقساط پردازم. حضرت علیه السلام در پاسخ مرقوم فرموده بودند: «در مورد خانه همان طور که خواسته بودی عمل کن، و در مورد آن زن و بارداریش سکوت کن!». بعد از مدتی آن کنیز برای من نامه‌ای نوشت که در آن آمده بود: آنچه در مورد بارداریم گفته بودم دروغ بود و من حامله نیستم! (۸۸)

### ۶۹ این راز را حفظ کن!

ابو علی نیلی می گوید: روزی ابو جعفر [محمد بن عثمان وکیل حضرت علیه السلام نزد من آمد و مرا به «عباسیه» بُرد، او وارد خرابه‌ای شد و با احتیاط نامه‌ای را بیرون آورد و برای من خواند. حضرت علیه السلام در آن نامه همه وقایع را که در خانه من رخ داده بود، شرح داده بودند. در انتهای نامه فرموده بودند: چگونه فلاں زن - یعنی مادر عبدالله - را از گیسویش گرفته بیرون می کشند و به بغداد می برند و در مقابل خلیفه می نشانند؟! غیر از این، اتفاقات دیگری را نیز بیان فرموده بودند که در آینده روی خواهد داد. ابو جعفر گفت: این راز را حفظ کن، آنگاه نامه را پاره کرد. مدتی گذشت، بعد تمام آنچه حضرت فرموده بودند، به وقوع پیوست! (۸۹)

### ۷۰ مطلب بدون پاسخ!

ابوالحسن جعفر بن احمد می گوید: ابراهیم بن محمد بن فرج زُحجی نامه‌ای به حضور حضرت علیه السلام نوشته و مطالبی از حضرت علیه السلام درخواست نموده بود؛ از جمله از ایشان خواسته بود تا نامی برای فرزند تازه مولودش عنایت بفرمایند. امام زمان علیه السلام پاسخ تمام سئوالات را فرموده بودند و در مورد آن مولود مطلبی مرقوم ننموده بودند. پس از چندی آن طفل مُرد! (۹۰)

### ۷۱ نامه‌ای از امام حسن عسکری علیه السلام

سعید بن عبد الله گوید: ابو عبدالله حسین بن اسماعیل کندی نقل کرد: روزی ابو طاهر بلالی نامه‌ای از امام حسن عسکری علیه السلام را که در ضمن آن جانشین خویش را معرفی نموده بودند، به من داده و گفت: این در خانه تو امانت باشد. من به ابو عبدالله

گفتم: آیا اجازه می‌دهی که من از روی نامه نُسخه‌ای بردارم؟ ابو عبدالله موضوع را به ابوطاهر رساند. او گفت: او را به نزد من بیاور تا نامه را بدون واسطه به او نقل نمایم. چون نزد او حاضر شدم گفت: امام حسن عسکری علیه السلام دو سال قبل از شهادت خود، در نامه‌ای جانشین خود را به من معرفی فرمود. سه روز قبل از شهادت نیز در نامه‌ای دیگر بدان تصریح نمودند. خداوند لعنت کند کسانی را که حق اولیای خدا را غصب نموده و مردم را به جان هم می‌اندازند! (۹۱)

## ۷۲ نگران نباش!

محمد بن علی اسور می‌گوید: اموال زیادی متعلق به امام زمان علیه السلام که بیشتر پارچه بودند، نزد من بود. قصد داشتم آنها را به وکیل حضرت علیه السلام - یعنی عثمان بن سعید، نائب اول امام علیه السلام - تحویل دهم. هنگامی که می‌خواستم به سوی وکیل امام علیه السلام حرکت کنم، پیرزنی نزد من آمد و خلعتی را به من داد و گفت: این را نیز به عثمان بن سعید بده! وقتی نزد ابن سعید رفتم، بدون این که اجناس فهرستی داشته باشد و او بخواهد ملاحظه کند، گفت: آنها را به محمد بن عباس قمی تحویل بده! من همه اموال و اجناس را تحویل دادم، امّا امانتی پیرزن را فراموش نمودم. عثمان بن سعید گفت: خلعتی پیرزن را هم بده! من تازه آنچه را که آن پیرزن داده بود، به یاد آوردم، امّا هر قدر گشتم نیافتم. بسیار مضطرب شدم. عثمان بن سعید گفت: نگران نباش! پیدایش می‌کنی. بعد از مدتی آن را هم یافتم! (۹۲)

## ۷۳ آشنا به زبان!

محمد بن علی بن متیل می‌گوید: زینب، همسر محمد بن عبدیل آبی - که اهل آبه (۹۳) بود - سیصد دینار سهم امام علیه السلام داشت. او نزد پسر عموی من جعفر بن محمد بن متیل آمد و گفت: می‌خواهم این مال را با دست خودم به ابوالقاسم حسین بن روح - نائب سوم امام علیه السلام - تحویل دهم. من به زبان او آشنا بودم به همین جهت، عمویم مرا به عنوان راهنما و مترجم به همراه او نزد حسین بن روح فرستاد. وقتی به محضر حسین بن روح رسیدیم، رو به آن زن نموده و با لهجه غلیظ آبی گفت: «زینب! چونا؟ چویدا کواید چون ایقنه؟». یعنی زینب خانم چطور می‌بودی؟ بچه‌ها چطورند؟. وقتی دیدم حسین بن روح به زبان او آشنایی دارد، و احتیاجی به ترجمه نیست اموال را تحویل داده و مراجعت نمودم. (۹۴)

## ۷۴ چرا من؟

محمد بن علی بن متیل می‌گوید: روزی محمد بن عثمان، دوّمین نائب امام علیه السلام مرا به نزد خود فرا خواند، وی چند تکه پارچه‌ای که نوشته شده بوده، به همراه کیسه‌ای که چند درهم در آن بود به من داد و گفت: همین حالا شخصاً به طرف «واسط» حرکت کن. وقتی به رودخانه کنار شهر رسیدی مسیر رودخانه را به طرف بالا طی کرده و اینها را به اولین کسی که رسیدی تحویل بده! من آنها را تحویل گرفتم، وقتی به آن چند تکه پارچه ظاهراً کم‌ارزش و آن چند درهم نگاه کردم کمی ناراحت شدم که چرا باید کسی مثل من برای تحویل این محموله کم‌ارزش این مسافت طولانی را برود؟ در حالی که من موقعیت و وظایف مهم‌تر و با ارزش‌تری داشتم! به هر حال، این مأموریت را پذیرفتم و به طرف شهر «واسط» به راه افتادم، وقتی به محل قرار رسیدم، دیدم حسن بن محمد بن قطّاء صیدلانی، وکیل موقوفات «واسط»، آنجا ایستاده است. همین که مرا دید گفت: مرا که می‌شناسی تو کیستی؟ گفتم: من جعفر بن محمد بن متیل هستم. او قبلاً نام مرا شنیده بود و مرا به خوبی شناخت. آنگاه یکدیگر را در آغوش کشیدیم. به او گفتم: محمد بن عثمان سلام رساند و این چند تکه پارچه و این چند درهم را به من داد تا به شما تحویل دهم. او گفت: خدا را شکر، خوب شد که آمدی «عبدالله عامری» وفات یافته است من می‌خواستم برای کفن او مقداری پارچه تهیه کنم. وقتی بسته را

گشود متوجه شدیم که نوعی بُرد یمانی که «حبره» نام دارد و [به اندازه کفنی است، و مقداری کافور در آن نهاده شده و وجه داخل کیسه نیز به اندازه مُزد بار بران و گورگنان است. به اتفاق جنازه عبدالله را تشییع نموده و به خاک سپردیم و من مراجعت نمودم! (۹۵)

## ۷۵ سلام و عنایت مولا!

ابوالحسن علی بن احمد بن علی عقیقی می گوید: در مصر ملکی داشتم می خواستم اسناد قانونی اش را تهیه و تنظیم نمایم، به همین خاطر سال ۲۹۸ هجری قمری به بغداد نزد وزیر وقت، علی بن عیسی بن جراح رفته و دادخواست خود را به او ارائه دادم. او گفت: بستگان تو در این شهر بسیارند، اگر بخواهیم تمام آنچه را که همه آنها از ما می خواهند، بدهیم کار به درازا می کشد و از عهده آن بر نمی آیم. گفتیم: من هم کار را به کاردان می سپارم. گفت: او که باشد؟ گفتیم: خداوند عزوجل. آنگاه با عصبانیت در حالی که با خود می گفتیم: خداوند تسلی بخش نابودشدگان و واکننده حاجات مصیبت زدگان است، بیرون آمدم. مدتی گذشت شخصی از طرف حسین بن روح نزد من آمد، من به وسیله او شکایت خود را به ناحیه مقدسه رسانده و برای عمه‌ام طلب کفنی نمودم. بعد از مدتی کوتاهی، همان شخص صد درهم همراه با یک دستمال و مقداری حنوط و چند کفن برای من آورد و گفت: مولایت به تو سلام می رساند و می فرماید: «هرگاه دچار مشکل یا اندوهی شدی این دستمال را به صورت خود بمال، این دستمال شخصی آن حضرت می باشد. وقتی به مصر بازگشتی ده روز بعد از فوت محمد بن اسماعیل، وفات خواهی یافت، این هم کفن و حنوط و خرج تدفین و تلقین تو است، حاجتی هم که داشتی امشب برآورده می شود.» آنها را گرفتم و نزد خود نگاهداشتم، فرستاده حضرت علیه السلام را بدرقه و راهی نمودم و در راه بستم، همانجا کنار در ایستاده بودم که در زده شد. به غلام خود، خیر گفتیم: بین چه کسی در می زنی؟ خیر گفت: غلام حمید بن محمد کاتب، پسر عموی وزیر است. وارد خانه شد و گفت: مولایم حمید گفت که فوراً به نزد او بروی، زیرا وزیر تو را خواسته است. بلافاصله سوار مرکب شدم از خیابانها و کوچه‌ها گذشتم تا به خیابان قیانداران رسیدم. حمید کاتب آنجا نشسته بود. به اتفاق سوار مرکب شدیم و به نزد وزیر رفتیم. وزیر گفت: ای شیخ! خداوند حاجتت را روا ساخت. او از من عذرخواهی نموده و قباله‌های مربوط به املاکم را که تمام کارهایش را انجام داده بود، به من داد. من هم آنها را گرفتم و خارج شدم. هنگام مراجعت به مصر در شهر «نصیبین» ابو محمد حسن بن محمد را دیدم. قصه خود را برای او تعریف کردم. او برخاست و سر و چشم مرا بوسید و گفت: آقا جان! می خواهم کفنها و حنوط و آن صد درهم را ببینم. من همه را به او نشان دادم، یک قطعه بُرد راه راه یمانی بود و سه تکه پارچه بافت «مرو» و یک عمامه، حنوط را هم که داخل ظرفی بود، همه را دید و پولها را هم شمرد دقیقاً صد درهم بود. آنگاه گفت: آقا جان! یکی از این پولها را به من بده! می خواهم با آن یک انگشتر بسازم. گفتیم: نمی توانم، از مال خودم هرچقدر بخواهی می دهم. گفت: من از اینها می خواهم. خیلی اصرار نمود و سر و چشم مرا بوسید. من یک درهم از آن به او دادم. او هم آن را محکم در دستمال خود بست و در آستینش گذاشت و رفت. چند روز بعد دوباره بازگشت و گفت: آقا جان! آن یک درهمی که داده‌ای در کیسه‌ام نیست. وقتی از نزد شما به اقامتگاهم در کاروانسرا برگشتم، زنبیلی را که داشتم گشودم و آن دستمال را که سکه را در آن محکم بسته بودم در آن نهادم. کتابها و دفاترم را هم روی آن گذاشتم. چند روز بعد وقتی دستمالم را برداشتم، دیدم به همان نحو محکم بسته است. اما چیزی در آن نبود. به همین خاطر بد دل شدم. من زنبیل را خواستم وقتی آن را باز کردم دقیقاً صد درهم در آن موجود بود! (۹۶)(۹۷)

## ۷۶ می خواهی هدایت شوی!

ابو عباس کوفی می گوید: مردی مبلغی را برای تحویل به ناحیه مقدسه بُرد، او بدین وسیله می خواست علامت و معجزه‌ای که

نشانگر امامت حضرت علیه السلام است مشاهده کند. حضرت علیه السلام در نامه‌ای برای او مرقوم فرمود: «اگر در جستجوی حقیقت هستی، هدایت خواهی شد، و اگر طالب چیزی هستی، به دست خواهی آورد. مولایت به تو می‌گوید: آنچه با خود آورده‌ای بیاور!» آن مرد شش سکه طلا از روی آن مال برداشت و بقیه را برای حضرت علیه السلام فرستاد. حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «فلانی! آن شش سکه طلائی را که وزن نکرده برداشتی و وزنش پنج دانگ و یک نخود و نیم است باز گردان!» آن مرد وقتی آن شش سکه را وزن کرد، دید همان است که امام علیه السلام فرموده‌اند! (۹۸)

### ۷۷ نیازی به مال او ندارم!

اسحاق بن حامد کاتب می‌گوید: بزازی در قم زندگی می‌کرد، او مرد مؤمنی بود ولی شریکی داشت که مرجئی مذهب بود - که تمام اعمال حرام را حلال می‌دانست - روزی یک قواره پارچه نفیس عایدشان شد، بزاز مؤمن به شریک خود می‌گوید: این پارچه شایسته مولایم می‌باشد و می‌خواهم آن را برایش بفرستم. شریکش می‌گوید: من مولای تو را نمی‌شناسم، اما اگر می‌خواهی آن را برداری، بردار! بزاز مؤمن آن قواره پارچه را برای حضرت علیه السلام می‌فرستد. حضرت نیمی از آن را بُریده و بقیه را باز می‌گرداند و می‌فرماید: «من نیازی به مال مُرجئی ندارم». (۹۹)

### ۷۸ طلای مفقود!

محمد بن حسن صیرفی می‌گوید: من اهل بلخ هستم، و جوهی را به عنوان سهم امام علیه السلام جمع‌آوری نمودم که نیمی از آنها طلا و نیمی دیگر نقره بود. طلاها را به شکل شمش در آورده و نقره‌ها را قطعه‌قطعه کردم، عازم سفر حج شدم و تصمیم داشتم همان‌طور که مردم خواسته بودند، در بین راه آنها را به حسین بن روح، نایب امام علیه السلام تحویل دهم. وقتی به سرخس رسیدم، در جایی خیمه زدیم که زمینش تماماً از ریگ پوشیده شده بود. مشغول شمارش و بررسی طلاها و نقره‌ها بودم که یکی از شمش‌ها بدون این که متوجه باشم، افتاده و در ریگها فرو رفت. وقتی به همدان رسیدم، برای اطمینان از سلامت اموال، دوباره آنها را بررسی و شمارش نمودم. متوجه شدم که یکی از شمشها گم شده است. وقتی کل شمشها را وزن کردم، معلوم شد که شمش مفقود شده - درست به خاطر ندارم - صد و سه یا نود و سه مثقال وزن داشت، به جهت ادای امانت، به همان اندازه شمش طلا از مال خود اضافه کرده و وجوهات را کامل نمودم. وارد بغداد شدم و خدمت حسین بن روح رفتم و شمش‌ها و نقره‌ها را تحویل دادم. ایشان دست خود را بین شمشها چرخاند و همان شمش جایگزین مرا بیرون آورده و گفت: این شمش مال ما نیست، آن را در سرخس وقتی خیمه‌ات را در ریگزاری برپا کردی، گم کرده‌ای. به همانجا بازگرد آن را همانجا زیر ریگها خواهی یافت. آن را بردار و به نزد ما بازگرد. ولی هنگامی به بغداد خواهی رسید که مرا نخواهی یافت چون به لقای حق پیوسته‌ام.» من به سرخس بازگشتم و همانجا آن شمش طلا را یافتم. آن را به بلخ بردم. سال بعد که به مکه مشرف شدم، آن را با خود داشتم. وقتی وارد بغداد شدم، حسین بن روح وفات نموده بود. به ملاقات ابوالحسن سمری، نائب چهارم حضرت علیه السلام رفته و شمش را تحویل دادم. (۱۰۰)

### ۷۹ طلایی که گمشده بود؛ به ما رسید!

حسین بن علی بن محمد قمی، معروف به ابوعلی بغدادی، می‌گوید: شخصی به نام «جاوشیر» ده شمش طلا در شهر بخارا به من تحویل داده و گفت: آنها را به بغداد ببر و به حسین بن روح تحویل بده. من به سوی بغداد حرکت کردم وقتی به نزدیکی خراسان و رودخانه «آمودریا» رسیدم، یکی از شمش‌ها را گم کردم، در بغداد متوجه شدم که یکی از شمشها گمشده است. فوراً شمش طلای دیگری خریداری نموده و آنها را تکمیل نمودم. وقتی شیخ ابوالقاسم حسین بن روح آنها را دید، همه را به دست گرفت و

همان را که خریده بودم، برداشت و گفت: مال خود را بگیر! این شمش را خود خریده‌ای. آن را که گم کرده بودی، به ما رسید! وقتی چشمم به شمش که نشان داد افتاد، شناختمش. همان بود که در کنار آمودریا گم کرده بودم! (۱۰۱)

### ۸۰ کیسه‌ای که در دجله انداختند!

ابو علی بغدادی می‌گوید: سالی که ده قطعه شمش نزد حسین بن روح برده بودم گروهی از اهالی قم مرا به زنی که به دنبال وکیل حضرت علیه السلام می‌گشت، معرفی نمودند. روزی آن زن به حضور حسین بن روح رسید، من هم آنجا بودم. او به شیخ گفت: ای شیخ! بگو بینم: چه چیزی همراه من است؟ ایشان پاسخ دادند: آنچه را که به همراه خود آورده‌ای، به دجله بینداز! آنگاه بیا تا به تو بگویم که چه بوده است. آن زن همانطور که حسین بن روح گفت، آن را با خود برد و به دجله انداخت و بازگشت. حسین بن روح به کنیز خود گفت: آن کیسه را بیاور! وقتی کنیز آن را به حضور حسین بن روح آورد، شیخ رو به آن زن نموده و گفت: این همان کیسه‌ای است که به همراه داشتی و آن را به دجله انداختی، می‌خواهی بگویم که در آن چیست؟ یا خود می‌گویی؟ زن گفت: شما بفرمایید! شیخ گفت: دو دستبند طلا، دو حلقه بزرگ، یک حلقه کوچک جواهرنشان و دو انگشتر که یکی فیروزه و دیگری عقیق است. آنگاه کیسه را باز کرد و به من نشان داد. وقتی چشم آن زن به آنها افتاد، گفت: این همان کیسه‌ای است که من با خود داشتم و به دجله انداختم. من و آن زن با مشاهده این دلیل روشن هوش از سرمان پرید. (۱۰۲)

### ۸۱ سرمه متبرک!

محمد بن عیسی بن احمد زرعی می‌گوید: در مسجد زبیده شهر سامرا با جوانی ملاقات کردم، او می‌گفت: من از فرزندان موسی بن عیسی [عباسی هستم، فردای آن روز مرا به خانه خود برد و کنیز خود را که غزال نام داشت و زنی مسن بود، صدا زد و به او گفت: جریان آن میل سرمه و آن طفل را بگو. غزال گفت: کودکی داشتیم که مریض شد. خانمم به من گفت: به خانه حسن بن علی عسکری علیه السلام برو و به عمه او، حکیمه خاتون بگو: چیزی به عنوان تبرک عنایت بفرماید، تا خداوند به وسیله آن کودک ما را شفا دهد. همان گونه که خانمم گفته بود، نزد حکیمه خاتون رفتم و پیغام او را رساندم. حکیمه خاتون به یکی از اهل خانه فرمود: آن میل سرمه‌ای را که به چشم نورسیده، فرزند امام حسن عسکری علیه السلام، حضرت صاحب علیه السلام کشیدیم، بیاورید. وقتی آن را برای حکیمه خاتون آوردند به من عنایت فرمودند. من نیز آن را برای خانمم آوردم، او با آن چشم طفل خویش را سرمه کشید، و کودک شفا یافت. ما مدت‌ها از آن برای شفا استفاده می‌کردیم تا این که روزی یک مرتبه ناپدید شد. (۱۰۳)

### ۸۲ لوح قبر!

ابوالحسن علی بن احمد دلال قمی می‌گوید: روزی به خدمت ابوجعفر محمد بن عثمان، نائب دوم امام زمان علیه السلام رفتم. دیدم لوحی را در مقابل خود نهاده و در آن نقاشی می‌کند، در اطراف نقاشی آیه‌ای از قرآن و نامهای ائمه‌علیهم السلام را می‌نگارد. عرض کردم: آقا جان! این لوح چیست؟ فرمود: آن را برای قبر خود آماده کرده‌ام که به آن تکیه دهم. هرگاه آن را می‌بینم به ترنم می‌آیم و هر روز وارد قبر خود می‌شوم و یک جزء قرآن در آن می‌خوانم و بیرون می‌آیم. من نسبت به سخنان او شک کردم. وقتی آثار تردید را در چهره من دید، دست مرا گرفت تا قبر خود را به من نشان دهد. آنگاه گفت: فلان روز از فلان ماه و فلان سال به لقای حق خواهم پیوست، و در این قبر دفن خواهم شد، و این لوح با من خواهد بود. وقتی از ایشان جدا شدم، تاریخ مذکور را یادداشت کردم و منتظر روز موعود بودم تا این که بیمار شد و در همان روز و همان ماه و همان سال فوت کرد، و در همان جا دفن

شد! (۱۰۴)

### ۸۳ اموال را به حسین بن روح بده!

ابوعبدالله جعفر بن محمد مدائنی، معروف به ابن قردا، می‌گوید: من اموال مربوط به امام زمان علیه السلام را بر خلاف همه به شیوه خاصی به محمد بن عثمان، نایب دوم امام علیه السلام تحویل می‌دادم، بدین ترتیب که ابتدا می‌پرسیدم: این مال که فلان مبلغ است، آیا متعلق به امام است؟ می‌گفت: آری، آن را کنار بگذار. دوباره تکرار می‌کردم که آیا درست است که می‌گویی این مال، متعلق به امام است؟ او دوباره می‌گفت: آری، متعلق به امام علیه السلام است. آنگاه آن را از من می‌گرفت. [و این به خاطر احتیاط بسیار من و جلوگیری از هرگونه اشتباه بود که مربوط به روحیه خاص خودم می‌شد.] آخرین باری که ایشان را ملاقات کردم، چهارصد دینار به همراه داشتم، طبق عادت شروع به پرسش نمودم. فرمود: آنرا به حسین بن روح تحویل بده! من تعجب کردم و گفتم: خودتان آن را مثل همیشه از بنده تحویل بگیرید! با تندی گفتم: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، آن را به حسین بن روح تحویل بده! وقتی خشم او را دیدم، فوراً خارج شده و سوار مرکب شدم، اندکی راه رفتم، دوباره مردد شدم و برگشتم و در زدم. خادم در را باز کرد و گفتم: کیستی؟ گفتم: من فلانی هستم، از محمد بن عثمان برای ورود من کسب اجازه کن! امّا غلام نیز نرفته با ناراحتی برگشت. من اصرار کرده گفتم: برو داخل و اجازه بگیر من باید دومرتبه ایشان را ملاقات کنم. بالاخره خادم رفت و خبر بازگشت مرا رساند. محمد بن عثمان که در اندرونی بود، بیرون آمده و روی تختی نشست؛ در حالی که پاهایش را روی زمین گذاشته بود و کفشی در پا داشت که مثل پای صاحبش پیر و فرسوده بود. وقتی مرا دید، گفتم: چه شد که جرأت کردی که بازگردی و از فرمان سرپیچی کنی؟ عرض کردم: مرا که می‌شناسید، بازگشتم برای جسارت و سرپیچی نیست. آنگاه دوباره خشمگین شد و گفتم: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، حسین بن روح را به جای خود نصب نموده‌ام. عرض کردم: آیا به امر امام علیه السلام چنین نموده‌ای؟ گفتم: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد. چنین است که می‌گویم. دیدم دیگر چاره‌ای ندارم جز این که نزد حسین بن روح بروم. به ملاقات حسین بن روح رفتم، خانه‌ای داشت بسیار کوچک، ماجرا را به اطلاع او رساندم، مسرور شده و شکر خدا را به جای آورد. اموال را نیز به او تحویل دادم. از آن هنگام تا کنون آنچه که از مال امام با خود می‌آورم، به او می‌سپارم. (۱۰۵)

### ۸۴ حسین بن روح؛ و تقیه

ابو عبدالله بن غالب می‌گوید: من سیاستمدارتر از حسین بن روح ندیده‌ام. وی به خانه «ابن یسار» که از نزدیکان و صاحبان مقام نزد خلیفه بود رفت و آمد می‌کرد، اهل سنت نیز به او احترام می‌نمودند و او همه اینها را به اجبار و از روی تقیه انجام می‌داد. روزی [بر اساس نقشه طراحی شده دو نفر شیعه و سنی در خانه ابن یسار مشاجره نمودند. مرد سنی بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم ابتدا ابوبکر سپس عمر و پس از او عثمان و نهایتاً علی علیه السلام را افضل می‌دانست. اما مرد شیعی بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، علی علیه السلام را افضلیت می‌داد. وقتی دعوا بالا گرفت، حسین بن روح گفت: «آنچه را که اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در آن متفق القولند ابوبکر، عمر، عثمان و علی علیه السلام به ترتیب افضلیت دارند، و اصحاب حدیث هم آن را تأیید می‌کنند، ما نیز تصدیق می‌نماییم». همه حاضران از این سخن حسین بن روح تعجب نمودند، و سنیان از این سخن بسیار شاد شدند و او را بسیار ستایش و دُعا نمودند. و آنهایی را که او را رافضی (شیعه) می‌پنداشتند نکوهش نمودند! من [که همه چیز را می‌دانستم]، خنده‌ام گرفت. آن چنان که نمی‌توانستم از خندیدن خودداری کنم، به همین خاطر، آستینم را به دهان گرفتم، چون می‌ترسیدم که همه زحمت حسین بن روح را به باد دهم! حسین بن روح متوجه من شد و نگاه معنی‌داری به من نمود. وقتی به خانه باز گشتم. بلافاصله

در زده شد. هنگامی که در را باز کردم حسین بن روح را دیدم که سوار بر قاطر خویش است و پیش از آن که به منزل خود برود، نزد من آمده است. رو به من نمود و گفت: بنده خدا! خدا تو را حفظ کند، چرا خندیدی؟ کم مانده بود مرا به مخاطره بیندازی. مگر آنچه نزد تو گفتم، درست نبود؟! گفتم: [پاسخ سؤال نزد شماست!]. گفت: ای شیخ! از خدا بترس! من تو را حلال نمی‌کنم اگر سخن من بر تو گران بیاید. گفتم: آقا جان! مردی که امام زمان علیه السلام را ملاقات می‌کند و وکیل اوست، تعجبی ندارد که این سخن را بگوید. و نباید به سخن او خندید! گفت: اگر یکبار دیگر تکرار شود، با تو قطع علاقه می‌کنم. آنگاه خداحافظی کرد و رفت. (۱۰۶)

### ۸۵ رحمت خدا بر علی بن بابویه قمی!

احمد بن ابراهیم بن مخلص می‌گوید: در بغداد به حضور مشایخ شیعه رسیدم. ابوالحسن علی بن محمد سمری بدون مقدمه گفت: خداوند علی بن حسین بن بابویه قمی را رحمت کند. مشایخی که حضور داشتند تاریخ آن روز را یادداشت نمودند. تا این که خبر رسید که او در همان روز که شیخ سمری گفته بود، وفات یافته است. خود سمری نیز بعد از آن در نیمه شعبان سال ۳۲۹ وفات یافت. رحمت خدا بر او باد. (۱۰۷)

### ۸۶ شیعه به کجا پناه ببرد؟

احمد بن ابراهیم می‌گوید: در سال ۲۶۲ هجری قمری به خدمت حکیمه خاتون، دختر امام جواد علیه السلام و خواهر امام هادی علیه السلام و عمه امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شدم و از پشت پرده‌ای با ایشان گفت و گو می‌کردم. از جمله، از مذهب وی پرسیدم. او یک یک ائمه را نام برد. وقتی به نام مبارک حجّه بن الحسن علیه السلام رسید، گفتم: خداوند مرا فدای شما کند، او را دیده و ایمان آورده‌اید و یا تنها خبر از وجودشان دارید؟ فرمود: از نامه‌ای که امام حسن عسکری علیه السلام به مادرش نوشته بود، خبردار شده‌ام. وقتی هم که از مادرش سؤال کردم بچه کجاست؟ گفت: پنهان است. عرض کردم: اکنون شیعه باید به کجا پناه ببرد؟ فرمود: به مادر بزرگ حضرت حجّه بن الحسن علیه السلام یعنی مادر امام حسن عسکری علیه السلام. عرض کردم: در این که امام حسن عسکری علیه السلام به زنی وصیت نموده است، به چه کسی اقتدا کرده است؟ فرمود: به امام حسین علیه السلام، چنان که ایشان به خواهرش زینب علیها السلام وصیت نمود. به طوری که علمی که از حضرت سجّاد علیه السلام ظاهر می‌شد از ناحیه حضرت زینب علیها السلام بود، و ابا عبدالله علیه السلام این کار را برای حفظ جان فرزند و جانشین خود علی بن حسین علیهما السلام انجام داده بود. آنگاه فرمود: تو از آنهایی هستی که روایات مأثوره را خوب می‌شناسی. آیا برای شما روایت نکرده‌اند که نهمین فرزند حسین علیه السلام کسی است که میراثش را در زمان حیاتش تقسیم می‌کنند؟ (۱۰۸)

### ۱۸۷ ادّعی وکالت!

ابوحسن محمّد بن یحیی معاذی می‌گوید: بعد از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام، شخصی به نام محمّد بن علی بن بلال ادّعی وکالت حجّه بن الحسن عسکری علیه السلام را نمود و با این ادّعا اموالی را ضبط کرده و از تحویل آن به محمّد بن عثمان خودداری نمود. یکی از یاران ما به او پیوست اما بعد از مدّتی بازگشت. وقتی علّت را از او جویا شدیم، گفت: روزی در مجلس ابوطاهر نشسته بودم. برادرش ابوطیب و ابن خزر و گروهی از یارانش نیز حضور داشتند. در آن حال، غلام ابوطاهر آمد و گفت: محمّد بن عثمان آمده است. آنها از شنیدن این خبر نگران و ناراحت شدند، با این حال ابوطاهر گفت: بگو بیاید. وقتی محمّد بن عثمان وارد شد، همه به پاخاستند و او را بر صدر مجلس نشاندند و ابوطاهر نیز در مقابلش نشست. صبر کرد تا همه ساکت شدند.

محمّد بن عثمان گفت: ای ابوطاهر! تو را به خدا سوگند می‌دهم، بگو ببینم؛ آیا امام زمان علیه السلام به تو امر نکرد که اموالی که نزد توست به من تحویل دهی؟ ابوطاهر گفت: به خدا قسم! آری. آنگاه محمّد بن عثمان برخاست و رفت. چیزی نمانده بود که اطرافیان سگته کنند. برادرش ابوطیب گفت: کی صاحب‌الزمان علیه السلام را دیدی؟ ابوطاهر گفت: روزی محمّد بن عثمان نزد من آمد و مرا به یکی از خانه‌هایش بُرد. من حضرت علیه السلام را دیدم که در محلی مرتفع در خانه نشسته‌اند، و مرا امر نمودند که اموال را به محمّد بن عثمان بدهم. ابوطیب گفت: از کجا فهمیدی که صاحب‌الزمان علیه السلام است؟ ابوطاهر گفت: مهابتی عظیم داشت و چنان ترسی مرا گرفت که یقین کردم امام است. به همین خاطر بود که من دیگر از محمّد بن عثمان بُریدم؟ (۱۰۹)

## ۱۸۸ ادعای حلاج و رسوایی او!

ابو نصر، هبة الله بن محمد کاتب، نوه دختری محمد بن عثمان می‌گوید: ... روزی حلاج در نامه‌ای خطاب به ابوسهل نویختی که از رؤسای شیعه بود، نوشت: من وکیل صاحب‌الزمان علیه السلام هستم و مأمورم که این نامه را برای تو نوشته و آنچه که از یاری و نصرت خواسته باشی برایت آشکار سازم، تا دلت قوت گیرد و در نیابت من تردید نکنی! ابوسهل پاسخ داد: من با توجه به دلایل و معجزاتی که به دست تو آشکار شده است، کار کوچکی دارم که برای کسی مثل تو، بسیار آسان است، و آن این است که من پیر شده‌ام و موهایم سپید گشته است و برای این که هسمرانم از من به جهت پیری دوری نکنند، مجبورم هر روز جمعه آنها را خضاب کنم. از تو می‌خواهم که کاری کنی که ریش سفیدم سیاه شود تا از زحمت این همه رنگ خلاص شوم و بتوانم از نزدیکی با آنها لذت ببرم. اگر این کار را انجام دهی مطیع تو شده و به سویت خواهم آمد و سخنانت را تأیید نموده، مُبلغ مذهب خواهم شد. البته با این کار، نسبت به تو بصیرت می‌یابم و از کمک به تو دریغ نخواهم داشت. وقتی حلاج این مطلب را شنید، دانست که اشتباه کرده و پاسخی نداد. ابوسهل هم جریان را به طنز و شوخی نزد همه نقل می‌کرد. به طوری که کوچک و بزرگ از آن مطلع شدند. و همین باعث رسوایی او و نفرت مردم از او شد. (۱۱۰)

## ۸۹ پسر حلاج و حمایت وی از پدر!

ابو عبدالله، حسین بن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی می‌گوید: روزی پسر منصور حلاج به قُم آمد و نامه‌ای به نزدیکان ابوالحسن موسی بن بابویه قمی نوشت، و آنها و ابن بابویه را به مذهب پدر خویش دعوت نموده و گفت: من فرستاده امام و وکیل او هستم. وقتی نامه او به دست پدرم رسید آن را پاره کرد و به آوردنده نامه گفت: چرا مشغول این اعمال جاهلانه شده‌ای؟ آن مرد - که به گمانم پسر عمه یا پسر عموی حلاج بود - گفت: او ما را دعوت کرده است، چرا نامه‌اش را پاره می‌کنی؟ حاضرین به او خندیدند و مسخره‌اش نمودند. سپس پدرم همراه گروهی از یاران و غلامانش به دکان خود رفت. وقتی وارد حُجره شد، همه؛ به جز کسی که او را نمی‌شناخت از جا برخاستند. وقتی نشست و دفتر حسابرسی خود را گشود، به یکی از حاضرین گفت: این مرد کیست؟ آن مرد شنید و خود مقابل پدرم ایستاد و گفت: با این که من حاضر هستم، نام و نشانم را از دیگری می‌پرسی؟ پدرم گفت: ای مرد! من با این کار، به تو حرمت نهاده و تو را بزرگ شمردم. آن مرد پاسخ داد: تو نامه مرا پاره کردی و من آن صحنه را دیدم! پدرم گفت: پس تو همانی. آنگاه به غلام خود دستور داد: پاها و گردن دشمن خدا و رسولش صلی الله علیه و آله وسلم را بگیر و از خانه بیرون کن، و در حالی که او را بیرون می‌کردند گفت: آیا ادعای معجزه می‌کنی؟ خدا تو را لعنت کند! او را بیرون کردند و از آن به بعد کسی او را در قُم ندید. (۱۱۱)

## ۹۰ شلمغانی؛ و عاقبت او!

أمّ کلثوم، دختر محمّد بن عثمان می‌گوید: روزی به خانه مادر ابوجعفر بن بسطام رفتم، او به استقبال من آمد و احترام زیادی بر من نمود تا جایی که خم شد تا پاهای مرا ببوسد! من از این کار او ناراحت شدم و گفتم: ای خاتون! این چه کاری است که شما می‌کنید؟ من هم دستش را بوسیدم، بسیار گریست. آنگاه گفت: چرا این کار را نکنم که تو خانم من، فاطمه زهرا علیها السلام هستی! گفتم: این چه حرفی است که می‌زنی؟ گفت: شیخ ابوجعفر محمّد بن علی شلمغانی، از ناحیه حضرت علیه السلام سرّی برای ما بازگو نموده است! گفتم: آن چیست؟ گفت: او از ما قول گرفته که آن را فاش نکنیم، و من می‌ترسم اگر آن را بازگو کنم، مجازات شوم. اما آن را به شما خواهم گفت. زیرا آن هنگام نیت کردم که آن را به هیچ کس غیر از حسین بن روح نگویم. او به ما گفت: روح رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به بدن پدر شما - یعنی ابو جعفر محمّد بن عثمان - و روح امیرمؤمنان علی علیه السلام به بدن شیخ ابوالقاسم حسین بن روح، و روح فاطمه زهرا علیها السلام به بدن شما انتقال یافته! با این حال، چگونه در بزرگداشت شما نکوشم؟! گفتم: این چه حرفی است؟ ای خاتون! همه اینها دروغ است. او گفت: این رازی بزرگ است! و ما سوگند خورده‌ایم که آن را به احدی بازگو نکنیم. ای بانوی من! خدا نکند که من به خاطر کشف این راز عذاب شوم. اگر شما مرا وا نمی‌داشتید آن را نه به شما و نه به کسی غیر از شما آشکار نمی‌کردم. وقتی از نزد او بازگشتم خدمت حسین بن روح رفته و مطلب را به اطلاع ایشان رساندم. از آنجایی که او به من اعتماد داشت، سخن مرا پذیرفت و گفت: دخترم! بعد از این، نزد این زن مرو، و اگر نامه‌ای به تو داد نپذیر، فرستادگانش را نیز طرد کن، و اجازه ملاقات هم به او مده، این‌ها همه کفر و الحاد است که آن مرد ملعون در دل‌های این مردم محکم کرده است برای این که مقدمه‌ای باشد تا ادعا کند که خداوند نیز در وجود او حلول کرده است؛ همچنان که نصارا می‌گویند: مسیح خداست و منصور حلاج نیز می‌گوید: من خدا هستم! از آن زمان به بعد نزد آن زن و بنی بسطام نرفتم. هیچ عذری را هم نپذیرفته و اجازه ملاقات هم ندادم. این مطلب در میان نوبختیان شایع شد، حسین بن روح به همه نامه نوشت و لعن بر شلمغانی و برائت از او و هواداران او و کسانی که سخن او را پذیرفته و یا کلمه‌ای در دوستی او بگویند، به همه ابلاغ نمود. (۱۱۲)

## ۹۱ روزهای ظهور!

شخصی به نام «اودی» می‌گوید: قبل از سال ۳۰۰ هجری قمری به مکه مشرف شده بودم. روزی در بیت‌الحرام مشغول طواف بودم. شوط هفتم را آغاز کرده بودم که چشمم به عده‌ای از حاجیان افتاد که سمت راست کعبه، گرد جوانی زیبا و خوش‌بوی و با مهابت حلقه زده بودند. وقتی نزدیک‌تر رفتم، توانستم سخنان او را بشنوم. چه زیبا سخن می‌گفت! و چه زیبا نشسته بود! خواستم پیشتر بروم تا با او سخنی بگویم، اما سیل جمعیت مرا کنار می‌زد. به یکی از اطرافیانش گفتم: ایشان کیست؟ گفت: فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم که هر سال، برای گفت و گو با خواص شیعیان خود، ظاهر می‌شوند. من به هر زحمتی که بود، خود را به ایشان رساندم. عرض کردم: آقا جان! مرا هدایت کنید! آن حضرت مثنی سنگ‌ریزه به من داد. وقتی برگشتم یکی از کسانی که آنجا نشسته بود، گفت: فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم چه چیزی به تو عنایت فرمود؟ گفتم: مثنی سنگ‌ریزه! اما وقتی که دستم را گشودم، دیدم همه آنها شمش طلا هستند! دوباره با عجله بازگشتم. وقتی مرا دیدند، فرمود: آیا حجت برایت تمام شد؟ حقیقت را دیدی؟ ناینیئت برطرف شد؟ و مرا شناختی؟ عرض کردم: قسم به خدا که شما را نشناختم! فرمود: من مهدی هستم. من قائم زمان می‌باشم که زمین را پس از آن که از ظلم و جور انباشته شد، پُر از عدل و داد می‌کنم. زمین هیچ‌گاه از حُجّت خالی نمی‌ماند، و مردم بیش از آنچه که بنی اسرائیل در تیه «بیابان» ماندند - حدود چهل سال - در فترت غیبت باقی نخواهند ماند. روزهای ظهورم آشکار شده است. این [خبر] امانتی در گردن تو است. آن را به برادران اهل حق خود بازگو کن! (۱۱۳)

## ۹۲ در جستجوی یار!

علی بن محمد بن احمد بن خلف می‌گوید: از شهر «فسطاط» به قصد سفر حج، با گروهی از ملازمانم خارج شدم. در منزل دوم که «عباسیه» نام داشت، برای استراحت و نماز توقف کردم و در مسجدی که آنجا برای مسافرین ساخته شده بود، با غلامی که به زبان عربی آشنا نبود، مشغول نماز شدیم و غلامان دیگر هر کدام پی‌کاری رفتند. در گوشه‌ای از مسجد، پیرمردی را دیدم که مرتب ذکر می‌گفت. هنگام ظهر، اول وقت، نماز گزاردم. پس از نماز، دستور دادم تا غذا حاضر کنند. آن پیرمرد را دعوت به صرف غذا نمودم. او نیز پذیرفت. بعد از ناهار، از او نام خودش و پدرش و شهر و شغلش را جویا شدم. گفت: من محمد بن عبیدالله و اهل قم هستم. سی سال است که در جستجوی حق همه جا را زیر پا نهاده‌ام، و حدود بیست سال است که ساکن مکه و مدینه هستم و درباره اخبار و آثار ظهور امام زمان علیه السلام تحقیق می‌کنم. در سال ۲۹۳ هجری قمری، روزی پس از طواف و ادای نماز در مقام ابراهیم به خواب رفتم، در آن حال صدایی شنیدم که تا آن زمان ترنمی به زیبایی آن به گوشم نرسیده بود. برخاستم. جوانی را دیدم زیبا و گندم‌گون با قامتی کشیده مشغول راز و نیاز با خالق کارساز است. منتظر ماندم تا اینکه نمازش به پایان رسید و از مسجد خارج شد. در پی او روان شدم. به طرف کوه صفا رفت و سعی بین صفا و مروه را آغاز نمود. در آن لحظه به دلم الهام شد که ای غافل! او خود صاحب‌الزمان علیه السلام است. بعد از فراغت از سعی، به طرف دره‌ای سرازیر شد. من نیز همچنان در پی او می‌رفتم. وقتی کاملاً به او نزدیک شدم، مرد سیاه‌پوست و قوی هیكلی سر راهم سبز شد، و فریاد مهیبی برآورد که: خداوند تو را عافیت دهد، چه می‌خواهی؟ من ترسیدم و درجا خُشکم زد، و حضرت علیه السلام از نظرم ناپدید شد. همانجا مدتی ماتم بُرد. وقتی به خود آمدم دیدم تنها هستم. برگشتم و خود را ملامت می‌کردم که چرا از آن مرد سیاه‌پوست ترسیدم. از آن پس، با افسردگی خلوت گزیدم و بسیار تضرع می‌نمودم. از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می‌خواستم که مرا در نزد خداوند شفاعت فرماید تا سعیم ضایع نشود و چیزی که باعث آرامش قلبی و بصیرت من می‌شود، برای من آشکار سازد. دو سال بعد، در مدینه به زیارت قبر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم مشرف شدم، و در رواقی که بین قبر و منبر قرار داشت، نشسته بودم، خوابم برد. بعد از چند دقیقه، احساس کردم کسی مرا تکان می‌دهد. چشم گشودم، دیدم که همان مرد سیاه‌پوست است. گفت: حالت چه‌طور است؟ چه خبر؟ گفتم: الحمدلله، چرا با من چنین کردی؟ گفت: مرا نکوهش نکن! من مأمور بودم که با تو آن‌گونه سخن بگویم. با این حال، تو به خیر کثیر رسیدی. خوشا به حالت! خدا را به خاطر آنچه دیده‌ای شکر کن! راستی فلانی چه می‌کند؟ او یکی از دوستان مرا که اهل بصیرت بود، نام بُرد. گفتم: در بُرقه قم است. گفت: می‌دانم. فلانی چه‌طور؟ او چه می‌کند؟ این بار نیز یکی از دوستان مرا که اهل شب‌زنده‌داری و بصیرت بود، نام بُرد. گفتم: در اسکندریه است. به همین ترتیب چند نفر دیگر از دوستانم را نیز نام بُرد و یک یک از احوال آنان جویا شد. سپس گفت: نقفور چه می‌کند؟ گفتم: من او را نمی‌شناسم. گفت: چطور نمی‌شناسی؟ او اهل روم است. خدا او را هدایت می‌کند تا از قسطنطنیه فاتح خارج می‌شود. دوباره از حال مردی پرسید که باز نمی‌شناختمش. او گفت: او هم اهل «هیت» و از یاران صاحب‌الزمان علیه السلام است. اکنون به نزد دوستانت برو و بگو که امیدوارم خداوند به زودی اجازه نجات مستضعفین و انتقام از ظالمین را به ما عنایت فرماید. من نیز گروهی از یاران را ملاقات کرده و پیام حضرت علیه السلام را به ایشان رساندم. اینک به تو ابلاغ می‌کنم که خود را به مشقت نیانداخته و در گوشه‌ای مشغول عبادت خدا باش که ظهور حضرت علیه السلام نزدیک است. ان شاء الله. وقتی سخنان پیرمرد به پایان رسید، به خازنم گفتم که پنجاه سکه طلا بیاورد و از پیرمرد خواستم که آنها را قبول کند. او گفت: ای برادر! خداوند چیزی را که به آن نیاز ندارم بر من حرام کرده است که از تو بگیرم. همچنان که جایز نموده است که هرگاه حاجتی دارم از تو بگیرم. به او گفتم: این ماجرای را که به من تعریف کردی آیا به کسی دیگر از اطرافیان خلیفه نیز بازگو کرده‌ای؟ گفت: آری، به برادرت احمد بن حسین همدانی گفتم، وی دست از زندگی پر از ناز و نعمت خود در آذربایجان برداشته و به امید ملاقات حضرت علیه السلام به حج مشرف شد. اما رکزویه بن مهرویه او را به قتل رساند.

همانجا از پیرمرد جدا شدیم و به طرف مرز به راه افتادیم. وقتی به مکه رسیدیم، اعمال حج را به جای آوردیم. از آنجا به مدینه رفتیم. در مدینه شخصی از سادات هاشمی زندگی می‌کرد و مشهور بود که اطلاعاتی در خصوص حضرت علیه السلام دارد. نام او طاهر و از اولاد حسین اصغر بود. من برای کسب اطلاعات نزد او رفتم و با او مأنوس شدم. کم‌کم به من اعتماد پیدا کرد و دانست که در اعتقاد راسخ هستم. آنگاه به او گفتم: ای فرزند رسول خدا! تو را به حق پدران پاکت قَسَمَت می‌دهم! آنچه درباره حضرت علیه السلام می‌دانی، به من بیاموز. زیرا افرادی که مورد اطمینان شما نیز هستند، به من خبر داده‌اند که قاسم بن عبیدالله بن سلیمان بن وهب به خاطر اعتقادات شیعی من، می‌خواهد که مرا دستگیر نموده و به قتل برساند. گروهی نیز دائماً او را به این کار ترغیب می‌کنند. اما تاکنون خداوند مرا محفوظ داشته است. او گفت: ای برادر! آنچه را که از من می‌شنوی، پنهان کن! خیر در این کوه است، کسانی می‌توانند آن عجایب را ببینند که شب‌هنگام توشه‌ای برداشته و به جایی که خود می‌شناسند، می‌روند. ما نیز بیش از این اجازه تحقیق امر حضرت علیه السلام را نداریم. آنگاه با او خداحافظی نموده و برگشتم. (۱۱۴)

### ۹۳ دوست داری امام زمانت را ببینی؟

یوسف بن احمد جعفری می‌گوید: سال ۳۰۶ هجری قمری به قصد مراسم حج به مکه مشرف شدم، پس از ادای مناسک حج، در مکه مقیم شدم، تا سال ۳۰۹ در مکه ماندم. پس از آن، به قصد مراجعت به شام از مکه خارج شدم. یک روز صبح، در راه غافل شدم و نماز قضا شد، پیاده شدم تا قضای آن را به جای آورم. ناگاه متوجه شدم که چهار نفر کمی آن طرف تر کنار محمل و شتری ایستاده‌اند. با تعجب به آنها خیره شدم. یکی از آنها گفت: چرا با تعجب نگاه می‌کنی؟ نمازت را ترک کرده و با مذهب مخالفت نموده‌ای! به او گفتم: تو از کجا می‌دانی که مذهب من چیست؟ گفت: دوست داری که امام زمانت علیه السلام را ببینی؟ گفتم: آری. او با دست خود، یکی از آن چهار نفر را که بسیار زیبا بود و چهره‌ای طلایی و گندم‌گون داشت و اثر سجده بر پیشانی‌اش پیدا بود، به من نشان داد. من گفتم: امام زمان علیه السلام برای خود علائمی دارد. او گفت: چگونه می‌خواهی به تو ثابت شود که او امام زمان علیه السلام است؟ دوست داری شتر با محملش یا محمل به تنهایی به آسمان برود؟! گفتم: هر کدام که باشد، فرقی نمی‌کند. آنگاه دیدم شتر با بارش به سوی آسمان بالا رفت!! (۱۱۵)

### ۹۴ نوجوانی با مهابت!

احمد بن عبدالله هاشمی می‌گوید: روزی که امام حسن عسکری علیه السلام وفات یافت، به منزل ایشان رفتم. جنازه را همراه عده‌ای که جمعاً چهل نفر می‌شدیم، بیرون آورده و منتظر اقامه نماز میت بودیم. ناگاه نوجوانی که حدوداً ده ساله به نظر می‌آمد و ردایی بر دوش انداخته، با پای برهنه، بیرون آمد. او چنان مهابتی داشت که ما بدون آن که بشناسیمش، به احترام او به پا خاستیم. آنگاه در مقابل جنازه ایستاد و همه مردم منظم و به صف شدند و به او اقتدا نمودند، و پس از آن که نماز میت را به جای آورد، وارد خانه دیگری شد. (۱۱۶)

### ۹۵ آقا را عصر روز عرفه دیدم!

ابو نعیم محمد بن احمد انصاری می‌گوید: سال ۲۹۲ هجری قمری برای انجام اعمال حج، به مکه مکرمه مشرف شدم. روز ششم ذی‌الحجه، همراه گروهی که حدوداً سی نفر بودند، بین رکن یمانی و در پشت کعبه که «مستجار» نام داشت، نشسته بودم. همه آنها را می‌شناختم، یکی از آنها محمد بن قاسم علوی بود که سخت به امامت حضرت حجه بن الحسن علیه السلام و غیبت ایشان اعتقاد و اخلاص داشت. در این بین، جوانی را دیدم که از طواف خارج شد و به طرف ما آمد، در حالی که دو حوله احرام به خود پیچیده و

نعلین خود را به دست گرفته بود. وقتی به نزدیکی ما رسید، چنان جذّاب و با مهابت بود که ناخود آگاه همه از جا برخاستیم. او سلام نمود و در میان ما نشست. ما به گرد او حلقه زدیم. آنگاه نگاهی به اطراف نمود و فرمود: آیا می‌دانید که اباعبدالله علیه السلام در دعای «الحاح» چه می‌فرمود؟ گفتیم: چه می‌فرمود؟ گفت: می‌فرمود: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الَّذِي بِهِ تَقُومُ السَّمَاءُ وَبِهِ تَقُومُ الْأَرْضُ وَبِهِ تَفْرَقُ بَيْنَ الْحَقِّ وَالْبَاطِلِ وَبِهِ تَجْمَعُ بَيْنَ الْمُتَفَرِّقِ وَبِهِ تَفْرَقُ بَيْنَ الْمُجْتَمِعِ، وَبِهِ أَحْصَيْتَ عِدَدَ الرِّمَالِ وَزِنَةَ الْجِبَالِ وَكَيْلَ الْبِحَارِ. أَنْ تَصِلَ لِي عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَنْ تَجْعَلَ لِي مِنْ أَمْرِي فَرْجًا وَ[مَخْرَجًا]» «پروردگارا! به حق نامت که نگاهدارنده آسمان و زمین و جداکننده حق و باطل و جمع‌آورنده متفرّق، و پراکنده‌کننده مجتمع، و شمارنده تعداد ریگها و سنگینی کوهها و حجم دریاهاست، از تو می‌خواهم که بر محمدصلی الله علیه وآله وسلم و آل او درود فرستی، و در امر من گشایش و رهایی قرار دهی».

آنگاه از جا برخاست، ما نیز به احترامش برخاستیم. او از ما جدا شد و به طواف پیوست. آن روز فراموش کردیم که نام او یا چیز دیگری را پرسیم. فردا همانجا و همان موقع دوباره او را دیدم که از طواف خارج شد و به سوی ما آمد و ما مثل دیروز مبهوت او شدیم. او پس از همان تشریفات، دوباره فرمود: آیا می‌دانید که امیرالمؤمنین علیه السلام بعد از هر نماز واجب چه می‌فرمود؟ عرض کردیم: چه می‌فرمود؟ فرمود: می‌گفتند: «إِلَيْكَ رُفِعَتِ الْأَصْوَاتُ وَدُعِيَتِ الدَّعَوَاتُ وَلَكَ عَتَبَ الْوُجُوهُ وَلَكَ خَضَعَتِ الرُّقَابُ وَالِيكَ التَّحَاكُمُ فِي الْأَعْمَالِ. يَا خَيْرَ مَنْ سُئِلَ! وَ يَا خَيْرَ مَنْ أُعْطِيَ يَا صَادِقُ! يَا بَارِي! يَا مَنْ لَا يَخْلِفُ الْمِيعَادَ! يَا مَنْ أَمَرَ بِالْإِعْتَادِ! يَا مَنْ قَالَ «أُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ» (۱۱۷) يَا مَنْ قَالَ: «وَ إِذَا سَأَلْتُكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِي فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَ يُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ» (۱۱۸) وَ يَا مَنْ قَالَ: «يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَزِيرُ الرَّحِيمُ» (۱۱۹) لَيْسَ لَكَ وَشِعْدِيكَ، هَا أَنَا بَيْنَ يَدَيْكَ. الْمُسْرِفُ وَأَنْتَ الْقَائِلُ «لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا» (۱۲۰)» «پروردگارا! ناله‌ها به درگاه تو بلند است، و دُعاها به بارگاه تو عرضه می‌شود. چهره‌ها در مقابل تو خاکسارند، و گردنها در حضور تو افکنده، و تمامی کارها به حکم تو در اجرا است. ای بهترین مسئول و نیکوترین عطابخش! ای راستگو! ای بلند مرتبه! ای کسی که در وعده خلاف نمی‌کنی! و ای کسی که امر به دُعا نموده و خود وعده اجابت داده‌ای! ای کسی که گفت: «بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را» ای کسی که گفت: «هنگامی که بندگام از من چیزی بخواهند، من به آنها نزدیکم و دُعا دُعاکننده را آن هنگام که دُعا می‌کند، اجابت می‌کنم. پس باید از من طلب اجابت کنند و به من ایمان بیاورند باشد که رشد داده شوند». و ای کسی که گفت: «ای بندگان من که بر خود اسراف نموده‌اید! از رحمت خدا ناامید نباشید! همانا خداوند تمام گناهان را می‌بخشاید که او عزیز و مهربان است». اینک من دعوت تو را اجابت نموده و در مقابلت ایستاده‌ام. در حالی که بر خود اسراف نموده‌ام و تو فرموده‌ای که از رحمت خدا ناامید نباشید! همانا خدا تمام گناهان را می‌بخشاید». آنگاه در سجده شکر می‌فرمود: «يَا مَنْ لَا يَزِيدُهُ كَثْرَةَ الْعَطَاءِ إِلَّا سَعَةً وَعَطَاءً! يَا مَنْ لَا يَنْقُصُ خَزَائِنَهُ! يَا مَنْ لَهُ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ! يَا مَنْ لَهُ خَزَائِنُ مَادِقٍ وَجَلَّ لَا يَمْنَعُكَ إِسَاءَتِي مِنْ إِحْسَانِكَ! أَنْتَ تَفْعَلُ بِي الَّذِي أَنْتَ أَهْلُهُ! فَأَنْتَ أَهْلُ الْجُودِ وَالْكَرَمِ وَالْعَفْوِ وَالتَّجَاوُزِ. يَا رَبِّ! يَا اللَّهَ! لَا تَفْعَلْ بِي الَّذِي أَنَا أَهْلُهُ! فَإِنِّي أَهْلُ الْعَفْوِيَّةِ وَقَدْ اسْتَحَقْتُهَا. لِأَحْبَبَةٍ لِي وَلَا عُدْرَةَ لِي عِنْدَكَ. أَبُوؤُ لَكَ بِذُنُوبِي كُلِّهَا وَأَعْتَرَفْتُ بِهَا كَيْ تَغْفُو عَنِّي وَأَنْتَ أَعْلَمُ بِهَا مِنِّي. أَبُوؤُ لَكَ بِكُلِّ ذَنْبٍ أَذْنَبْتُهُ وَكُلِّ خَطِيئَةٍ أَحْتَمَلْتُهَا وَكُلِّ سَيِّئَةٍ عَمَلْتُهَا رَبِّ اغْفِرْ وَارْحَمْ وَتَجَاوَزْ عَمَّا تَعْلَمُ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعَزُّ وَالْأَكْرَمُ».

«ای کسی که ثروت عطایش موجب کرامت و عطایی دیگر است! ای کسی که گنجینه‌هایش پایان‌ناپذیر است! ای کسی که گنجینه‌های آسمان‌ها و زمین متعلق به اوست! ای کسی که تمام گنجینه‌های ریز و درشت از آن اوست! گناه من باعث منع احسان تو نیست. تو به شایستگی خویش که بخشش و کرم و گذشت و بخشایشی است، با من رفتار کن. پروردگارا! خداوند! آن گونه که من شایسته و سزاوار هستم با من رفتار مکن که همانا سزاوار عقوبت و مستحق آن هستم. زیرا هیچ دلیل و بهانه‌ای ندارم. از تمام گناهانم [به سوی تو] باز می‌گردم و به تمام آنها اعتراف می‌کنم تا تو مرا ببخشی و تو خود از من به گناهانم داناتری، و باز می‌گردم [به سوی تو] از هر گناهی که مرتکب شده‌ام و خطایی که نموده‌ام و هر زشتی که آشکار نمودم. پروردگارا! مرا ببخشای

و بر من رحم کن و از آنچه می‌دانی، در گذر که همانا تو گرامی تر و بزرگوارتری». آنگاه چون دفعه قبل برخاست و ما که مبهوت مانده بودیم، برخاسته و با دیدگان خویش او را تا پیوستن به طواف بدرقه کردیم. دوباره فردا، همانجا و همان موقع، باز گشت. ما که دیگر دلباخته او شده بودیم، پس از همان تشریفات، گوش جان به او دادیم. فرمود: علی بن الحسین علیه السلام همین جا با دست به سنگ زیر ناودان کعبه اشاره نمود و در سجده می‌فرمود: «عبیدک بفنائک، مسکینک بفنائک، فقیرک بفنائک، سائلک بفنائک، یسألک ما لا یقدر علیه غیرک». «بنده کوچک فانی در تو، مسکین فانی در تو، فقیر فانی در تو، گدای فانی در تو، آنچه را می‌خواهد که غیر از تو کسی نمی‌تواند آن را برآورده سازد». آنگاه رو به محمد بن قاسم علوی کرد و فرمود: ای محمد بن قاسم! تو به خیری ان‌شاءالله! ما که تمام گفته‌های او را بر لوح دل محفوظ نموده بودیم، و الهام الهی ما را در این امر یاری نموده بود، دیدیم که از مقابل دیدگان ما گذشت و مشغول طواف شد. اما هیچ کدام متوجه نشدیم که لااقل نام و نشان او را جویا شویم. ناگاه یکی از حاضرین که ابوعلی محمودی نام داشت، گفت: آیا او را شناختید؟ به خدا قسم! او امام زمان علیه السلام شما بود. ما گفتیم: تو از کجا می‌دانی؟! گفت: [من یک‌بار او را دیده‌ام. آنگاه داستان تشرّف خود را چنین تعریف نمود: [مدّت هفت‌سال بود که به درگاه خداوند تضرّع و التماس می‌نمودم که بتوانم صاحب‌الزمان علیه السلام را به چشم خود ببینم. تا این که در ایام حج، عصر روز عرفه، همین آقا را دیدم که مشغول دُعا بود و همین دُعایی را که شنیدید، می‌خواند. از او پرسیدم: - شما کیستید؟ - یک نفر از مردم. - از کدام مردم؟ - از اعراب. - از کدام گروه عرب؟ - از اشراف عرب. - از کدام گروه اشراف؟ - از بنی هاشم. - از کدام تیره بنی‌هاشم؟ - از برترین و نورانی‌ترین آنها. - از کدام شخص؟ از آن که سرها را می‌شکافت و طعامها می‌داد و نماز می‌گزارد در حالی که مردم در خواب بودند. دانستم که او علوی است. به همین خاطر محبت او در دلم جای گرفت. ناگاه از مقابل چشمانم ناپدید شد و نفهمیدم به کدام سو رفت. از کسانی که آن اطراف بودند، پرسیدم: آیا این مرد علوی را می‌شناختید؟ گفتند: آری، او هر سال با پای پیاده با ما به حج می‌آید. پیش خود گفتم: سبحان الله! من هیچ اثری از پیاده روی در پاهای او ندیدم. وقتی به مشعر بازگشتم، بسیار اندوهگین بودم که چرا به این زودی از او جدا شدم؟ آن شب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دیدم. فرمود: ای احمد! آن را که در جستجویش بودی، دیدی؟ عرض کردم: آقا جان! او که بود؟ فرمود: کسی را که شب قبل دیدی، صاحب زمان تو بود. وقتی ابوعلی داستان تشرّف خود را تمام کرد، ما با حسرت و ناراحتی او را سرزنش کردیم که چرا به موقع به ما نگفتی؟ گفت: نمی‌دانم چه طور شد. تا زمانی که شما شروع به سخن نکردید، اصلاً به یادم نیامد که او که بود؟ (۱۲۱)

## ۹۶ در جستجوی محبوب!

علی بن ابراهیم مهزیار (مازیار) اهوازی می‌گوید: بیست مرتبه به حج مشرف شدم و در همه آنها در جستجوی محبوبم، امام زمان علیه السلام بودم. اما به مقصود نرسیدم. نا امید شدم و تصمیم گرفتم سال دیگر به حج مشرف نشوم. همان شب که این تصمیم را گرفتم، در بستر خوابیده بودم که ناگاه شنیدم هاتفی می‌گفت: ای علی بن ابراهیم! حق تعالی به تو اجازه حج فرمود! چنان از این بشارت عجیب مسرور شدم که هوش از سرم رفت و از خود بی‌خود شدم. هنگام صبح فقط به ماجرای آن شب و آن بشارت می‌اندیشیدم. به سرعت خود را برای سفری دوباره آماده کردم و تا رسیدن موسم حج لحظه‌شماری می‌نمودم. وقتی موسم حج فرا رسید، کارهایم را رو به راه کرده و به طرف مدینه به راه افتادم. در طول راه تنها به دیدار محبوبم می‌اندیشیدم. وقتی به مدینه رسیدم، سراغ محبوبم را از همه گرفتم و به همه‌جا سر زدم، اما هیچ نشانه‌ای نیافتم و هیچ خبری به گوشم نرسید. مدتی در مدینه سرگشته و حیران ماندم. سپس به طرف مکه به راه افتادم. در راه مکه به «جحفه» رسیدم. بعد از یک روز اقامت، با ناامیدی و حسرت از آنجا نیز خارج شدم. چهار میل فاصله بین جحفه و غدیرخم را طی کرده و به مسجد غدیر رسیدم و در آنجا نماز خواندم. آنگاه صورت بر خاک نهاده و به شدت گریستم. با حالت شوریدگی و پریشانی از غدیرخم به طرف «عسفان» به راه افتادم، و

رنجور و خسته به مکه رسیدم. [اعمال حج را به جا آوردم. روزها می‌گذشت و من در راز و نیاز می‌سوختم و می‌گریستم که: تا این که شبی در حین طواف به جوانی که چون گل معطر و زیبا بود، برخورددم. او به آرامی قدم برمی‌داشت و گرد کعبه طواف می‌نمود. مهرش به دلم افتاد. به طرف او حرکت کردم و با دست او را متوجه خود نمودم. گفت: اهل کجایی؟ - اهل عراق. - کجای عراق؟ - اهواز. - «ابن خضیب» را می‌شناسی؟ - خدا او را رحمت کند. وفات یافت. - خدا او را رحمت کند. چه شبها که بیدار می‌ماند! و چه بسیار می‌گریست! و اشک از دیدگانش جاری بود. آیا «علی بن ابراهیم مهزیار» را نیز می‌شناسی؟ - خودم هستم. - ای ابوالحسن! خدا تو را زنده نگهدارد. آن یادگاری را که از امام حسن عسکری علیه السلام با خود داشتی، چه کردی؟ - اکنون به همراه دارم. آنگاه دست در گریبان نموده و آن را بیرون آوردم. وقتی آن را دیدم، نتوانست از گریه خودداری کند و به شدت گریست آن قدر که حوله احرامش تر شد. گفت: ای پسر مهزیار! اکنون می‌توانی مولایت را ببینی. به اقامتگاهت بازگرد و خود را آماده کن! وقتی شب، چادر سیاه خود را به سر کشید و مردم در تاریکی فرو رفتند به طرف دره «بنی عامر» حرکت کن! آنجا مرا ملاقات خواهی نمود. من که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم به طرف منزلم به راه افتادم. هنگامی که زمان وعده فرا رسید، بارم را بسته و بر مرکب نهادم و آن را محکم بستم و به سرعت به راه افتادم. وقتی وارد دره بنی عامر شدم، آن عزیز را دیدم که می‌گفت: ای ابوالحسن! بیا. با تمام وجود به سویش رفتم. هنگامی که به او نزدیک شدم، در سلام پیشی گرفت و گفت: ای برادر! با ما راه بیا! به اتفاق به راه افتادیم و در راه از سخنان او بهره‌مند شده و لذت بردم. کوههای عرفات را پشت سر گذاشته و از ارتفاعات «منا» نیز عبور کردیم. نزدیک فجر به میان بلندی‌های «طائف» رسیدیم. همانجا فرمود تا پیاده شویم و نماز شب را به جای آوریم. پس از نافله شب، مرا به خواندن نماز «وتر» و سجده شکر و تعقیبات نماز تشویق نمود. بعدها نیز به همان ترتیب نماز شب را به جا می‌آوردم، و این حال خوش را از او به یادگار دارم. پس از اتمام نماز، دوباره به راه افتادیم. وقتی به بلندی‌های کوه طائف رسیدیم، گفت: چیزی می‌بینی؟ گفتم: آری! تلی را می‌بینم که خیمه‌ای زیبا بر روی آن برپاست، و نوری از آن ساطع است که روح را به اهتزاز در می‌آورد. او گفت: امید و آرزو آنجاست. ای برادر! با ما راه بیا! به اتفاق به راه افتادیم، و از آن بلندی که بودیم، سرازیر شدیم. وقتی به نزدیکی خیمه رسیدیم، گفت: پیاده شو! که اینجا سرکشان، ذلیل و جباران، خاضع هستند. زمام ناچه را نیز رها کن! گفتم: آن را به که بسپارم؟ گفت: این جا حرم قائم علیه السلام است و جز مؤمن کسی وارد و خارج نمی‌شود. زمام شتر را رها کردم، با هم به طرف خیمه حرکت کردیم تا مقابل در خیمه رسیدیم. از من خواست تا منتظر بمانم و خود وارد خیمه شد، و چند لحظه بعد بازگشت و گفت: داخل شو! گوارایت باد این سلامت. وارد آن خیمه شاهی شدم، وقتی شمایل مبارکش را دیدم نه عقل ماند و نه هوش. حضرت را دیدم در حالی که لباس کاملی از جنس بُرد یمانی به تن داشت که قسمتی از آن بر روی شانهِ‌هایش انداخته بود. صورتش چون گل سرخی بود که شبنم صبحگاهی بر آن نشسته و بر گلبرگهای لطیفش سنگینی کرده باشد. قامتش چون سرو روان و استوار و چون ساقه ریحان لطیف پاکیزه بود، نه بسیار بلند بود و نه بسیار کوتاه، ابروانش کشیده، صورتش گرد، بینی‌اش باریک و برآمده، گونه‌هایش هموار و برطرف راست صورتش خالی که چون دانه مُشک سیاه بر سطح سفید عنبر بود. سلام کردم. حضرت علیه السلام پاسخی نیکوتر فرموده و مرا مخاطب ساخته و پرسیدند: مردم عراق چه می‌کنند؟ - آقا جان! پیراهن ذلت پوشیده و در میان آن گروه، خوار و بی‌مقدارند. - ای فرزند مازیار (مهزیار)! در آینده همان طور که آنها بر شما مسلط شدند، شما بر آنها مسلط خواهید شد. آنگاه آنها خوار و بی‌مقدار خواهند شد. - آقا جان! این سرزمین که در آن وطن گزیده‌اید بسیار دور است، و آنچه می‌فرمایید، نیازمند زمانی طولانی است. - ای فرزند مازیار (مهزیار)! پدرم امام حسن عسکری علیه السلام از من پیمان گرفته است که در میان گروهی که خداوند بر آنها غضب نموده و در دنیا و آخرت محکوم به تباهی هستند، و دُچار عذابی دردناک خواهند شد؛ نباشم. و امر فرموده است که جز در کوههای صعب‌العبور و سرزمینهای خالی از سکنه، مقیم نباشم. قسم به خدا! مولای شما امام حسن عسکری علیه السلام در تقیه بود، و وصیت نموده که من نیز چنین باشم. پس

من تا زمانی که اجازه خروج بیابم در تقيه هستم. - آقاجان! کی این امر اتفاق می افتد؟ - هنگامی که بین شما و راه کعبه فاصله بیفتد، و ماه و خورشید جمع شوند و سیارگان و ستارگان، گرد آن دو در گردش باشند. - کی این واقعه روی می دهد؟ ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم! - فلان سال «دأبَةُ الْأَرْضِ» - لقب حضرت علیه السلام - از میان صفا و مروه خارج می شود و در حالی که عصای موسی علیه السلام و انگشتر سلیمان علیه السلام با اوست، مردم را به سوی محشر سوق می دهد! مدتی نزد حضرت علیه السلام ماندم تا این که حضرت علیه السلام اجازه مرخصی فرمودند در حالی که به هیچ وجه به یاد بازگشت نبودم. [با اندوه فراوان به طرف منزلم به راه افتادم، از مکه به طرف کوفه به راه افتادم و در این مسیر غلامی که جز خیر از او ندیدم، مرا همراهی می کرد. (۱۲۲)]

### ۹۷ چیزی بر مردم پوشیده نمی ماند!

یکی از مأمورین حکومتی که در اطراف بغداد خدمت می کرد، می گوید: غلام جعفر کذاب را که «سیما» نام داشت و از معتمدین خلیفه بود، در سامرا دیدم که در خانه امام حسن عسکری علیه السلام را می شکست. ناگاه جوانی از خانه خارج شد که تبرزینی در دست داشت و به سیما گفت: در خانه من چه می کنی؟ سیما گفت: جعفر کذاب گمان دارد که پدرت وفات یافته و فرزندت از خود به جای نگذاشته است. اگر می دانستم که اینجا خانه تو است، بازمی گشتم. آنگاه از خانه خارج شد. وقتی علی بن قیس این موضوع را می شنود، از یکی از خدام خانه امام، مطلب را جویا می شود. او می گوید: چه کسی این موضوع را به تو گفته است؟ علی بن قیس می گوید: یکی از مأمورین بغداد. و او می گوید: چیزی بر مردم پوشیده نمی ماند! (۱۲۳)

### ۹۸ وضع زندگی ات چه طور است؟

ابوذر، احمد بن محمد - که زیدی مذهب بود - می گوید: پدرم، ابو سوره، محمد بن حسن بن عبدالله تمیمی می گفت: روزی در قصر متوکل عباسی که از آثار باستانی بوده و در سامراء قرار داشت و معروف به «حیر» بود، جوان زیبایی را دیدم که مشغول نماز است. [منتظر ماندم تا نمازش به پایان برسد. وقتی نمازش را تمام کرد، برخاست و] خارج شد. من هم به دنبال او خارج شدم. همچنان در پی او رفتم که به منبع آب شهر رسیدیم. آنگاه رو به من کرد و گفت: ای ابا سوره! کجا می روی؟ - به کوفه. - با چه کسی؟ - با مردم. - نمی خواهی دسته جمعی برویم؟ - [غیر از ما دو نفر] دیگر چه کسی همراه ما خواهد بود؟ - نمی خواهیم کسی دیگر با ما باشد. راستی وضع زندگی ات چه طور است؟ - تنگدستم و عیالوار. - وقتی به کوفه رسیدی، برو به نزد شخصی به نام «علی بن یحیی زراری» و به او بگو: آن مرد به تو می گوید: صد دینار از هفتصد دیناری که فلان جا دفن کرده ای به ابو سوره بده! - اگر پرسید آن مرد کیست؟ چه بگویم؟ - بگو (م ح م د) بن حسن. - اگر قبول نکرد و نشانی خواست چه بگویم؟ - من به دنبالت می آیم. همان شب با هم به طرف کوفه به راه افتادیم. همین طور با هم رفتیم تا هنگام سحر به «نواویس» - که نزدیک کربلا بود - رسیدیم و [برای استراحت و نماز] نشستیم. او حفره ای در زمین با دست کند. ناگاه آب از آن جوشید. وضو ساخت و سیزده رکعت نماز خواند. پس از نماز به راه افتادیم و به «قبر سهله» رسیدیم. آن گاه او گفت: نگاه کن! آن جا منزل تو است، اگر می خواهی، برو! و با دست منزل مرا در کوفه نشان داد، با او خداحافظی نموده و به منزل علی بن یحیی رفتم. وقتی در زدم، کنیزی گفت: کیست؟ گفتم: به ابو الحسن علی بن یحیی بگو که ابو سوره آمده است! از داخل خانه شنیدم که علی بن یحیی می گوید: ابو سوره کیست؟ و با من چه کار دارد؟ وقتی خارج شد، سلام کردم. و موضوع را به اطلاعش رساندم. او فوراً به خانه برگشت و آن صد دینار را برایم آورد و گفت: با او دست هم دادی؟ گفتم: آری! او دست مرا گرفت و روی چشمش نهاد و به صورتش کشید! (۱۲۴)

## ۹۹ در آرزوی ملاقات!

زهری می‌گوید: سال‌ها آرزوی ملاقات صاحب الامر علیه السلام را داشتم و در این راه زحمت فراوان کشیدم و پول زیادی خرج کردم. اما موفق نشدم. تا این که به محضر محمد بن عثمان، نایب دوم امام زمان علیه السلام رفتم و مشغول خدمت شدم. روزی از ایشان پرسیدم که آیا می‌توانم امام علیه السلام را ملاقات کنم؟ او گفت: به این مقصود نخواهی رسید. من از فرط ناامیدی و اندوه به پای ایشان افتادم. وقتی حال مرا دید، گفت: صبح اول وقت بیا! فردا صبح اول وقت، به خدمت ایشان مشرف شدم. او به استقبال من آمد. در همان حال جوانی را دیدم که چهره‌ای به زیبایی او ندیده و عطری خوشبوتر از رایحه وجودش به مشام نرسیده بود. لباسی مانند تُجّار به تن کرده و چیزی در آستین نهاده بود. چنان که تُجّار معمولاً اشیاء گران‌بهای خود را در آستین می‌نهند. وقتی نظرم به او افتاد، به طرف محمد بن عثمان برگشتم. او با یک اشاره تمام وجود مرا به آتش کشید. و به من فهماند که آن که را می‌جستی اکنون در مقابلت نشسته است. از امام علیه السلام سؤال‌تی نمودم و ایشان پاسخ فرمود، و بسیاری از آنچه را که می‌خواستم پرسم، پرسیده جواب فرمود. آن گاه برخاستند و خواستند که وارد اتاقی دیگر شوند که در این مدتی که در نزد محمد بن عثمان بودم، اصلاً متوجه آن اتاق نشده بودم. در این حال، محمد بن عثمان گفت: اگر می‌خواهی چیز دیگری بررسی، پیرس که بعد از این دیگر امام علیه السلام را مشاهده نخواهی کرد. به طرف حضرت علیه السلام شتافتم تا سؤال‌تی دیگر کنم، اما امام علیه السلام توجه نکرد و داخل اتاق شد و آخرین جمله‌ای که فرمود این بود: ملعون است، ملعون است کسی که نماز مغرب را آن قدر به تأخیر اندازد که ستارگان در آسمان آشکار شوند، و ملعون است، ملعون است کسی که نماز صبح را آن قدر به تأخیر اندازد که ستارگان در آسمان ناپدید شوند. (۱۲۵)

## ۱۰۰ ای آقای اهل بیت!

اسماعیل بن علی می‌گوید: هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام در بستر شهادت بود، به عیادت آن بزرگوار مشرف شدم. در محضر آن حضرت بودم که به خادم خود «عقید» (۱۲۶) فرمود: ای عقید! کمی برایم جوشانده مصطکی تهیه کن! او نیز مشغول تهیه جوشانده شد. در این حال، نرجس خاتون - همسر امام حسن عسکری علیه السلام و مادر امام زمان علیه السلام - نیز تشریف آورد. وقتی عقید ظرف جوشانده را به حضرت علیه السلام تقدیم کرد، ایشان سعی کرد که آن را بنوشد ولی دستان مبارکش چنان می‌لرزید که ظرف به دندان‌های نازنینش می‌خورد، امام علیه السلام ناچار ظرف را کنار نهاده، به عقید فرمود: وارد آن اتاق شو! طفلی را می‌بینی که در سجده است، او را به نزد من بیاور. عقید می‌گوید: وقتی وارد آن اتاق شدم، طفلی را دیدم که در سجده است و انگشت اشاره خود را به سوی آسمان گرفته است. من سلام کردم و او نماز خود را کوتاه نمود. عرض کردم: مولایم، شما را می‌طلبند. در این حال نرجس خاتون علیها السلام نیز وارد شد، و دست او را گرفته و به اتفاق به نزد حضرت علیه السلام برگشتیم. وقتی آن طفل را به خدمت امام علیه السلام آوردند، در زیبایی او دقت کردم. چهره‌ای چون مروارید سفید داشت، موهایش کوتاه و مجعد و میان دندان‌هایش باز بود. وقتی چشم امام حسن عسکری علیه السلام به او افتاد، گریست و گفت: ای آقای اهل بیت! کمک کن تا این آب را بنوشم که به زودی به جوار رحمت پروردگار خواهم پیوست. آن طفل، ظرف جوشانده مصطکی را برداشت و به لب‌های امام حسن عسکری علیه السلام نزدیک نموده و ایشان نوشیدند. وقتی حضرت علیه السلام جوشانده را میل نمود، فرمود: مرا برای نماز آماده کنید! آن طفل دستمالی در دامن امام علیه السلام پهن کرد و کمک نمود تا حضرت علیه السلام وضو گرفته و مسح نمود. آن گاه امام حسن عسکری علیه السلام رو به آن طفل نموده و فرمود: فرزندم! تو را بشارت می‌دهم که همانا تو صاحب و امام زمانی، و آن که او را «مهدی» می‌نامند تو هستی، و حجّت خدایی در روی زمین و فرزند و جانشین من هستی، و از من متولد

شده‌ای، و نامت «م ح م د ابن حسن بن علی بن محمّد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب» است. و از فرزندان خاتم الانبیاء محمدصلی الله علیه وآله وسلم هستی، و تو خاتم امامان طاهرین هستی. رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم ظهور تو را بشارت داده، و او تو را نام گذاری نموده، و کنیه عطا فرموده است، و پدرم نیز به همین ترتیب از من پیمان گرفته است همان طور که خود از پدران طاهرین گذشته‌ات آن را به ارث برده است که درود خداوند، پروردگار حمید و مجید بر اهل بیت باد». امام حسن عسکری علیه السلام بعد از بیان این سخنان، وفات کرد. (۱۲۷)

## ۱۰۱. به امید دیدار یار!

یعقوب بن یوسف غسانی می‌گوید: سال ۲۸۱ هجری قمری در مصر بودم، مردی خراسانی که زبان عربی را خوب بلد نبود، نامه‌ای از امام علیه السلام همراه با سی دینار برایم آورد که در آن نامه، امام زمان علیه السلام امر فرموده بود که آن سال به حج مشرف شوم. من نیز که سالها آرزوی ملاقات ایشان را داشتم، به امید دیدن آن حضرت علیه السلام به قصد حج خارج شدم. ده سکه از آن پول را - که امام علیه السلام فرستاده بود و شش سکه آن به نام حضرت رضاعلیه السلام ضرب شده بود - نگه داشتم، و نذر کردم که آن‌ها را در مسجد الحرام در مقام ابراهیم علیه السلام بیندازم. وقتی به مکه رسیدیم، یکی از همراهان ما - که بیش تر سُنی بودند - خانه حضرت خدیجه علیها السلام را که معروف به «دار الرضاعلیه السلام» بود و در کوچه‌ای در بازار «اللیل» قرار داشت، برای ما کرایه کرد. پیرزنی گندم گون در آن خانه زندگی می‌کرد. وقتی فهمیدم که آن‌جا خانه امام رضاعلیه السلام بوده است، از آن پیرزن پرسیدم: تو با اهل این خانه چه نسبتی داری؟ و چرا این‌جا را «دار الرضاعلیه السلام» نامیده‌اند؟ پیرزن گفت: من از خدمتگزاران این خاندان هستم، و روزگاری امام رضاعلیه السلام این‌جا بوده و مرا امام حسن عسکری علیه السلام در آن ساکن نموده است، زیرا من خادمه ایشان بوده‌ام. چون این مطلب را از او شنیدم، با او انس پیدا کردم، اما موضوع را از همراهانم که سُنی بودند، مخفی می‌کردم. طبق معمول، شب هنگام از طواف باز می‌گشتیم، همراه همسفرانم داخل خانه شده، و در را از پشت با سنگ بزرگی محکم می‌کردیم، و خود نیز پشت در، دور تا دور، می‌خوابیدیم. شبی اتفاق عجیبی افتاد و این اتفاق چند شب پی در پی نیز تکرار شد. بدین ترتیب که شب هنگام، ابتدا نوری در فضای اتاق، مانند نور مشعل، ساطع می‌شد و در، بدون این که کسی از اهل خانه دخالت داشته باشد، خود به خود باز می‌شد، و مرد گندم گونی که اندامی متوسط و ورزیده و نشان سجده بر پیشانی داشته و دو پیراهن بر تن و شلواری به پا داشت و چهره خود را با پارچه نازکی پوشانده بود و کفش و جورابی به پا نموده بود، وارد خانه می‌شد، و به اتاق بالایی که محل سکونت پیرزن بود، می‌رفت. و نوری هم که ساطع بود، همراه او از پله‌ها بالا می‌رفت؛ بدون این که چراغی دیده شود. پیرزن قبلاً به ما گفته بود که دختری در اتاق بالا زندگی می‌کند و به کسی اجازه نمی‌داد که به آن‌جا برود. همراهان من که سُنی بودند، می‌گفتند: این‌ها شیعه و علوی هستند، و آن دختر صیغه این مرد است، و به گمان‌شان که این کار حرامی است؛ زیرا اهل سنت صیغه را - بنا به نظر عُمر - حرام می‌دانند! بعد از این که آن مرد خارج می‌شد، به طرف در می‌آمدیم و می‌دیدیم که سنگ به همان ترتیب پشت در قرار دارد، و هیچ حرکتی نکرده است! من نیز وقتی این رفت و آمد شبانه را دیدم، از غفلتی که داشتم، نسبت به اهل خانه احساس بدی پیدا کردم. به همین خاطر، نزد پیرزن رفتم تا درباره موضوع رفت و آمد آن مرد تحقیق کنم. به او گفتم: فلانی! من می‌خواهم درباره مطلبی خصوصی با تو صحبت کنم. هرگاه دیدی که در خانه تنها هستم فوراً نزد من بیا! پیرزن گفت: من نیز می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم، اما به خاطر کسانی که با تو هستند، امکان آن را نیافته‌ام. گفتم: چه می‌خواستی بگویی؟ گفت: با دوستان و شریکان در گیر نشو و مدارا کن! زیرا آن‌ها دشمن تو هستند. گفتم: این موضوع را چه کسی می‌گوید؟ او با درشتی گفت: من می‌گویم! من هم دیگر در این مورد چیزی نگفتم که مبادا ناراحت شود، اما پرسیدم: کدام رفقایم را می‌گویی؟ - زیرا فکر می‌کردم منظور او همراهان سُنی مذهبیم هستند که با من به حج آمده‌اند - او



المرسلین، و حجّة ربّ العالمین. وصلّ علی الخلف الصالح الهادی المهدی، إمام المؤمنین و وارث المرسلین و حجّة ربّ العالمین. اللهم صل علی محمّد و أهل بیته الائمه الهادین المهدیین، العلماء الصادقین، الابرار المتقین، دعائم دینک و ارکان توحیدک و تراجمه و حیک و حججک علی خلقک، و خلفائک فی ارضک، الذین اخترتهم لنفسک و اصطفیتهم علی عبادک و ارتضیتهم لدینک و خصصتهم بمعرفتک و جللتهم بکرامتک و غشیتهم برحمتک و ربّیتهم بنعمتک و غذیتهم بحکمتک و البستهم نورک و رفعتهم فی ملکوتک و حففتهم بملائکتک و شرفتهم بنبیک. اللهم صلّ علی محمّد و علیهم صلواتاً کثیره دائمه طیبه. لا یحیط بها الا أنت و لا یسعها الا علمک و لا یحصیها أحد غیرک. اللهم و صلّ علی ولیک المحیی سنّتک القائم بامرک، الداعی الیک، الدلیل علیک و حجتک علی خلقک و خلیفتک فی ارضک و شاهدک علی عبادک. اللهم اعزّ نصره و مُید فی عمره و زین الأرض بطول بقائه. اللهم اکفه بغی الحاسدین و أعدّه من شرّ الکائدین، و ازجر عنه إرادة الظالمین و خلّصه من ایدی الجبارین. اللهم اعطه فی نفسه و ذریته و شیعته و رعیته و خاصّته و عامّته و عدوّه و جمیع أهله ما تقرّ به عینه، و تسرّ به نفسه، و بلّغه أفضل أهله فی الدنیا و الآخرة إنّک علی کلّ شیء قدير. اللهم جدّد به ما محی من دینک و احی به ما بدّل من کتابک، و اظهر به ما غیر من حکمک حتّی یعود دینک به و علی یدیه غضاً جدیداً خالصاً مخلصاً لاشکّ فیهِ ولاشبهه معه، و لا باطل عنه و لا بدعه لده. اللهم نور بنوره کلّ ظلمه و هدّ برکنه کلّ بدعه و اهدم بعزّته کلّ ضلاله و اقصم به کلّ جبار و اخمد بسیفه کلّ نار و اهلك بعدله کلّ جائر و اجر حکمه علی کلّ حاکم، و اذلّ بسلطانه کل سلطان! اللهم اذلّ کلّ من ناواه، و اهلك کلّ من عاداه و امکر بمن کاداه، و استأصل بمن جحد حقّه، و استهان بأمره و سعی فی اطفاء نوره، و اراد إخماد ذکره. اللهم صلّ علی محمّد المصطفى و علی المرتضی و فاطمه الزهراء و الحسن الرضا و الحسین المصطفى و جمیع الاوصیاء، و مصایح الدجی، و اعلام الهدی و منار الثقی، و العروه الوثقی، و الجبل المتین، و الصراط المستقیم. و صلّ علی ولیک و ولاءه عهدّه و الائمه من ولده و مدّ فی أعمارهم، و زد فی آجالهم و بلّغهم اقصى آمالهم دیناً و دنیاً و آخرة. إنک علی کلّ شیء قدير». (۱۲۸)

## ۱۰۲ دوست واقعی ما!

«ابو طیب» احمد بن محمّد بن بطه می گوید: هر گاه به زیارت مرقد امام حسن عسکری علیه السلام - که در سامرا در منزل مسکونی خود حضرت علیه السلام می باشد - می رفتم، از پشت پنجره زیارت نامه می خواندم و داخل خانه نمی شدم، معتقد بودم تا خودشان اجازه نفرموده اند، نباید وارد خانه شوم. یک روز عاشورا، درست هنگام ظهر وقتی خورشید به شدت می تابید، به قصد زیارت امام حسن عسکری علیه السلام به راه افتادم، کوچه های شهر خلوت بود و هیچ کس دیده نمی شد. من ترسیدم که مبادا دزدی یا مردم آزاری سر راهم سبز شود و هیچ کس نباشد که به دادم برسد. به دیواری که همیشه از آن جا به باغ کنار شهر می رفتم، رسیدم. از همان جا که چندان دور نبود می توانستم به راحتی آستانه مبارک حضرت علیه السلام را بینم. مردی را دیدم که کنار در نشسته بود. در حالی که پشتش به من بود. گویا دفتری را مطالعه می کرد. کمی نزدیک تر که شدم، بدون این که به طرف من برگردد، گفت: ای ابو طیب! کجا می روی؟ ایستادم و تأمل کردم. صدایش آشنا بود. به نظرم آمد که او باید «حسین بن علی بن ابی جعفر بن رضا علیه السلام» باشد و آمده است تا برادر خود را زیارت کند. گفتم: آقا جان! الآن خود می رسم. اجازه بدهید از پنجره، امام علیه السلام را زیارت کنم. همین که به طرف خانه امام حسن عسکری علیه السلام متوجه شدم، گفت: چرا داخل نمی شوی؟ و من همین طور که به راهم ادامه می دادم، گفتم: خانه صاحب دارد و من بی اجازه داخل نمی شوم. او گفت: آیا با این که تو دوست واقعی و حقیقی ما اهل بیت هستی، تو را از داخل شدن منع می کنیم؟ داخل شو! من بدون این که به طرف او برگردم تا چهره اش را بینم، رد شدم و مقابل در ایستادم بدون این که این سخن را قبول کنم. هیچ کس آن جا نبود، در هم بسته بود، هر چه کردم، حال زیارت پیدا نکردم و نتوانستم مثل همیشه زیارت نامه بخوانم. ناخود آگاه سراغ خادم خانه که مردی از اهالی بصره بود، رفتم، و از او خواستم در را باز

کند تا داخل شوم. آن گاه برای اولین بار وارد خانه شدم احساس می‌کردم که اجازه دارم. (۱۲۹)

### ۱۰۳ من بقیه الله در زمین هستم!

احمد بن اسحاق قمی می‌گوید: به حضور امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم. می‌خواستم از ایشان سؤال کنم که جانشین آن امام همام علیه السلام کیست؟ بدون این که سؤال خود را بپرسم، حضرت علیه السلام خود فرمود: ای احمد بن اسحاق! خداوند از زمان خلقت آدم علیه السلام تا کنون، زمین را از حجت خویش خالی نگذاشته و تا قیامت نیز چنین خواهد بود تا به واسطه او بلا از اهل زمین دور ماند، و باران نازل شود، و زمین برکات خود را خارج کند. عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! امام و خلیفه بعد از شما کیست؟ آن گاه امام حسن عسکری علیه السلام از جا برخاست و وارد اتاق شد و در حالی که پسر بچه‌ای را که سه سال بیش تر نداشت در آغوش گرفته، خارج شد؛ چهره آن طفل چون ماه شب چهارده می‌درخشید. امام علیه السلام فرمود: ای احمد بن اسحاق! اگر نبود کرامتی که در نزد خدا و حجج الهی داشتی، فرزندم را به تو نشان نمی‌دادم. او هم نام و هم کنیه رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم است، و زمین را آن گاه که از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد می‌کند. ای احمد بن اسحاق! او در این اُمت مانند حضرت خضر علیه السلام و ذی القرنین می‌باشد؛ خداوند او را از دیده‌ها غایب می‌کند، و هیچ کس غیر از آن‌ها که بر عقیده به امامت ثابتند و برای تعجیل در فرجش دعا می‌کنند، از مهلکه غیبت او رهایی نمی‌یابند. عرض کردم: مولا- جان! آیا علامتی هست که قلبم به آن اطمینان پیدا کند؟ در این هنگام، آن پسر بچه به زبان عربی فصیح گفت: من بقیه الله در زمین، و انتقام گیرنده از دشمنان خدا هستم. پس از این که به طور آشکار مشاهده کردی، علامتی را جست و جو مکن! آن روز خوشحال و شاد از محضر امام علیه السلام خارج شدم. فردا دوباره به حضور امام علیه السلام شرفیاب گردیدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! از آنچه به من ارزانی فرمودی بسیار مسرور شدم، اما آن سنت جاریه‌ای که فرمودی از خضر علیه السلام و ذی القرنین در ایشان موجود است، چیست؟ امام علیه السلام فرمود: غیبت طولانی او است. عرض کردم: مگر غیبت او باید طولانی شود؟ فرمود: آری! قسم به خدا! آن قدر طولانی می‌شود که اکثر آنهایی که قایل به وجود او خواهند بود از عقیده خود باز خواهند گشت، و جز آنهایی که خداوند از آن‌ها به ولایت ما پیمان گرفته است، و ایمان را در قلب‌های آنها تثبیت نموده و آن‌ها را به روحی از ناحیه خویش تأیید فرموده، کسی در این اعتقاد باقی نمی‌ماند. ای احمد بن اسحاق! این امری است از امور الهی و سری است از اسرار خدا، و غیبی است از اخبار پنهان خدا. آنچه را که به تو رساندم، نگه دار و پنهان نما و از شاگردان باش و فردای قیامت در اعلا علین در کنار ما باش! (۱۳۰)

### ۱۰۴ صاحب الامر کیست؟

یعقوب بن منقوش - یا منقوش - می‌گوید: به حضور امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم. حضرت علیه السلام در سکوی جلوی خانه نشسته بود. در سمت راست ایشان اتافی که بود پرده‌ای ریشه‌دار مقابل آن آویخته شده بود. عرض کردم: آقا جان! صاحب الامر کیست؟ فرمود: پرده را کنار بزن! وقتی پرده را کنار زدم، پسر بچه‌ای به سوی ما آمد که حدوداً پنج - یا ده یا هشت - ساله به نظر می‌آمد. پیشانی‌اش گشاده و چهره‌اش سپید و حدقه چشمانش درخشان بود، و کف دست‌ها و زانوانش پر و محکم، و خالی بر گونه راست داشت، و موی سرش کوتاه بود. امام حسن عسکری علیه السلام او را روی زانو نشانده و فرمود: صاحب الامر شما این است. سپس برخاست و به او فرمود: فرزندم! تا وقت معلوم برو داخل. او هم داخل خانه شد در حالی که چشمهایم او را بدرقه می‌کرد. آن گاه حضرت علیه السلام فرمود: ای یعقوب! نگاه کن، ببین چه کسی در خانه است؟ وقتی داخل شدم کسی را ندیدم! (۱۳۱)

## ۱۰۵. بایست و تکان نخور!

ضوء بن علی عجللی می گوید: مردی ایرانی را دیدم که می گفت: به سامرا رفتم وقتی مقابل منزل امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم، بدون این که اجازه ورود بگیرم، امام علیه السلام مرا از داخل خانه فرا خواند. داخل شدم و سلام نمودم، حضرت علیه السلام فرمود: ای ابو فلان! حالت چطور است؟ بنشین! آن گاه از تمام مردان و زنان فامیلم پرس و جو کرد و فرمود: چه شد که آمدی؟ عرض کردم: به خاطر علاقه‌ای که به شما داشتم. فرمود: همین جا بمان! من نیز همراه خدمتکاران همان جا ماندم. روزی از خرید حوائج خانه باز گشتم مثل همیشه بدون این که اجازه بگیرم داخل اتاق مردان شدم. ناگاه صدای حرکت کسی را شنیدم، حضرت علیه السلام بانگ زد: بایست و تکان نخور! من نه جرأت بازگشت داشتم و نه جسارت این که قدمی به جلو بردارم. همان جا خُشکم زد. در این حال، کنیزی از اتاق خارج شد در حالی که چیزی را در پارچه‌ای پیچیده بود. پس از آن حضرت علیه السلام فرمود: داخل شو! وقتی وارد شدم، امام علیه السلام دوباره آن کنیز را فرا خواند و فرمود: آنچه را که با خود داری نشان بده! وقتی پارچه را گشود، پسر بچه‌ای را دیدم که صورتش سپید بود. وقتی تنش را عریان کرد، خط موئی سبز رنگ را دیدم که به سیاهی نمی زد و از ناف تا سینه‌اش رویده بود. آن گاه امام علیه السلام فرمود: این صاحب الامر شماس است. آن گاه به آن کنیز فرمود تا او را بردارد و ببرد. از آن پس، تا زمان وفات امام حسن عسکری علیه السلام او را ندیدم. به آن مرد ایرانی گفتم: به نظر تو، او در آن هنگام چند سال داشت؟ گفت: دو ساله. (۱۳۲)

## ۱۰۶. ادر جستجوی او!

ابو سعید، غانم بن سعید هندی می گوید: من اهل کشمیر هندوستان هستم، من به همراه سی و نه نفر دیگر در خدمت پادشاه هند بودم، همه ما تورات و انجیل و زبور را خوانده بودیم. به همین دلیل از مشاوران او به شمار می آمدیم. روزی پادشاه از ما درباره حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کرد. گفتیم: نام او را در کتاب‌های خودمان یافته‌ایم. برای این که او را به طور آشکار ملاقات کنیم تصمیم گرفته شد که من برای یافتن او آماده سفر شوم. برای این کار مقدار زیادی پول به همراه برداشته و به راه افتادم. در راه گروهی از تُرکان مرا غارت کردند. با همان وضع به کابل رفتم و از آن جا به طرف بلخ حرکت کردم. وقتی به بلخ رسیدم نزد امیر آن شهر رفتم، امیر بلخ مردی به نام «ابن ابی شور» - همان داود بن عباس بن ابی اسود - بود، خود را معرفی نمودم و علت سفرم را بازگو کردم. او تمام فقها و علما را برای گفت و گو با من جمع کرد. من از آن‌ها پرسیدم: محمّد کیست؟ پیامبر ما، محمّد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم است. - از کدام خاندان است؟ - از قریش. - البته این مهم نیست. جانشین او کیست؟ - ابوبکر. - ما در کتاب‌های خودمان خوانده‌ایم که جانشین او پسر عمویش و دامادش و پدر فرزندانش می‌باشد. - ای امیر! این مرد از شرک به کفر رسیده است و باید گردنش زده شود. - من به دینی چنگ زده‌ام که جز با بیان روشن آن را رها نخواهم کرد. آن گاه امیر شخصی به نام «حسین بن شکیب» را فرا خواند و گفت: ای حسین! با این مرد مناظره کن! حسین گفت: در اطراف تو فقها و علمای زیادی هستند آن‌ها را برای مناظره با او بفرست! امیر گفت: به تو دستور می‌دهم که با او مناظره کرده و با دوستی و لطف با او رفتار کنی. آن گاه حسین مرا به گوشه‌ای برد. از او درباره حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کردم. او گفت: همان طور که به تو گفته‌اند: او پیامبر ما است جز این که خلیفه به حق او پسر عمویش علی بن ابی طالب علیه السلام است که همسر دخترش فاطمه علیها السلام و پدر دو فرزند او حسن و حسین علیهما السلام می‌باشد. آن گاه من گفتم: «أشهد أن لا إله إلا الله و أن محمّداً رسول الله». سپس به نزد امیر رفتم و اسلام آوردم. او مرا به حسین سپرد تا معالم دینم را از او فرا بگیرم. روزی به حسین گفتم: ما در کتاب‌های خودمان خوانده‌ایم که هیچ خلیفه‌ای قبل از آن که خلیفه بعد از خود را تعیین کند رحلت نمی‌کند. خلیفه

بعد از علی علیه السلام که بود؟ او گفت: حسن علیه السلام و پس از او حسین علیه السلام. سپس یک یک ائمه را نام برد تا به امام حسن عسکری علیه السلام رسید آنگاه گفت: برای دانستن و شناختن خلیفه بعد از او باید به جست و جو پردازی؛ من به امید یافتن جانشین امام حسن عسکری علیه السلام از بلخ خارج شدم. مدتی با شخصی که مدعی بود او نیز در جست و جوی قائم آل محمد علیه السلام است همراه بودم، امّا بعضی اخلاق او ناخوشایند بود، به همین دلیل او را ترک کردم. از بغداد به مدینه رفتم، مدتی در مدینه ماندم. از هر که سؤال می کردم، مرا از پیگیری موضوع منع می کرد. تا این که روزی پیرمردی از بنی هاشم را دیدم که «یحیی بن محمد عریضی» نام داشت او گفت: آنچه تو در جست و جوی آن هستی در «صریاء» است. من به صریاء رفتم، در دهلیزی جاروب شده روی سکویی نشسته بودم که غلام سیاهی بیرون آمد و به من گفت: برخیز و از این جا برو! گفتم: نمی روم. او وارد خانه‌ای شد و پس از مدتی خارج شد و گفت: داخل شو! و مولایت را اجابت کن. من به همراه او وارد خانه‌ای شدم که دارای اتاقهای متعدد و باغچه‌های بسیار بود. امام علیه السلام را دیدم که در وسط حیاط نشسته است. وقتی نظر مبارکش به من افتاد، با زبان هندی سلام کرد و مرا به نامی که هیچ کس به جز بستگانم در کابل از آن اطلاع نداشتند، مورد خطاب قرار داد، و از سی و نه نفر دیگر که در هند جزء مشاوران پادشاه بودند پرسید، و نام یک یک آنها را بیان نمود. آن گاه فرمود: می خواهی امسال با اهل قم، به حج مشرف شوی. امسال نرو! و به خراسان بازگرد و سال بعد مشرف شو! عرض کردم: آقا جان من هزینه سفر خود را تمام کرده‌ام، مقداری هزینه راه به من عنایت بفرمایید! حضرت علیه السلام فرمود: دروغ می گویی. و به خاطر همین دروغ تمام اموال را به زودی از دست می دهی. با این حال، کیسه‌ای به من عطا کرد که مقداری پول در آن بود و فرمود: این را هزینه راحت کن! وقتی به بغداد رسیدی، به خانه کسی مرو! و آنچه را دیده‌ای به کسی بازگو مکن! از خدمت حضرت مرخص شدم. چیزی نگذشت که آنچه از اموال با خود داشتم همه ضایع شد، و تنها آنچه حضرت علیه السلام عطا فرموده بود، باقی ماند. به خراسان رفتم. سال بعد به قصد حج، بدون این که به قم بروم حرکت کردم. وقتی دوباره به همان خانه رفتم، کسی را آن جا نیافتم! (۱۳۳)

### ۱۰۷. پنداشتی که تو را نمی بینم!؟

حسن بن وحناء نصیبی می گوید: پنجاه و چهار بار به سفر حج مشرف شده بودم. سفر آخری بود، شبی زیر ناودان کعبه در سجده مشغول دعا و تضرع بودم که شخصی مرا تکان داد و گفت: برخیز! ای حسن بن وحناء. هنگامی که برخاستم، کنیز رنگ پریده و نحیفی را دیدم که حدوداً چهل سال یا بیش تر سن داشت. در این فکر بودم که او کیست؟ و از من چه می خواهد؟ ناگاه در مقابل من به راه افتاد، من نیز بی اختیار بدون این که از او سؤالی کنم به دنبال او به راه افتادم. به اتفاق به خانه حضرت خدیجه علیها السلام رسیدیم. وارد حیاط شدیم، در یک طرف، اتاقی بود که در ورودی آن وسط حیاط قرار داشت و از سطح زمین کمی بالاتر بود. او با عبور از چند پله چوبی که از جنس ساج بودند، وارد اتاق شد. چند لحظه بعد صدایی مرا فرا خواند: ای حسن! بیا بالا! وقتی از پله‌ها بالا رفتم و در آستانه در قرار گرفتم، چشمم به جمال عالم آرای یوسف زهرا علیهما السلام افتاد. حضرت علیه السلام فرمود: ای حسن! چنین می پنداری که تو را نمی بینم؟ به خدا قسم! در تمام اوقاتی که در حج بودی، من با تو بودم. آن گاه یک به یک تمام حالات و لحظات و کیفیت اعمال مرا در طول حج برشمرد. چنان که من از شنیدن آنها بیهوش به خاک افتادم. نمی دانم چقدر آن حال به طول انجامید که لذت تماس دست‌های حضرت علیه السلام را احساس کردم. برخاستم و دوباره به سیر جمال بی مثال محبوب گمشده خویش پرداختم. امام علیه السلام فرمود: ای حسن! به مدینه برو و در خانه امام جعفر صادق علیه السلام - که خالی از سکنه است - بمان و فکر خوراک و پوشاک هم نباش، که به تو خواهد رسید. آن گاه دفتری به من عنایت فرمود که در آن دعای فرج و دستور نماز آن مندرج بود. فرمود: این گونه دعا کن و برای من نماز بخوان! آن را به کسی غیر از شیعیان حقیقی من نشان مده! خداوند تو را موفق نماید. عرض کردم: مولا جان! آیا بعد از این شما را نمی بینم؟ فرمود: چرا، اگر خدا بخواهد. با این

همه، امثال امر ولایت کردم، و دل به فراق و هجران نهاده باز گشتم. به مدینه رفتم و در خانه امام جعفر صادق علیه السلام ماندم. روزها بیرون خانه مشغول بودم. هنگام شب که برای افطار بازمی گشتم ظرف چهارگوشی را که همیشه آنجا بود پر از آب گوارا می‌یافتم، و کنار آن قرص نانی که روی آن هر غذایی که در طول روز هوس نموده بودم؛ نهاده شده بود. وقتی به قدر کافی سیر می‌شدم مابقی را شبانه به فقرا صدقه می‌دادم که مبادا کسی متوجه شود. همین‌طور لباس تابستانی‌ام هنگام تابستان، و لباس زمستانی‌ام را هنگام زمستان می‌رسید. بعد از افطار می‌خوابیدم، هر روز هم قبل از خارج شدن از خانه، آب آورده و اطراف را جاروب می‌کردم و کوزه آب را خالی می‌کردم. (۱۳۴)

### ۱۰۸ من قائم آل محمد هستم!

احمد بن فارس ادیب می‌گوید: در همدان طایفه ای زندگی می‌کردند که معروف به «بنی راشد» بودند، و همه آنها شیعه بوده و پیرو مذهب امامیه بودند. کنجکاو شدم و پرسیدم: چطور بین همه اهل همدان فقط شما شیعه هستید؟ پیرمردی که ظاهر الصلاح و متشخص به نظر می‌رسید، گفت: جد ما راشد که - طایفه ما به او منسوب است - سالی به حج مشرف شد، وی پس از بازگشت از سفر، قصه خود را چنین نقل کرد: هنگام بازگشت، چند منزل در بیابان پیموده بودیم که از شتر فرود آمدم تا کمی پیاده روی کنم. مدت زیادی پیاده حرکت کردم تا این که خسته شدم. پیش خود گفتم: بهتر است برای استراحت و خواب، کمی توقف کنم، آنگاه که انتهای قافله به نزد من رسید، برمی‌خیزم. به همین جهت، خوابیدم، وقتی بیدار شدم دیدم هنگام ظهر است و خورشید به شدت می‌تابد و هیچ کس دیده نمی‌شود. ترسیدم؛ نه جاده دیده می‌شد و نه رد پای مانده بود. ناچار به خدا توکل کردم و گفتم: به هر طرف که او بخواهد می‌روم! هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که به منطقه‌ای سبز و خرم رسیدم، گویا آنجا به تازگی باران باریده خاکش معطر و پاک بود. در میان آن باغ، قصری بود که چون شمشیر می‌درخشید. با خود گفتم: خوب است که این قصر را که قبلاً ندیده و وصف آن را از کسی نشنیده‌ام، بهتر بشناسم. به طرف آن رفتم. وقتی مقابل در قصر رسیدم، دیدم دو نفر خادم که سفید پوست هستند آنجا ایستاده‌اند. سلام کردم، آن‌ها با لحن زیبایی پاسخ دادند و گفتند: بنشین که خداوند خیری به تو عنایت فرموده است. یکی از آن‌ها وارد قصر شد. بعد از اندک زمانی، بازگشت و گفت: برخیز و داخل شو! وقتی وارد قصر شدم، ساختمانی را دیدم که تا آن زمان عمارتی بدان زیبایی و نورانیت ندیده بودم. خادم بیشتر رفت و پرده اتاقی را کنار زد و گفت: وارد شو! وارد اتاق شدم. جوانی را دیدم که چهره‌اش همچون ماه در شب تاریک می‌درخشید، بالای سرش شمشیر بلندی از سقف آویزان بود که فاصله کمی با سر مبارک او داشت. سلام کردم و او با مهربانی و زیباترین لحن پاسخ داد و پرسید: آیا مرا می‌شناسی؟ - نه والله. - من قائم آل محمد علیهم السلام هستم که در آخر الزمان با همین شمشیر - اشاره به آن شمشیر کرد - قیام می‌کنم، و زمین را بعد از آن که انباشته از ظلم و جور شده باشد، پر از عدل و داد می‌کنم. با شنیدن این کلمات نورانی، به پای حضرت علیه السلام افتادم و صورت به خاک پای مبارکش می‌ساییدم. - فرمود: این کار را مکن! سرت را بلند کن! تو فلانی از ارتفاعات همدان نیستی؟ - آری! ای آقا و مولایم! - دوست داری که به نزد خانواده‌ات بازگردی؟ - آری! مولایم، می‌خواهم مژده آنچه را که خداوند به من ارزانی داشته، به آنها برسانم. آن‌گاه حضرت به آن خادم اشاره کرد. او دست مرا گرفت و کیسه پولی به من داد و با هم از خدمت امام علیه السلام مرخص شدیم. چند قدم که رفتیم. سایه‌ها و درختان و مناره مسجدی را دیدم. او گفت: آیا این جا را می‌شناسی؟ گفتم: نزدیک همدان شهری است که «اسد آباد» نام دارد. این جا شبیه آن جا است. او گفت: این جا «اسد آباد» است. برو! که هدایت یافتی و واقعاً راشد شدی! من که به منظره پیش روی خود خیره شده بودم، وقتی باز گشتم، او را ندیدم. وارد «اسد آباد» شدم. به کیسه نگاه کردم، پنجاه و چهار سکه طلا در آن بود و تا زمانی که آن‌ها را داشتیم خیر به ما روی می‌آورد. (۱۳۵)

## ۱۰۹ ادعوت مولای خود را بپذیرید!

علی بن سنان موصلی می‌گوید: بعد از رحلت امام حسن عسکری علیه السلام عده‌ای از مردم قم به سامرا آمدند، آنها اموالی را به همراه خود آورده بودند که می‌خواستند به امام علیه السلام تحویل دهند، و این رسم همه ساله آنها بود که هر سال برای پرداخت وجوهات به سامرا می‌آمدند. این بار نیز در حالی که از رحلت امام علیه السلام اطلاعی نداشتند بار سفر به سامرا را بستند. وقتی سراغ حضرت علیه السلام را گرفتند و دانستند که ایشان به قرب الهی واصل شده‌اند، پرسیدند: وارث او کیست؟ مردم گفتند: برادرش جعفر [کذاب]. پرسیدند: او اکنون کجا است؟ گفتند: برای گردش و تفریح بیرون رفته است، و اکنون سوار بر قایقی بر روی رودخانه دجله مشغول باده خواری است، و گروهی از نوازندگان هم او را همراهی می‌کنند. آنها به همدیگر نگاه کردند و باهم مشورت نمودند و گفتند: این‌ها صفات امام علیه السلام نیست. یکی از آنها گفت: بهتر است که بازگردیم و این اموال را به صاحبان شان بازگردانیم. یکی از آنها که ابو العباس محمد بن جعفر حمیری قمی نام داشت، گفت: بهتر است بمانیم تا این مرد - که می‌گویند وارث امام است - بازگردد و به درستی، در مورد صحت موضوع تحقیق کنیم. وقتی جعفر [کذاب] بازگشت، نزد او رفته و بر او سلام کردند و گفتند: آقا جان! ما مردمی از شهر قم هستیم. عده‌ای از شیعیان و مردمان دیگر قم نیز همراه ما هستند. وجوهاتی را برای مولای خودمان، امام حسن عسکری علیه السلام آورده‌ایم. - آنها کجا است؟ - نزد ما است. - آنها را نزد من بیاورید! - این اموال معمولاً خبری شگفت‌انگیز دارند. - خبر چیست؟ - این اموال به تدریج جمع‌آوری شده است، بدین ترتیب که هر شیعه مؤمنی یک یا دو سکه طلا در کیسه‌ای نهاده و آن را مهر و موم نموده است. ما هر گاه به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام مشرف می‌شدیم، ایشان مشخصات تمامی کیسه‌ها را از مقدار وجه گرفته تا نام صاحب آن و نشان مهرش، همه را می‌فرمودند. - دروغ می‌گویید. برادر من چنین نمی‌کرد. این علم غیب است. وقتی آنها سخن جعفر [کذاب] را شنیدند، به یکدیگر نگاه کردند. در این حال جعفر [کذاب] گفت: آن اموال را نزد من بیاورید! آنان گفتند: ما در ازای حمل و تحویل این وجوهات از صاحبان آنها مزد گرفته‌ایم. و شرعاً موظفیم آنها را بعد از دیدن نشانه‌هایی که امام حسن عسکری علیه السلام می‌فرمودند، تحویل دهیم. اگر تو امامی، دلایل خود را ارائه بده و الا ما آنها را به صاحبانشان باز خواهیم گرداند تا هر طور که خودشان می‌خواهند عمل کنند. وقتی جعفر [کذاب] این مطلب را شنید به نزد خلیفه رفت، خلیفه در سامرا بود. از او خواست که وی را در مورد جانشینی‌اش حمایت کند و امیدوار بود که این اموال را تصاحب کند! خلیفه آنها را احضار کرد و گفت: این اموال را به جعفر بدهید! آنان گفتند: خداوند امیرالمؤمنین!! را سلامت بدارد، ما مأموریم و در ازای مزدی که گرفته‌ایم، وکالت این اموال را به عهده داریم. این اموال، امانت مردمی هستند که به ما امر نموده‌اند که آنها را تنها پس از دیدن علامت یا نشانه‌ای - که دلیل بر امامت امام باشد - تحویل دهیم و هر سال این اموال را به امام حسن عسکری علیه السلام عرضه می‌نمودیم، و ایشان پس از بیان علامت، آنها را از ما تحویل می‌گرفت. علامتی را که او ارائه می‌داد، چه بود؟ تعداد سکه‌ها و صاحبان آنها و دیگر اموال و مقدار آنها را ذکر می‌نمود. وقتی چنین می‌فرمود، ما آنها را تحویل می‌دادیم، و بارها چنین کرده بودیم و این موضوع علامت ما بود. اما ایشان اکنون وفات یافته‌اند، و اگر این مرد صاحب‌امر هست، آنچه را که برادرش انجام می‌داد، انجام دهد، و الا ما آنها را به صاحبانشان باز می‌گردانیم. در این حال، جعفر گفت: یا امیرالمؤمنین! این مردم دروغ گو هستند، و به برادر من دروغی را نسبت می‌دهند. این علم غیب است. خلیفه در پاسخ گفت: این‌ها فرستاده مردم هستند، و خداوند فرموده است: «وَمَا عَلَيَّ الرُّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ» (۱۳۶). «وظیفه فرستاده تنها ابلاغ پیام است». جعفر [کذاب] که انتظار شنیدن این سخن را از خلیفه نداشت [مبهوت شد و نتوانست جوابی بدهد. آن‌گاه آن عده گفتند: از امیرالمؤمنین می‌خواهیم که دستور دهد تا مأموری برای خروج ما از شهر تعیین نماید تا ما را بدرقه کند. خلیفه نیز دستور داد تا راهنمایی، آنها را مشایعت کند. وقتی از شهر خارج شدند [و آن راهنما بازگشت]، نوجوانی زیبا که به

نظر می‌آمد خادم باشد، مقابل آنها رسید و گفت: ای فلانی پسر فلانی! و ای فلانی پسر فلانی! مولای خود را اجابت کنید! آنها گفتند: آیا تو مولای ما هستی؟ گفت: پناه بر خدا، من بنده مولای شما هستم. آن‌گاه با او همراه شدند. او آنها را به سامرا بازگرداند و یک راست به خانه امام حسن عسکری علیه السلام برد. می‌گویند: وقتی وارد خانه شدیم، فرزند او - یعنی قائم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم - را دیدیم که بر تختی نشسته است. مانند ماه می‌درخشید، لباسی سبز بر تن داشت. سلام کردیم و ایشان پاسخ فرمود. آن‌گاه فرمود: اموالی که با خود دارید، مجموعاً فلان دینار است، و فلانی فلان قدر، و فلانی فلان قدر داده است. و یک یک همه را برشمردند و اموال دیگر را نیز که پارچه و چیزهای دیگر به همین ترتیب مشخص فرمود. حتی نوع بارها و چهارپایان خودمان را نیز بیان نمود. [با مشاهده این دلیل روشن، سجده شکر به جای آوردیم، و زمین را بوسیدیم. آن‌گاه سؤالاتی را که داشتیم از حضرت علیه السلام پرسیدیم، و ایشان یک یک پاسخ فرمود. آن‌گاه اموال را تحویل دادیم. ایشان امر نمودند که از آن به بعد هیچ وجهی را به سامرا نیاوریم. زیرا در بغداد مردی را تعیین خواهند نمود که ما وجوهات را به او بسپاریم و نامه‌های حضرت علیه السلام به دست او به مردم خواهد رسید. هنگامی که اجازه مرخصی فرمود مقدری اسباب تکفین و تدفین به ابوالعباس محمد بن جعفر قمی حمیری عنایت نموده، فرمود: خداوند پاداش تو را بزرگ گرداند! وقتی به گردنه همدان رسیدیم، ابو العباس فوت کرد. از آن به بعد وجوهات را به بغداد نزد نواب مخصوص حضرت علیه السلام که نامه‌های ایشان را به مردم می‌رسانند، بردیم. (۱۳۷)

## ۱۰ نوجوان ماه سیما!

محمد بن احمد انصاری می‌گوید: گروهی از مفوضه (۱۳۸) و مقصره (۱۳۹) کامل بن ابراهیم مدنی را برای مناظره نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستادند. کامل بن ابراهیم می‌گوید: پیش خود گفتم: به او می‌گویم: تنها کسی وارد بهشت می‌شود که اعتقاد مرا داشته باشد! وقتی خدمت امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم، دیدم پیراهن سفید لطیفی پوشیده است. با خود گفتم: ولی خدا و حجّت او پیراهن لطیف می‌پوشد و به ما امر می‌کند که به فکر برادران دینی خود باشیم، و ما را از پوشیدن این گونه لباس‌ها نهی می‌کند. امام حسن عسکری علیه السلام تبسمی فرمود و آستین خود را بالا زد و لباس سیاه خشنی را [که زیر آن لباس لطیف پوشیده بود] و با پوست بدنش تماس داشت، نشان داده و فرمود: این را برای خدا، و این را برای شما پوشیده‌ام! من با شرمندگی سلام کردم و کنار دری که پرده‌ای آن را پوشانده بود، نشستم. ناگاه بادی وزید و گوشه‌ای از آن پرده کنار رفت و نوجوان ماه سیمایی را که حدوداً چهار سال داشت، دیدم. فرمود: ای کامل بن ابراهیم! از این سخن مو بر تنم راست شد، و به دلم الهام شد که بگویم: لیبیک، آقا جان! بفرمایید. فرمود: نزد ولی خدا و حجّت او آمده‌ای که بگویی: تنها کسی که اعتقاد تو را داشته باشد، به بهشت می‌رود؟ گفتم: آری، قسم به خدا! برای همین آمده‌ام. فرمود: به خدا قسم! در این صورت عده کمی بهشتی خواهند بود، زیرا تنها گروهی که «حقیه» نام دارند، وارد بهشت خواهند شد. عرض کردم: آقا جان! آنها چه کسانی هستند؟ فرمود: کسانی که علی علیه السلام را دوست دارند و به حق او سوگند می‌خورند، اما حق او و فضل او را نمی‌دانند. آن‌گاه لحظه‌ای ساکت شده و سپس ادامه دادند: آمده بودی که درباره اعتقاد مفوضه سؤال کنی، بدان که آنها دروغ می‌گویند. خداوند دل‌های ما را ظرف مشیت خود قرار داده است که اگر او بخواهد ما نیز خواهیم خواست، چنانچه می‌فرماید: «وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ» (۱۴۰). «جز آنچه خداوند می‌خواهد شما نمی‌خواهید». آن‌گاه پرده به حالت اول بازگشت، و من هرچه کردم نتوانستم آن را کنار بزنم. امام حسن عسکری علیه السلام تبسم نموده و فرمود: ای کامل! چرا نشسته‌ای، مگر حجّت بعد از من سؤال را پاسخ نداد؟ من نیز برخاستم و خارج شدم، و از آن پس آن خلف صالح علیه السلام را ملاقات نکردم. (۱۴۱)

## ۱۱۱ اعجاز مأموران خلیفه از دسترسی به آقا!

رشیق، دوستِ مادرانی می‌گوید: روزی معتضد، خلیفه عباسی ما را - که سه نفر بودیم - احضار نمود و دستور داد: هر یک سوار بر اسبی شده و اسبی دیگر را به همراه خود بردارید، و جز توشه مختصری چیزی با خود حمل نکنید، و پنهانی و به سرعت خود را به سامرا برسانید، و به فلان محله و فلان خانه بروید. وقتی آن‌جا رسیدید، غلام سیاهی را می‌بینید که دم در نشسته است. فوراً وارد خانه شده و هر که را دیدید، سرش را برای من می‌آورید! ما طبق دستور حرکت کردیم وقتی به سامرا رسیدیم همان‌طور که گفته بود در دهلیز خانه غلام سیاهی را دیدیم که بند شلواری را می‌بافد، از او پرسیدیم: چه کسی در خانه است؟ گفت: صاحبش. قسم به خدا! هیچ توجهی به ما نکرد، و هیچ واهمه‌ای نمود! وارد خانه شدیم. خانه‌ای بود همانند خانه امیران لشکر [بسیار مجلل و با شکوه] پرده‌ای که آویزان بود آن‌قدر نو و پاکیزه بود که گویی تا آن موقع دست نخورده بود. کسی در خانه نبود. پرده را کنار زدیم، سرای بزرگی را دیدیم که گویی دریایی در بستر آن قرار داشت. و در انتهای سرا حصیری روی آب گسترده شده بود و مردی زیاروی به نماز ایستاده بود و به ما توجهی نداشت. ما هیچ وسیله‌ای برای دسترسی به او نداشتیم، یکی از همراهان ما که احمد بن عبدالله نام داشت خواست وارد سرا شده و گام بردارد که در آب فرو رفت، او در آب دست و پا می‌زد و ما با مشکل او را بیرون کشیدیم، وقتی نجات یافت و بیرون آمد، از هوش رفت. ساعتی گذشت و دوست دیگرم تصمیم گرفت که خود را به آب زده و به آن مرد برساند، اما او نیز مانند احمد بن عبدالله آن قدر دست و پا زد که وقتی بیرون کشیدمش بیهوش افتاد، و من نیز هاج و واج مانده بودم. به صاحب خانه - آن شخص زیبا - گفتم: از خدا و از شما پوزش می‌طلبم. قسم به خدا! هیچ اطلاعی از موضوع نداشتیم، و نمی‌دانستم که برای دستگیری چه کسی آمده‌ام. هم‌اکنون به درگاه خداوند از عملی که انجام داده‌ام توبه می‌کنم. اما او همچنان نه توجهی به ما کرد و نه چیزی گفت و از حالتی که داشت خارج نشد. [وقتی دوستانم به هوش آمدند] ناچار باز گشتیم. معتضد منتظر ما بود و به محافظان دستور داده بود که ما هر زمانی که رسیدیم، فوراً نزد او برویم. نیمه‌های شب به نزد معتضد رفتیم. او جریان را پرسید، و ما همه چیز را بازگو کردیم. آن‌گاه گفت: وای بر شما! آیا پیش از من کسی را ملاقات کرده و ماجرا را گفته‌اید؟ گفتیم: نه. گفت: من دیگر با او کاری نخواهم داشت. و سوگند سختی خورد که اگر چیزی از این مطلب به کسی بازگو کنیم، گردنمان را خواهد زد. ما نیز تا او زنده بود جرأت بیان آن را نداشتیم. (۱۴۲)

## ۱۱۲ آرزوی زیارت مهدی علیه السلام!

سید رضی الدین علی بن طاووس رحمه الله می‌گوید: کسی که نخواست نام او فاش شود، می‌گفت: من از خدا می‌خواستم که به زیارت مهدی علیه السلام نائل شوم. شبی در خواب دیدم که در فلان وقت او را مشاهده خواهم کرد. وقتی از خواب بیدار شدم به مرقد موسی بن جعفر علیه السلام مشرف شدم و در همان زمانی که در خواب دیده بودم منتظر لقای مولا شدم. ناگاه صدایی شنیدم که به گوشم آشنا بود. صاحب صدا را دیدم که در حال زیارت امام جواد علیه السلام می‌باشد، من رعایت ادب را کرده و چیزی نگفتم. او وارد ضریح شد. من پایین پای امام موسی بن جعفر علیه السلام ایستادم. چند لحظه بعد خارج شد در حالی که کسی همراه او بود، من دانستم که او مهدی علیه السلام است، و جمال عالم آرای او را سیر می‌کردم، اما ادب کرده و ایشان را صدا نزددم. (۱۴۳)

## ۱۱۳ نامه‌ای در کنار قبر مطهر!

ابو العباس، رشید بن میمون واسطی می‌گوید: به خاطر جنگی که به وقوع پیوست بود جدم، ورام بن ابی فراس از حله به کاظمین پناه برده و در حدود پنجاه و یک روز در آن جا اقامت نمود. من نیز پس از او به قصد تشرف به سامرا حرکت نموده و در کاظمین

او را ملاقات نمودم. هوا بسیار سرد بود. وقتی دانست که قصد تشریف به سامرا را دارم. نامه‌ای به من داد و گفت: این را محکم در لباس خود حفظ کن! وقتی به قبه شریفه امام حسن عسکری علیه السلام رسیدی، اول شب به تنهایی وارد حرم مطهر شو و آن قدر صبر کن که همه بروند، آن گاه این نامه را کنار قبر منور قرار بده! اول صبح [هنگامی که هنوز رفت و آمد چندانی شروع نشده باز گرد! اگر نامه را آن جا ندیدی درباره آن چیزی به کسی مگو! من نیز چنین نمودم، و پس از بازگشت نامه را نیافتم. به طرف شهر خودم به راه افتادم، جدم و رام نیز پیش از من به حله بازگشته بود. وقتی او را در منزلی ملاقات کردم، گفت: حاجتی را که می‌خواستم، گرفتم. (۱۴۴)

## ۱۴ سرانجام توفیق دیدار حاصل شد!

حسن بن علی بن حمزه اقساسی می‌گوید: در کوفه پیرمرد رخت‌شویی بود که بسیار اهل زهد و عبادت بوده و سیاحت بسیار می‌نموده، و در جست و جوی خبر و نشانی از حضرت حجت علیه السلام بود. روزی در مجلس پدرم بودم او را دیدم. او سخن می‌گفت و پدرم گوش می‌داد. پیرمرد می‌گفت: یک شب به مسجد جعفری که از مساجد قدیمی بیرون کوفه بود؛ رفتم. نیمه‌های شب در خلوت و تنهایی مشغول عبادت بودم که سه نفر وارد شدند. وقتی به میان صحن مسجد رسیدند، یکی از آن سه نفر، نشست و دستش را روی زمین به چپ و راست کشید. ناگاه از همان محل آب جوشید، و آن مرد با آن آب وضو گرفت، به آن دو نفر دیگر نیز اشاره کرد تا با آن وضو بگیرند. پس از آن که آن دو نفر نیز وضو گرفتند، نفر اول پیش ایستاد و آن دو نفر دیگر به او اقتدا نموده و نماز گزار شدند. من نیز به او اقتدا نموده و نماز خواندم. وقتی امام سلام نماز را داد، حالت او مرا متحیر ساخت و دانستم که جوشیدن آب از زمین توسط او، نشانه بزرگی اوست. به همین خاطر، از شخصی که سمت راست من نشسته بود، پرسیدم: این مرد کیست؟ گفت: او صاحب الامر علیه السلام و فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است. من خود را به حضرت علیه السلام نزدیک نموده و دست مبارکش را بوسیدم. عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! نظر شما درباره عمر بن حمزه چیست؟ آیا اعتقادات و نظرات او صحیح است؟ فرمود: خیر، ولی سرانجام هدایت می‌شود و تا زمانی که مرا ندیده است، نخواهد مُرد. سخنان پیرمرد به پایان رسید، من همه آن را یادداشت کردم. مدت زیادی گذشت عمر بن حمزه وفات یافت، ولی شنیده نشد که او امام را ملاقات کرده باشد. روزی دوباره پیرمرد را ملاقات کردم، به او گفتم: مگر تو نگفتی که عمر بن حمزه پیش از ملاقات با امام زمان علیه السلام نخواهد مرد؟ او گفت: تو از کجا می‌دانی که او امام را ندیده است؟ برای تحقیق نزد فرزند او «ابو المناقب» رفتم، و در مورد پدرش از او سؤال نمودم. او گفت: یک شب، نزدیکی‌های صبح، نزد پدرم بودیم، او در حال احتضار بود. توان خود را از دست داده و به سختی سخن می‌گفت. تمام درها نیز بسته بود. ناگاه مردی وارد اتاق شد. ما همه ترسیدیم چون درها کاملاً بسته بود، حتی جرأت نکردیم از او چیزی پرسیم. او مستقیم نزد پدرم رفته و کنار وی نشست و به آهستگی چیزی به او گفت و پدرم گریست. آن گاه برخاست و رفت. وقتی از نظر ما ناپدید شد، پدرم گفت: مرا بنشانید. او را در بستر نشانیدیم. چشمانش را گشود و گفت: آن شخصی که نزد من بود، کجا است؟ گفتیم: همان طور که آمده بود، رفت. گفت: به دنبالش بشتابید! ما به دنبال او رفتیم اما درها بسته بود و هیچ اثری نیافتیم. بازگشتیم و گفتیم: که چیزی نیافتیم. از پدرم پرسیدیم او که بود؟ گفت: او صاحب الامر علیه السلام بود. در این حال بیماریش عود کرد، و بیهوش شد! (۱۴۵)

## ۱۵ اجرا تردید؟

ابو عبدالله حسین بن حمدان می‌گوید: شهر قم از کنترل خلیفه خارج شده بود و هر شخصی را برای تصدی منصب حکمرانی می‌فرستادند، مردم از ورود او جلوگیری نموده و با او می‌جنگیدند. خلیفه مرا به همراه لشکری برای در دست گرفتن اوضاع قم

مأمور کرده و به سوی آن شهر فرستاد. من با لشکری حرکت کردم، وقتی به منطقه «طرز» رسیدیم، برای استراحت توقف نمودیم. به قصد شکار حرکت کردم. صیدی را هدف قرار دادم اما فرار کرد. مسافت زیادی را به دنبال او طی نمودم تا این که به نهری رسیدم. همین‌طور در مسیر رود مشغول حرکت بودم که به محلی رسیدم که بستر رودخانه گسترده و باز بود. در این هنگام، از دور مردی را دیدم که بر اسبی سفید سوار بود، به من نزدیک شد. عمایه‌ای سبز بر سر داشت و یک جفت کفش سرخ در پا و چهره خود را چنان پوشیده بود که تنها چشمانش دیده می‌شد. وقتی کاملاً نزدیک شد گفت: ای حسین! او بدون لقب و کنیه مرا مورد خطاب قرار داد. گفتم: چه می‌خواهی؟ گفت: چرا در مورد ولایت صاحب‌الامر علیه السلام تردید می‌کنی؟ و چرا خمس مالت را به اصحاب ما نمی‌دهی؟ درست می‌گفت. من در مورد ولایت صاحب‌الامر علیه السلام شک داشتم، و خمس مال خود را نپرداخته بودم. او این سخن را آن‌چنان با مهابت ادا کرد که من با تمام استحکام و شجاعت بر خود لرزیدم و عرض کردم: چشم، آقا جان! همان‌طور که فرمودید، خواهم نمود. آن‌گاه فرمود: وقتی به آن‌جا که می‌خواهی بروی - یعنی قم - رسیدی و بدون درد سر وارد شدی، خمس هر چه را که به عنوان دارایی شخصی به دست آوردی، به مستحقش پرداز! عرض کردم: چشم. آن‌گاه فرمودند: برو که هدایت یافتی. عنان مرکب را بازگرداند و رفت، ولی من نفهمیدم که از کدام طرف رفت. هر چه چپ و راست را جست و جو کردم، چیزی نیافتم. ترسم بیش‌تر شد، فوراً بازگشتم و سعی کردم آن را فراموش کنم. نزدیک قم رسیدیم و من خود را برای درگیری با مردم آماده نموده بودم، ناگاه عده‌ای از اهالی قم نزد من آمده و گفتند: ما با هر حاکمی که فرستاده می‌شد، به خاطر ستمی که بر ما روا می‌داشته، می‌جنگیدیم. تا این که تو آمدی، با تو مخالفتی نداریم! وارد شهر شو و هر طور که صلاح می‌دانی به تدبیر امور پرداز! وارد شهر شدم مدتی آن‌جا ماندم و اموال زیادی بیش‌تر آنچه که فکر می‌کردم به دست آوردم، تا این که گروهی از اطرافیان خلیفه نسبت به موفقیت من حسادت کرده و از من نزد خلیفه بدگویی نمودند، من نیز از مقام خود عزل شده و به بغداد بازگشتم. وقتی وارد بغداد شدم، ابتدا نزد خلیفه رفته و سلام نمودم. آن‌گاه به منزل خود مراجعت نمودم. اطرافیان، بستگان و آشنایان برای تجدید دیدار و خوش آمد به دیدنم آمدند. در این حال، ناگاه محمد بن عثمان - نائب دوم امام زمان علیه السلام - وارد شد و بدون این که توجهی به حاضرین نماید از همه عبور نموده و تا بالای مجلس نزد من آمد و آن قدر نزدیک شد که توانست به پشتی من تکیه کند، من از این جسارت او به خود و بستگان و آشنایانم بسیار خشمگین شدم. ملاقات کنندگان همین‌طور می‌آمدند و می‌رفتند و برای این که وقت مرا نگیرند زیاد معطل نمی‌شدند. اما او همچنان نشسته بود، و لحظه به لحظه بر خشم من افزوده می‌شد. وقتی مجلس خالی شد. خود را به من نزدیک‌تر نمود و گفت: به پیمانی که با ما بسته‌ای وفا کن. آن‌گاه تمام ماجرا را بازگو کرد. من به خود لرزیدم و گفتم: چشم. آنگاه برخاستم و همراه او خزاین اموالم را گشودم و به حسابرسی پرداختم. خمس همه را خارج کردم، او از همه چیز اطلاع داشت حتی خمس وجهی را که از قلم انداخته بودم، به یادم آورد. آن را نیز ژبرداختم. او همه آنها را جمع نموده و با خود بُرد. پس از آن من دیگر در امر وجود حضرت حجّت علیه السلام تردید نکردم. (۱۴۶)

## ۱۶ اولی عصر علیه السلام؛ و نصب حجر الاسود!

محمد بن قولویه، استاد شیخ مفید، می‌گوید: قرامطه - که پیروان احمد بن قرامط بودند - اعتقاد داشتند که او (احمد بن قرامط) امام زمان است!! آنها به مکه حمله کرده و حجر الاسود را ربودند، پس از مدت‌ها آن را در سال ۳۰۷ هجری قمری باز پس فرستادند، و می‌خواستند در محل قبلی خود نصب نمایند. من این خبر را پیشتر در کتاب‌های خویش خوانده بودم، و می‌دانستم که حجر الاسود را فقط امام زمان علیه السلام می‌تواند در جای خود نصب کند. چنان که در زمان امام زین العابدین علیه السلام نیز از جای خود کنده شد، و فقط امام علیه السلام توانست آن را در جای خود نصب کند. به همین خاطر؛ به شوق دیدار امام زمان علیه السلام به

سوی مکه به راه افتادم. ولی بخت با من یاری نکرد و در بغداد به بیماری سختی مبتلا شدم. ناچار شخصی به نام «ابن هشام» را نایب گرفتم تا علاوه بر ادای حجّ به نیت من، نامه‌ای را که خطاب به حضرت علیه السلام نوشته بودم، به دست آن حضرت برساند. در آن نامه خطاب به ناحیه مقدّسه معروض داشته بودم که آیا از این بیماری نجات خواهم یافت؟ و مدّت عمر من چند سال خواهد بود؟ به او گفتم: تمام تلاش من آن است که این نامه به دست کسی برسد که حجر الاسود را در محل خود نصب می‌کند. وقتی نامه را به او دادی، پاسخش را نیز دریافت کن! ابن هشام، پس از این که با موفقیت مأموریت خود را انجام داد، بازگشت و جریان نصب حجر الاسود را چنین تعریف کرد: وقتی به مکه رسیدم، خبر نصب حجر الاسود به گوشم رسید، فوراً خود را به حرم رساندم. مقداری پول به شرطه‌ها دادم تا اجازه بدهند کسی را که حجر الاسود را در جای خود نصب می‌کند، ببینم، و عده‌ای از آن‌ها را نیز استخدام نمودم که مردم را از اطرافم کنار بزنند تا بتوانم از نزدیک شاهد جریان باشم. وقتی نزدیک حجر الاسود رسیدم، دیدم هر که آن را برمی‌دارد و در محل خود می‌گذارد، سنگ می‌لرزد و دوباره می‌افتد، همه متحیر مانده بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند؟ تا این که جوانی گندم‌گون که چهره زیبایی داشت جلو آمد و سنگ را برداشت و در محل خود قرار داد، سنگ بدون هیچ لرزشی بر جای خود قرار گرفت. گویی هیچ‌گاه نیفتاده بود. در این هنگام، فریاد شوق از مرد و زن برخاست، او در مقابل چشمان جمعیت بازگشت و از در حرم خارج شد. من دیوانه وار به دنبال او می‌دویدم و مردم را کنار می‌زدم، آن‌ها فکر می‌کردند که من دیوانه شده‌ام و از مقابلم می‌گریختند. چشم از او بر نمی‌گرفتم تا این که از جمعیت دور شدم. با این که او آرام قدم برمی‌داشت ولی من به سرعت می‌دویدم و به او نمی‌رسیدم، تا این که به جایی رسیدیم که هیچ کس غیر از من، او را نمی‌دید. او ایستاد و رو به من نمود و فرمود: آنچه با خود داری بده! وقتی نامه را به ایشان تقدیم نمودم بدون این که آن را بخوانند، فرمود: به او بگو: از این بیماری هراسی نداشته باش، پس از این سی سال دیگر زندگی می‌کنی. آن‌گاه مرا چنان گریه‌ای گرفت که توان هیچ‌گونه حرکتی نداشتم، و او در مقابل دیدگانم مرا ترک نمود، و رفت. ابن قولویه گوید: پس از این قصّه، سال ۳۶۰ دوباره بیمار شدم، و به سرعت خود را آماده نموده و وصیت نمودم. اطرافیان به من گفتند: چرا در هراسی؟ ان شاء الله خداوند شفا عنایت خواهد کرد. گفتم: این همان سالی است که مولا-یم وعده داده است. و در همان سال و با همان بیماری دار فانی را ترک گفتم و به موالیانش پیوست. رحمت خداوند بر او باد. (۱۴۷)

## ۱۱۷ بول حجّ و فاسق؟!

ابو محمّد دعجلی - که از برگزیدگان دانشمندان شیعه بود و روایات زیادی از امامان معصوم علیهم السلام شنیده بود - می‌گوید: من دو پسر داشتم. یکی صالح بود و ابو الحسن نام داشت و به غسل مردگان اشتغال داشت. ولی پسر دیگرم ناصالح و منحرف و به دنبال گناه بود. سالی از طرف شخصی اجیر شدم که به نیابت از امام زمان علیه السلام به حج مشرف شوم. پیش از سفر مقداری از آن پول را به پسر شراب‌خوار دادم. به مکه مشرف شدم و مشغول اعمال حجّ بودم، تا این که با حاجیان به سوی عرفات به راه افتادیم، در عرفات جوان گندم‌گون و زیبایی را دیدم که گیسوانش را به دو سوی افکنده و مشغول گریه، دعا و تضرّع بود. و این زمانی بود که مردم در حال کوچ از صحرای عرفات بودند، در این موقع، آن جوان زیبا، رو به من نموده و فرمود: ای شیخ! حیا نمی‌کنی؟ گفتم: از چه چیزی؟ آفاجان! فرمود: از کسی که خودت می‌شناسی، پولی را برای ادای حجّ می‌گیری. آن‌گاه قسمتی از آن را به یک فاسق شراب‌خوار می‌دهی؟ به زودی این چشمت - اشاره به یکی از چشمانم کرد - نابینا می‌شود. اعمال حجّ به پایان رسید و من به وطنم برگشتم، و از آن روز به بعد همیشه من در ترس و اضطراب بودم، تا این که چهل روز پس از بازگشت از سفر حجّ، دُملی در همان چشمی که اشاره کرده بود؛ ظاهر شد، و به واسطه آن کور شدم. (۱۴۸)

## ۱۱۸ صحرای عرفات و دیدار مولا!

یکی از اهالی مداین داستانی را به احمد بن راشد تعریف کرده، او می‌گوید: با یکی از دوستانم مشغول ادای مناسک حج بودیم، تا این که به صحرای عرفات رفتیم، در آنجا جوانی را دیدیم که با لباسی بسیار فاخر - که حدوداً صد و پنجاه دینار ارزش داشت - نشسته، او نعلینی زرد رنگ، براق و تمیز در پا داشت که غباری روی آن نشسته بود، گویا اصلاً با آن گام برنداشته بود. در این حال، فقیری را دیدیم که به او نزدیک شد و از او کمکی خواست. جوان؛ چیزی از زمین برداشت و به آن فقیر داد، گویا بسیار با ارزش بود؛ زیرا فقیر پس از گرفتن آن با خوشحالی او را بسیار دعا کرده و سپاسگزاری نمود. آن گاه جوان برخاست و رفت، ما به طرف فقیر رفتیم و گفتیم: [آن جوان] چه چیزی به تو داد؟ گفت: سنگ‌ریزه‌های طلائی! وقتی آن‌ها را به دست گرفتیم، حدوداً بیست مثقال بود. به دوستم گفتم: مولا یمان با ما بود و او را نشناختیم. آنگاه به دنبال او همه عرفات را جست و جو کردیم، اما اثری نیافتیم. وقتی باز گشتیم، از آن‌هایی که در آن اطراف بودند، پرسیدیم: این جوان زیبا که بود؟ گفتند: جوانی است علوی که هر سال از مدینه با پای پیاده به حج می‌آید! (۱۴۹)

## ۱۱۹ دست مسیحایی!

اسماعیل بن حسن هرقلی می‌گوید: در ایام جوانی زخمی به اندازه کف دست روی ران چپم پیدا شد، هر سال در فصل بهار این زخم دهان باز کرده و از آن چرک و خون بیرون می‌ریخت، طوری که دیگر زمین گیر شده و نمی‌توانستم حرکت کنم و به کارهایم برسم. به همین جهت، روزی از روستای «هرقل» به شهر «حله» که فاصله چندانی نداشت رفته، و به خدمت سید رضی الدین علی بن طاووس رحمه الله مشرف شدم و عرض حال نمودم. سید فرمود: سعی می‌کنم تو را مداوا کنم. آن گاه پزشکان حله را دعوت کرد، آن‌ها جراحتم را معاینه نمودند و گفتند: این زخم روی رگ «اکحل» به وجود آمده، اگر بخواهیم آن را جراحی کنیم، ممکن است رگ قطع شده منجر به مرگ شود. من با شنیدن تشخیص پزشکان خیلی ناراحت شدم. سید فرمود: ناراحت نباش! من می‌خواهم به بغداد بروم. پزشکان آن‌جا حاذق‌تر و داناتر از این‌ها هستند، تو را نیز با خود می‌برم. به همراه سید به طرف بغداد به راه افتادیم، وقتی به بغداد رسیدیم، سید، پزشکان بغداد را به بالین من آورد. آن‌ها بعد از معاینه زخم همان تشخیص را دادند. من دلتنگ و مأیوس شدم که با این وضع خونریزی چگونه به عباداتم می‌رسم؟ وقتی سید ناراحتی مرا دید گفت: از نظر شرعی هیچ مشکلی نداری. هر قدر هم که لباس آلوده باشد، می‌توانی نماز بخوانی. ولی خوددار باش و فریب نفست را نخور! که خدا و رسول صلی الله علیه و آله وسلم تو را از آن نهی نموده‌اند. من به سید عرض کردم: حالا که چنین شد و تقدیر مرا تا بغداد کشاند، می‌خواهم به زیارت سامرا مشرف شوم، سپس به نزد خانواده‌ام بازگردم. سید نیز نظر مرا پسندید. لباس‌ها و بارهایم را نزد او گذاردم و به طرف سامرا به راه افتادم. وقتی به سامرا رسیدم، یک‌راست به زیارت حرم باصفای امام هادی و امام عسکری علیهما السلام رفتم و پس از زیارت آن دو امام بزرگوار وارد سرداب مقدس امام زمان علیه السلام شدم، در آن مکان مقدس به درگاه خداوند رو آورده و به امام زمان علیه السلام متوسل شده و استغاثه نمودم، تا پاسی از شب مشغول دعا بودم، پس از آن، تا شب جمعه در کنار قبور ائمه علیهم السلام ماندم. روزی پیش از زیارت، به کنار دجله رفتم و غسل کردم، و لباس پاکیزه‌ای پوشیدم و ظرفم را پر از آب کردم. وقتی به طرف حرم به راه افتادم؛ متوجه شدم که چهار نفر سوار بر اسب از دروازه شهر خارج شدند. به نظرم آشنا می‌آمدند. به نظرم رسید که قبلاً آن‌ها را اطراف حرم دیده بودم که گوسفندانشان را می‌رانند. دو نفر آنها جوان‌تر بودند که یکی از آن‌ها نوجوانی بود که به تازگی مو بر پشت لبانش رویده بود. هر دو نفرشان شمشیری حمایل نموده بودند. یکی دیگر، پیرمردی بود که چهره خود را با نقابی پوشانده بود و نیزه‌ای نیز در دست داشت. دیگری آقایی که شمشیری زیر قبای

رنگینش حمایل نموده و گوشه عمامه‌اش را تحت الحنک نهاده بود. وقتی کاملاً به من نزدیک شدند، آن پیرمرد سمت راست ایستاد و بُن نیزه‌اش را به زمین نهاد. آن دو جوان نیز سمت چپ ایستادند، و آن آقا مقابل من قرار گرفت. سلام کردند و من پاسخ دادم. آن بزرگواری که مقابل من ایستاده بود فرمود: می‌خواهی فردا نزد خانواده‌ات بازگردی؟ عرض کردم: آری. فرمود: بیا جلو بینم چه چیزی تو را ناراحت کرده است؟ من پیش خودم گفتم: خوب نیست که در این حال با من تماس پیدا کنند، زیرا اینان بر خلاف اعراب، اهل بادیه هستند و چندان احترازی از نجاست ندارند، و من هم تازه غسل کرده‌ام و پیراهنم خیس است. با این حال بیشتر رفتم. ایشان از روی اسب خم شده دست بر کتف من نهاده و تا روی دُمل روی رانم دست کشید و آن را فشار داد. من دردم گرفت. آن‌گاه بر پشت اسب خود نشست. پس از آن، پیرمرد رو به من کرد و گفت: اسماعیل! از رنجی که داشتی رستی؟ من از این که او مرا به نام مخاطب ساخت تعجب کردم که از کجا نام مرا می‌داند؟ گفتم: خداوند ما و شما را رستگار کند. ان شاء الله! او گفت: ایشان امام زمان علیه السلام هستند. من جلو رفتم و پای حضرت علیه السلام را در آغوش گرفته و بوسیدم. آنگاه حضرت علیه السلام حرکت نمود و من نیز به دنبالش به راه افتادم در حالی که دست از زانوی حضرت علیه السلام بر نمی‌داشتم. حضرت فرمود: برگرد! عرض کردم: هرگز از شما جدا نخواهم شد. حضرت علیه السلام فرمود: صلاح در این است که برگردی، برگرد! من سماجت کرده و اصرار نمودم، پیرمرد رو به من کرد و گفت: ای اسماعیل! حیا نمی‌کنی؟ امام زمانت دو بار به تو امر به بازگشت می‌نماید و تو مخالفت می‌کنی؟ من از این سخن به خود آمدم و ایستادم، حضرت چند قدمی برداشت آنگاه رو به من نمود و فرمود: وقتی به بغداد بازگشتی حتماً خلیفه تو را به نزد خود می‌خواهد، و چون به نزد او رفتی و خواست چیزی به تو بدهد، نگیر! و به فرزندمان رضی بگو: نامه‌ای در مورد تو به علی بن عوض بنویسد، من به او سفارش می‌کنم که هرچه می‌خواهی به تو بدهد. آن‌گاه به همراه یارانشان به راه افتادند و رفتند، من همین‌طور ایستاده بودم و بانگام دور شدنشان را بدرقه می‌کردم، و از این که گرفتار هجران شده بودم، دچار تأسف اندوه شدم. آن قدر از خود بی‌خود شده بودم که توان حرکت نداشتم. گویی حضرت علیه السلام با رفتن خود تمام هستی‌ام را با خود بُرد. آرام آرام برخاستم و به راه افتادم، وقتی به حرم رسیدم خدام حرم که قبلاً مرا دیده بودند، گفتند: چرا آشفته‌ای، از چیزی ناراحتی؟ گفتم: نه. گفتند: کسی آزارت داده است؟ گفتم: نه، چیزی نیست. ولی می‌خواهم بدانم آیا آن اسب سوارانی را که چنین و چنان بودند و از نزد شما عبور کردند، می‌شناسید؟ گفتند: آری، آن‌ها متعلق به همان بزرگانی بودند که آن گله گوسفند را داشتند. گفتم: نه، او امام زمان علیه السلام بود. گفتند: آن پیرمرد یا آن مرد بزرگوار؟ گفتم: آن مرد بزرگوار. گفتند: آیا زخم رانت را که داشتی، معاینه کرد؟ گفتم: دست روی آن کشید و دردم آمد. آنگاه به محل زخم نگاه کردم، و هیچ اثری دیده نمی‌شد. شک کردم. آن یکی پایم را نیز واری کردم. هیچ زخمی دیده نمی‌شد. وقتی مردمی که در اطرافم بودند، این صحنه را مشاهده کردند، به طرف من هجوم آوردند و پیراهنم را تکه تکه کردند، خدام مرا از دست مردم بیرون کشیدند. یکی از مأمورین حکومتی که عنوان ناظر بین‌النهرین را داشت فریاد مردم را شنید و ماجرا را پرسید. وقتی از مآقع مطلع شد، مرا خواست و نامم را پرسید و گفت: کی از بغداد خارج شدی؟ گفتم: اول هفته. او رفت و من آن شب در حرم ماندم. هنگام صبح، پس از ادای نماز، خارج شدم. مردم نیز مقداری مرا بدرقه نمودند، وقتی کمی از حرم دور شدم، بازگشتند. من حرکت کردم و هنگام مغرب به شهرکی نزدیک بغداد که «اوانی» نام داشت رسیدم و شب را در آنجا گذراندم. بامدادان به طرف بغداد به راه افتادم. وقتی به پل «عتیق» رسیدم، دیدم مردم ازدحام کرده‌اند و نام و نسب هر تازه‌واردی را که می‌خواهد وارد شهر شود؛ می‌پرسیدند. وقتی نوبت من شد پرسیدند: نامت چیست؟ و از کجا می‌آیی؟ وقتی نام خود را گفتم، مانند اهالی سامرا به من هجوم آورده و لباس‌هایم را تکه تکه کردند تا این که از حال رفتم. موضوع از این قرار بود که ناظر بین‌النهرین نامه‌ای به بغداد نوشته و ماجرا را به اطلاع مقامات رسانده بود. مردم مرا روی دست وارد بغداد کردند. ازدحام آن قدر زیاد بود که کم مانده بود مرا بکشند. مؤید الدین بن علقمی، وزیر وقت کسی را به دنبال سید رضی‌الدین علی بن طاووس فرستاد تا صحت موضوع ثابت شود. سید

بلافاصله به همراه اصحابش وارد بغداد شد، کنار دروازه «نوبی» با هم ملاقات کردیم. وقتی یاران سید ابن طاووس، مردم را از اطراف دور کردند، چشم سید به من افتاد، گفت: تو؟! گفتم: آری. از مرکب خود پایین آمد و پای مرا بررسی کرد و چیزی از اثر آن زخم ندید. آن گاه از هوش رفت، ساعتی بعد وقتی کمی حالش بهتر شد، دست مرا گرفت و با هم نزد وزیر رفتیم! سید در حالی که می‌گریست به وزیر گفت: این، برادر من، و محبوب‌ترین مردم در نزد من است. وزیر همه ماجرا را از من پرسید، و من همه را تعریف نمودم. آن گاه دستور داد تا همان پزشکانی را که در بغداد مرا معاینه کرده بودند، حاضر کنند. پزشکان حاضر شدند، آنها نیز در پاسخ وزیر گفتند: ما او را معاینه کردیم و تشخیص ما این بود که تنها راه علاج جراحی است که در آن صورت نیز منجر به مرگ می‌شد. وزیر گفت: اگر به فرض پس از جراحی زنده می‌ماند، چند وقت طول می‌کشید تا بهبودی کامل یابد؟ آن‌ها گفتند: حداقل دو ماه طول می‌کشید، و پس از خوب شدن در محل زخم حفره‌ای سفید باقی می‌ماند که مو روی آن نمی‌روید. وزیر گفت: شما کی او را معاینه کردید؟ گفتند: حدود ده روز پیش. آن گاه وزیر به پزشکان گفت: او را دوباره معاینه نمایید، آنان بعد از معاینه دیدند که پایم سالم سالم است، درست مثل پای دیگر. در این هنگام، یکی از آن‌ها فریاد زد و گفت: این، کار مسیح است. وزیر گفت: همین که روشن شد که کار شما نبوده، کافی است. ما خود می‌دانیم کار چه کسی بوده است. پس از آن، مرا نزد خلیفه «المستنصر بالله» بردند. وقتی او ماجرا را پرسید و من همه آن را بازگو کردم. هزار دینار به من داد و گفت: این را بگیر و مصرف کن! گفتم: من جرأت آن را ندارم که حتی یک حبه از تو چیزی بگیرم. خلیفه گفت: از چه کسی می‌ترسی؟ گفتم: از کسی که مرا شفا داد. او فرمود از خلیفه چیزی نگیر! خلیفه با شنیدن این مطلب گریست و مکدر شد. و من نیز بدون این که چیزی از او بپذیرم او را ترک کردم. شمس الدین محمد، فرزند اسماعیل هرقلی می‌گوید: پس از این تشرف و شفای بیماری صعب‌العلاج، حال پدرم دگرگون شد و همیشه در فراق امام علیه السلام محزون بود، او به بغداد رفت و همان‌جا اقامت کرد، و هر روز - حتی در سرمای زمستان - برای زیارت به سامرا می‌رفت و بازمی‌گشت. همان سال چهل بار به امید این که بار دیگر جمال دلربای حضرت را ببیند، و بتواند لذت دیدار یار را به دست آورد به زیارت رفت، ولی تقدیر با او مساعدت نکرد، و او با حسرت دیدار آن حضرت مرد و با غصه و اندوه آن وجود عزیز به جهان باقی شتافت، رحمت خدای بر او باد. (۱۵۰)

## ۲۰ ادوی درد من تویی!

سید باقی بن عطوه حسنی می‌گوید: پدرم زیدی مذهب بود و اطرافیان خود مخصوصاً فرزندان را از تمایل به مذهب شیعه اثنی عشری باز می‌داشت، و به شیعیان می‌گفت: سال‌ها است کلیه‌های من بیمار است و من از این درد رنج می‌برم. اگر صاحب الامر شما مرا شفا دهد، من مذهب شما را قبول می‌کنم. یک شب، همه دور هم جمع بودیم ناگاه صدای پدرمان را شنیدیم که ما را به کمک می‌طلبید. به سرعت نزد او رفتیم. گفت: صاحب الامرتان را دریابید که همین الآن از نزد من خارج شد. مابه سرعت به جستجو پرداختیم، اما کسی رانیافتیم. وقتی باز گشتیم و ماجرا را پرسیدیم، گفت: شخصی آمد پیش من و گفت: ای عطوه! گفتم: تو کیستی؟ گفت: صاحب الامر و امام فرزندان! آن گاه دست مبارکش را به کلیه‌های من کشید و فشار داد و رفت. وقتی متوجه شدم، دیدم اثری از درد نمانده است! بیماری پدرم از آن روزاز بین رفت و او مانند آهو چابک و سرحال شد. (۱۵۱)

## ۲۱ اخضر نیازمند دیدار او!

علی بن محمد بن عبد الرحمان شوشتری می‌گوید: روزی گذارم به قبیله «بنی رواس» افتاد. به یکی از دوستان رواسیم گفتم: خوب است به مسجد صعصعه برویم و نماز بخوانیم، زیرا در ماه رجب نماز خواندن در این مکانهای مقدس که محلّ قدوم ائمه‌علیهم السلام است، بسیار مستحب است. با هم به مسجد صعصعه رفتیم، کنار در مسجد شتری که رحل و جهاز داشت خوابیده بود که

زنانش را بسته بودند. وارد مسجد شدیم، مردی را دیدیم که لباس و عمامه‌ای حجازی پوشیده و مشغول خواندن دعایی است - که مضمون دعایش در خاطرمان نقش بست - آن گاه سجده‌ای طولانی نمود و رفت. من به دوستم گفتم: حضرت خضر علیه السلام را دیدی؟ گویا زبانمان بند آمده بود. نتوانستیم سخنی بگوییم! از مسجد بیرون آمدیم، ابن ابی داود روایی را که از متدینین بود، دیدیم. گفت: از کجا می‌آید؟ گفتیم: از مسجد صعصعه، و آنچه دیده بودیم، برایش تعریف کردیم. او گفت: آن سوار دو یا سه روز یک مرتبه به مسجد صعصعه می‌آید و با کسی حرف نمی‌زند. گفتیم: خوب او کیست؟ گفت: گمان می‌کنید که باشد؟ گفتیم: ما فکر می‌کنیم حضرت خضر علیه السلام است. او گفت: قسم به خدا! من یقین دارم او کسی است که خضر محتاج ملاقات او است، بروید که راه یافتید! من به دوستم گفتم: حتماً صاحب الزمان علیه السلام بود! (۱۵۲)

## ۱۲۲ آغاز امامت او!

ابو الادیان بصری می‌گوید: من خادم امام حسن عسکری علیه السلام بودم. و نامه‌های حضرت علیه السلام را به شهرهای مختلف می‌رساندم. روزی به خدمت ایشان مشرف شدم. حضرت علیه السلام در بستر بیماری بود. وقتی مرا دید، نامه‌هایی را بیرون آورده و فرمود: این‌ها را به مدائن ببر! پانزده روز در راه خواهی بود. وقتی بازگشتی، صدای ناله و ضججه از خانه من می‌شنوی و می‌بینی که مرا غسل می‌دهند. عرض کردم: آقا جان! وقتی چنین شد جانشین شما که خواهد بود؟ - آن که جواب نامه‌ها را از تو بخواهد. - علامت دیگری؟ - آن که بر من نماز گزارد. - نشان بعدی؟ - آن که از محتوای کیسه خبر دهد؟ آن گاه هیبت امام علیه السلام مانع از آن شد که پیرسم کدام کیسه؟ و در کیسه چیست؟ با نامه‌ها از نزد امام علیه السلام خارج شدم و به مدائن رفته و جواب نامه‌ها را گرفتم. درست پانزده روز بعد به سامرا بازگشتم، و همان‌طور که امام علیه السلام فرموده بود، صدای ضججه و ناله از خانه امام علیه السلام به گوش می‌رسید. جعفر [کذاب برادر امام علیه السلام را دیدم که جلوی در خانه ایستاده و شیعیان اطراف او را گرفته و به او تسلیت و تهنیت می‌گفتند. با خود گفتم: اگر او امام باشد، امامت از بین خواهد رفت. زیرا او را می‌شناختم که شراب می‌خورد و در قصر قمار بازی می‌کرد و طنبور می‌نواخت! با این حال من نیز نزدیک شده و تسلیت و تهنیت گفتم. اما او چیزی درباره نامه‌ها از من نپرسید. آن گاه عقید، خادم امام حسن عسکری علیه السلام خارج شد و گفت: آقا جان! برادران را کفن کرده‌اند، برخیزید و بر او نماز بگذارید. جعفر با گروه شیعیان که پیشاپیش آن‌ها عثمان بن سعید و حسن بن علی - که به دست معتصم کشته شد و معروف به سلمه بود - وارد شدند. وقتی وارد اتاق شدیم، دیدیم امام حسن عسکری علیه السلام در کفن پیچیده شده است. برادرش جعفر [کذاب برخاست تا بر او نماز بخواند. اما همین که می‌خواست تکبیر بگوید، پسر بچه گندم گونی که موهای پیچیده داشت و میان دندانهایش باز بود، آمد و ردای جعفر را کشید و گفت: کنار برو! ای عمو! من از تو به گزاردن نماز بر پدرم سزاوارترم. جعفر در حالی که رنگش پریده بود، کنار رفت، و آن طفل پیش آمد و بر امام حسن عسکری علیه السلام نماز خواند، پس از نماز، امام علیه السلام را کنار قبر پدرش امام هادی علیه السلام دفن نمود. آن گاه آن آقا زاده نازنین رو به من نمود و گفت: ای بصری! جواب نامه‌هایی را که به همراه داری، بده! من همه را تحویل دادم و با خود گفتم: این دو علامت، فقط سومین علامت که خبر از محتوای کیسه است مانده. وقتی نزد جعفر رفتم دیدم که بر مرگ برادرش گریه می‌کند. در این حال «حاجز و شاء» (۱۵۳) آمد و گفت: آن طفل که بود؟ باید از او حجتی می‌خواستی. جعفر گفت: به خدا قسم! او را اصلاً ندیده و نمی‌شناختم. ما همان‌جا نشسته بودیم که گروهی از اهالی قم وارد شدند و گفتند: می‌خواهیم امام حسن عسکری علیه السلام را ملاقات کنیم. ما شهادت حضرت علیه السلام را به اطلاع آنها رساندیم. گفتند: جانشین او کیست؟ مردم جعفر را نشان دادند. آن‌ها بر او سلام کرده و تسلیت و تهنیت گفتند، سپس پرسیدند: ما به همراه خود نامه‌ها و اموالی داریم؛ بگو نامه‌ها از چه کسانی است؟ و مقدار وجوهات چقدر می‌باشد؟ با شنیدن این سخن، جعفر با عصبانیت برخاست و در حالی که عبايش را می‌تکاند، گفت: از ما می‌خواهند که علم غیب بدانیم. در این

لحظه، خادم امام حسن عسکری علیه السلام آمد و گفت: نامه‌های شما از فلان و فلانی است، و در کیسه هزار دینار وجود دارد که نقش ده دینار آن ساییده شده است. آن‌ها نامه‌ها و اموال را به او دادند و گفتند: کسی که تو را برای دریافت نامه‌ها و اموال فرستاده است امام است. بعد از این رویداد، جعفر نزد خلیفه رفت و قضیه را گزارش داد. خلیفه دستور دستگیری همسر امام حسن عسکری علیه السلام را صادر کرد تا محلّ اختفای فرزندش را افشا کند. اما نرجس خاتون علیها السلام وجود او را کلاً انکار نموده و ادّعا نمود که هنوز باردار است. خلیفه نیز او را به «ابن ابی الشوارب» قاضی سپرد تا موضوع را تحقیق کند. ولی در همان زمان «عبیدالله بن یحیی بن خاقان» به طور ناگهانی مُرد، گروهی در بصره شورش نموده و بر مأمورین خلیفه تاختند - که بعدها رهبر آن‌ها به صاحب الزنج معروف شد -. خلیفه و اطرافیان او سرگرم دفع خطر آنها شدند، و از مسأله امام زمان علیه السلام و تحقیق درباره نرجس خاتون علیها السلام غافل ماندند. (۱۵۴)

## ۲۳ اغذای بهشتی؛ و پذیرایی از دوستان!

ابو محمد عیسی بن مهدی جوهری می‌گوید: سال ۲۶۸ هجری قمری به حج مشرف شدم. اعمال حج را به جا آوردم، پس از پایان اعمال بیمار شدم. قبلاً شنیده بودم که می‌توان امام زمان علیه السلام را ملاقات نمود و این موضوع برای من ثابت شده بود به همین منظور، با این که بیمار بودم از «قلعه فید» که نزدیک مکه و اقامت گاهم بود به قصد مدینه به راه افتادم. در راه هوس ماهی و خرما کردم، ولی به جهت بیماری نمی‌توانستم ماهی و خرما بخورم. به هر نحوی بود خودم را به مدینه رساندم، در آنجا برادران ایمانی‌ام به من بشارت دادند که در محلی به نام «صابر» حضرت علیه السلام دیده شده است. من به عشق دیدار مولا به طرف منطقه صابر حرکت کردم، وقتی به آن حوالی رسیدم، چند رأس بزغاله لاغری دیدم که وارد قصری شدند. ایستادم و مراقب قضیه بودم تا این که شب فرا رسید، نماز مغرب و عشا را به جا آوردم، و پس از نماز رو به درگاه الهی آورده و بسیار دعا و تضرّع نمودم، و از خدا خواستم که توفیق زیارت حضرت علیه السلام را نصیب نماید. ناگاه در برابر خود خادمی را دیدم که فریاد می‌زد: ای عیسی بن مهدی جوهری! وارد شو! من از شوق تکبیر و تهلیل گفتم، خدا را بسیار حمد و ثنا نمودم، وارد حیاط شدم، دیدم سفره غذایی گسترده شده است. خادم به طرف آن رفت و مرا کنار آن نشانید و گفت: مولایت می‌خواهد که از آنچه که در زمان بیماری هنگام خروج از «فید» هوس کرده بودی، میل کنی. من پیش خود گفتم: تا همین مقدار حجت بر من تمام شد که مورد عنایت امام زمان علیه السلام قرار گرفته‌ام. اما چگونه غذا بخورم در حالی که مولایم را ندیده‌ام؟ ناگاه صدای حضرت علیه السلام را شنیدم که می‌فرمود: ای عیسی! از طعامت بخور! مرا خواهی دید. وقتی به سفره نگاه کردم، دیدم ماهی سرخ شده و کنار آن خرمایی که مثل خرماهای شهر خودمان بود و مقداری شیر نهاده شده است. باز با خود گفتم: من مریضم چطور ماهی و خرما را با شیر بخورم؟ باز صدای حضرت علیه السلام را شنیدم که فرمود: ای عیسی! آیا به کار ما شک می‌کنی؟ آیا تو بهتر نفع و ضرر خودت را می‌دانی یا ما؟ من گریستم و استغفار کردم، و از همه آن‌ها خوردم. اما هرچه می‌خوردم چیزی از آن کم نمی‌شد، و اثر خوردن در آن باقی نمی‌ماند، غذایی بود لذیذ که طعم آن مثل غذاهای این دنیا نبود. مقدار زیادی خوردم. دوست داشتم باز هم بخورم، اما خجالت می‌کشیدم. حضرت علیه السلام دوباره فرمود: ای عیسی! بخور! خجالت نکش! این طعام بهشتی است و به دست انسان پخته نشده است. دوباره مشغول خوردن غذا شدم اما سیری نداشتم. عرض کردم: آقا جان! کافی است. حضرت علیه السلام فرمود: اکنون بیا نزد من! من پیش خود گفتم: چگونه نزد مولایم بروم در حالی که دست‌هایم را نشسته‌ام؟ حضرت علیه السلام در همان حال فرمود: ای عیسی! آیا لک آنچه خورده‌ای باقی است؟ دستانت را بو کردم، عطر مشک و کافور داشت. آن‌گاه نزدیک‌تر رفتم ناگاه نور خیره کننده‌ای درخشید و برای چند لحظه گیج شدم. وقتی به حالت عادی برگشتم حضرت علیه السلام فرمود: ای عیسی! اگر سخن تکذیب کنندگان نبود که می‌گویند: او کجا است؟ و کجا به دنیا آمده است؟ و چه کسی او را دیده است؟ و چه چیزی از او به شما

می‌رسد؟ و به شما چه خیری می‌دهد، و چه معجزه‌ای دارد؟ هرگز تو مرا نمی‌دید. بدان که آن‌ها با این که امیرالمؤمنین علیه السلام را می‌دیدند و نزد او می‌رفتند چیزی نمانده بود که او را به قتل برسانند. آنها پدران مرا این گونه تکذیب کرده و آن‌ها را به سحر، تسخیر جن و چیزهای دیگر نسبت دادند. ای عیسی! آنچه را که دیدی به دوستان ما بگو و از دشمنان ما پنهان دار! عرض کردم: آقا جان! دعا بفرمایید من در این اعتقاد ثابت بمانم! فرمود: اگر خداوند تو را ثابت قدم نمی‌نمود، هرگز مرا نمی‌دید، باز گرد که راه یافتی! من در حالی که خدا را بر این توفیق سپاس می‌نمودم و شکر می‌کردم باز گشتم. (۱۵۵)

## ۱۲۴ دعای در دل؛ و عنایت بیکران او!

شمس الدین محمد بن قارون می‌گوید: در شهر «حله» مردی ضعیف البنیه، ریز نقش و بد شکل زندگی می‌کرد، او ریش کوتاه و موی زرد داشت، و صاحب حمامی بود، به همین جهت به «ابو راجح حمامی» معروف بود. روزی به حاکم حله که «مرجان صغیر» نام داشت، خیر دادند که ابو راجح خلفای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را دشنام داده است. حاکم دستور داد تا او را دستگیر نمایند. وقتی او را دستگیر و نزد حاکم بردند. حاکم امر کرد او را تا حدّ مرگ کتک بزنند. مأمورین حاکم او را از هر طرف می‌زدند، آن قدر زدند که صورتش به شدت زخمی شد، و دندان‌های پیشین او شکست. حاکم به این هم اکتفا نکرد، دستور داد تا زبان او را بیرون کشیده و با جوالدوز سوراخ کنند. شکنجه او همچنان ادامه یافت، و [برای عبرت مردم و قدرت نمایی و به اصطلاح نمایش غیرت مذهبی خویش] دستور داد که بینی او را سوراخ نموده و طناب زبر خشنی از آن عبور دهند و در کوجه‌های حله بچرخانند و در انظار مردم نیز او را ضرب و شتم نمایند. مأمورین حاکم، دستور او را اجرا کردند، دیگر رمقی برای ابو راجح نمانده بود. هر که او را می‌دید، می‌پنداشت مرده است. با این حال، حاکم دست از سر او نکشید و دستور قتلش را صادر کرد. عده‌ای که در صحنه حاضر بودند، گفتند: او پیرمرد سالمندی است و آنچه دید، برایش کافی است. همین حالا نیز مرده است. او را رها کنید که جان بکند. و خونس را به گردن مگیرید! و آن قدر اصرار کردند تا حاکم راضی شده و رهایش نمود. بستگان ابو راجح، او را با صورت زخمی و زبان باد کرده که رمقی برایش نمانده بود به خانه‌اش برده، و در اتاقی خوابانند، و همه یقین داشتند که ابو راجح همان شب خواهد مُرد. اما صبح هنگام، وقتی برای اطلاع از حالش به خانه او رفتند، دیدند ابو راجح با چهره‌ای سرخ، ریشی انبوه و پاک، قامتی رسا و قوی و دندان‌هایی سالم، مانند یک جوان بیست ساله به نماز ایستاده است و هیچ اثری از وضع و حال بد شب گذشته و جراحات او دیده نمی‌شود. مردم که بسیار تعجب کرده بودند، پرسیدند: ابو راجح! چه شده است؟ ابو راجح گفت: دیشب وقتی مرگ را در مقابل چشمانم دیدم، دلم شکست. زبان که نداشتم دعا کنم، در دل دعا کردم، و از مولایم امام زمان علیه السلام کمک طلبیدم. وقتی تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، نوری فضای خانه را پر کرد. ناگاه جمال محبوبم امام زمان علیه السلام را مشاهده نمودم که دست مبارک را بر چهره مجروح من کشیده فرمود: «برای کسب روزی خانواده‌ات از خانه خارج شو! خداوند تو را عافیت بخشیده است». صبح شد همین‌طور که می‌بینید، خود را دیدم. خبر شفای او فوراً همه جا پخش شد و به گوش حاکم رسید. حاکم او را احضار کرد. او که ابو راجح را دیروز آن‌طور دیده و امروز چنین مشاهده می‌کرد در جا خشکش زد و به شدت به هراس افتاد. از آن زمان، در رفتار خود نسبت به شیعیان حله تغییر روش داد. حتی محلّ امارتش را که در مکانی که منسوب به امام زمان علیه السلام بود تغییر داده و از آن پس به جای این که پشت به قبله بنشیند، [به جهت احترام رو به قبله نشست] اما هیچ کدام از این‌ها به حال او سودی نکرد و او پس از مدت کوتاهی مُرد. (۱۵۶)

## ۱۲۵ جسارت نابینا؛ و عنایت مولا!

شمس الدین محمد بن قارون می‌گوید: «معمر بن شمس» که معروف به «مذور» بود، یکی از نزدیکان و دوستان خلیفه به شمار

می‌رفت. روستایی به نام «بُرس» به او تعلق داشت که آن را وقف سادات نموده بود. نایب او که شیعه‌ای خالص بود، «ابن خطیب» نام داشت، خادم او شخصی به نام «عثمان» که سنی مذهب بود، به امور مایحتاج مصرفی او رسیدگی می‌کرد. بین ابن خطیب و عثمان همیشه مجادله اعتقادی وجود داشت. روزی به اتفاق هم به حج مشرف شدند، در کنار مقام ابراهیم علیه السلام بودند که ابن خطیب رو به عثمان کرد و گفت: بیا باهم مباحله کنیم. من نام کسانی را که دوست دارم یعنی حضرت علی، حسن و حسین علیهم السلام را کف دستم می‌نویسم، تو نیز نام کسانی را که دوست داری یعنی ابوبکر، عمر و عثمان را بنویس. آن‌گاه با هم دست می‌دهیم. دست هر که سوخت، اعتقاد او باطل و دست آن‌که سالم ماند. اعتقادش بر حق است. عثمان این مباحله را نمی‌پذیرفت. حاضرین که از طبقه رعایا و عوام بودند، به او اعتراض نموده و سرزنشش کردند. مادر عثمان که از محل مشرفی شاهد صحنه بود، معترضین را به باد دشنام و ناسزا گرفت و آن‌ها را تهدید کرد. در همان حال کور شد! وقتی متوجه شد که نمی‌تواند جایی را ببیند، دوستان خود را فرا خواند. آن‌ها چشمان او را بررسی کردند، متوجه شدند که ظاهراً سالم است. اما جایی را نمی‌تواند ببیند. او را به حله بردند. خبر او در همه جا شایع شد. پزشکان بغداد و حله را برای معاینه او حاضر کردند اما آن‌ها نیز نتوانستند کاری انجام دهند. عده‌ای از زنان مؤمن حله به او گفتند: آن‌که تو را کور نموده است، قائم آل محمد علیه السلام است، اگر شیعه شوی و با دوستان او تولی داشته باشی و از دشمنانش تبری نمایی ما ضمانت می‌کنیم که خداوند سلامتی تو را به تو باز خواهد گرداند، و بدون این، امکان ندارد که دوباره بینا شوی. او نیز به این امر تن داده و راضی شد و به مذهب تشیع گروید. زنان حله او را شب جمعه به محلی که منسوب به امام زمان علیه السلام بود و در حله قرار داشت، بردند و شب را به همراه او زیر قبه آن مکان شریف بیتوته نمودند. هنوز چند ساعتی از شب نگذشته بود که ناگاه آن زن بیدار شده و از قبه بیرون آمد و چشم‌های او کاملاً سالم و نابینایی‌اش برطرف شده بود، یکی یکی زنان را بیدار کرده و لباس‌ها و زینت آلاتشان را وصف می‌نمود. آنها از شفای او مسرور شدند و حمد الهی را به جای آوردند، سپس کیفیت ماجرا را پرسیدند. گفت: وقتی مرا تحت قبه شریف حضرت علیه السلام گذاشته و رفتید، هنوز چیزی نگذشته بود که احساس کردم که کسی دستش را روی دستم نهاد و گفت: برخیز که خداوند تو را شفا عنایت فرمود. چشمانم را گشودم همه چیز را می‌دیدم. قبه را دیدم که مملو از نور شده و در میان آن مردی ایستاده بود. گفتم: آقا جان! شما که هستید؟ فرمود: م ح م د بن حسن. آنگاه ناگهان غایب شد. زن‌ها به اتفاق او از آن محل شریف خارج شده و خبر شفای او را در حله پخش نمودند. فرزندش عثمان نیز شیعه شد و اعتقاد او و مادرش خوب و محکم گردید. این ماجرا مشهور شد و هر کس آن را می‌شنید نسبت به وجود امام زمان علیه السلام معتقد می‌شد. (۱۵۷)

## ۱۲۶ به اذن خدا برخیز!

نجم الدین جعفر بن زهدری می‌گوید: به بیماری فلج مبتلا شدم، پس از مرگ پدرم، مادر بزرگ پدرم کمر همت به علاج من بست، او با تمام توان به معالجه من پرداخت، ولی اثری نبخشید. به او گفتند: از پزشکان بغداد کمک بگیر. او از پزشکان بغداد دعوت به عمل آورد، و آنها مدتی طولانی در حله مرا تحت معالجه قرار دادند اما سودی نبخشید. تا این که به او گفتند: او را به قبه شریف منسوب به امام زمان علیه السلام در حله ببر تا شفا یابد. شبی همراه مادر بزرگم به زیر گنبد شریف حضرت علیه السلام مشرف شده و در آنجا بیتوته کرده بودم، ناگاه به دیدار حضرت موقف شدم. حضرت رو به من کرد و فرمود: برخیز! عرض کردم: آقا جان! یک سال است که نمی‌توانم از جا برخیزم. فرمود: برخیز! به اذن خدا. و مرا برای برخاستن یاری نمودند. هنگامی که مردم از شفای من مطلع شدند چنان برای ملاقاتم هجوم آوردند که چیزی نمانده بود که کشته شوم. آنها تمام لباس‌هایم را به عنوان تبرک تکه پاره کردند، و بر من لباس دیگری پوشانیدند، آنگاه به خانه باز گشتم، و لباس خود را عوض کرده و لباس آن‌ها را برایشان فرستادم. (۱۵۸)

## ۱۲۷ اهل خیری افتاده؛ و عنایت مولا!

سید علی بن عبد الحمید می گوید: سال ۷۸۹ هجری است، خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم همسایه دیوار به دیوار بارگاه حضرت علی علیه السلام در نجف است. سال‌ها پیش مردی در این خانه زندگی می‌کرد که مشهور به خیر و صلاح، و معروف به «حسین مدلل» بود، و صاحب عیال و فرزند بود. او در پی عارضه‌ای فلج شده و قدرت تحرک خود را از دست داد. مدت زیادی از این بیماری در رنج و زحمت به سر می‌برد، شدت فلج او آن‌چنان بود که برای انجام امور ضروری خویش نیاز به همسر خود داشت، و همسر او کارهای ضروری او را انجام می‌داد، ولی در اثر طولانی شدن دوران بیماری، خانواده‌اش از این زندگی به تنگ آمدند. از سوی دیگر؛ چون او نمی‌توانست کار کند و مخارج زندگی خود را تأمین نماید به همین خاطر بسیار مقروض شد. مشکلات جسمی و روحی او در خانه از یک سو، و احتیاج به مردم از سوی دیگر، او را در مقابل طلب کاران در وضعیت بدی قرار داده بود. او در شبی از شبهای سال ۷۲۰ هجری، همسر و فرزندانش را که همه در خواب بودند بیدار می‌کند. یک چهارم از شب گذشته بود، وقتی آن‌ها با هراس برمی‌خیزند خانه را مملو از نوری خیره کننده می‌یابند و از او می‌پرسند: چه خبر است؟ او می‌گوید: امام زمان علیه السلام تشریف آورده و فرمود: ای حسین برخیز! عرض کردم: آقا جان! نمی‌بینید که نمی‌توانم برخیزم؟ حضرت دست مرا گرفته و از جا بلند نمود، حالا همین‌طور که می‌بینید صحیح و سالم هستم. آنگاه حضرت فرمود: من هر شب از این کوچه به زیارت جدّم امیرالمؤمنین علیه السلام می‌روم و تو هر شب آن را قفل کن! عرض کردم: مطیع خدا و شما هستم مولا جان! آن‌گاه به زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام تشریف بردند. آن کوچه اکنون نیز در نجف مشهور است و مردم در مواقع مشکلات برای رفع گرفتاری‌های خود برای آن‌جا نذر می‌کنند و به برکت وجود امام زمان علیه السلام هیچ‌گاه ناامید نمی‌شوند. (۱۵۹)

## ۱۲۸ جنگ صفین؛ و یاری امام زمان علیه السلام

محی الدین اربلی می‌گوید: نزد پدرم نشسته بودم، مردی را کنار او دیدم که چرت می‌زد. ناگهان عمّامه‌اش افتاد و زخم بزرگی که در سر داشت؛ نمایان شد. پدرم از او پرسید: این زخم چیست؟ گفت: زخمی است که در جنگ صفین برداشته‌ام! ما گفتیم: چه می‌گویی؟ قرن‌ها است که از واقعه صفین می‌گذرد؟ او گفت: در سفری با شخصی همسفر شدم، در راه مصر بودیم، در غزه (۱۶۰) با او در مورد جنگ صفین صحبت می‌کردم او گفت: اگر من آن زمان در جنگ صفین حضور داشتم شمشیرم را از خون علی علیه السلام و یارانش سیراب می‌نمودم. من در پاسخ گفتم: من هم اگر در آن ایام بودم شمشیرم را از خون معاویه و یارانش سیراب می‌نمودم. حالا هم دیر نشده است من و تو می‌توانیم با هم در دفاع از علی علیه السلام و معاویه بجنگیم. در این اثنا، حالت جدی به خود گرفته و با هم در آویختیم، معرکه عجیبی برپا کردیم، ضربات کاری شمشیر میان من و او ردّ و بدل شد، من از ناحیه سر مجروح شده و در اثر آن، از هوش رفتم. از خود بی‌خود شدم و افتادم و نفهمیدم چقدر طول کشید، ناگاه احساس کردم که کسی مرا با گوشه نیزه‌ای بیدار می‌کند. چشمانم را گشودم، او از اسب پایین آمد و بر زخم سرم دستی کشید. احساس کردم که دیگر دردی ندارم. آن‌گاه رو به من کرد و فرمود: همین‌جا باش تا ببایم. ناگهان از مقابل دیدگانم ناپدید شد، مدتی نگذشت که دیدم سر بریده دشمنم را در دست گرفته و چهار پایان او را با خود می‌آورد. وقتی به نزد من رسید فرمود: این سر دشمن تو است، چون تو ما را یاری کردی ما نیز تو را یاری کردیم. چنان که خداوند کسی که او را یاری کند او را یاری می‌نماید. عرض کردم: شما که هستید؟ فرمود: م‌ح‌م‌د بن حسن. و هر که از تو در مورد زخم سرت پرسید بگو: در جنگ صفین مجروح شده‌ای. (۱۶۱)

## ۱۲۹ علوی واقعی اوست!

حسن بن محمد بن قاسم گوید در یکی از محلات اطراف کوفه که «حمالیه» نام داشت با شخصی به نام عمار درباره امام زمان علیه السلام گفت و گو می‌کردم. او گفت: روز قافله‌ای از قبیله طی به کوفه آمد، آنها از ما خرید نمودند، من به یکی از کارگرانم گفتم: برو ترازو را از خانه آن علوی بیاور! رییس قافله که مردی تنومند بود گفت: آیا این جا علوی نیز هست؟ گفتم: چه می‌گویی؟ بیشتر اهل کوفه سادات علوی هستند! او گفت: علوی واقعی همانی بود که ما در بیابان مجاور آن شهر دیدیم. گفتم: ماجرا چیست؟ گفت: ما در حدود ۳۰۰ نفر یا کمتر اسب سوار بودیم که از جایی گریختیم. سه روز در بیابان تشنه و گرسنه بدون هیچ آذوقه‌ای سرگردان بودیم تا این که عده‌ای گفتند: بهتر است قرعه کشی کرده و یکی از اسب‌ها را بکشیم. همه این پیشنهاد را پذیرفتیم. وقتی قرعه کشیده شد به نام اسب من افتاد. من قبول نکردم و گفتم: که شما تقلب نموده‌اید. دوباره قرعه کشی نمودند و باز به نام اسب من افتاد، باز من آنها را متهم به تقلب نمودم. اما در مرتبه سوم که در عین ناباوری مجدداً قرعه به نام اسب من افتاد مجبور شدم که قبول کنم. بسیار ناراحت بودم، زیرا اسبم حداقل هزار دینار ارزش داشت، و آن را از پسرم بیشتر دوست داشتم. گفتم: اجازه بدهید کمی در اطراف با اسبم سواری کنم، زیرا تاکنون دشتی چنین هموار ندیده‌ام. گفتند: اشکالی ندارد، سوار اسبم شدم، حدود یک فرسخ تاختم به تلی رسیدم که کنیزی در دامنه آن مشغول جمع آوری هیزم بود. از او پرسیدم که کیستی؟ و از کدام خانه‌ای؟ او گفت: من کنیز سیدی هستم که در این وادی سکونت دارد. بعد بلافاصله از آنجا دور شد. من عباي خود را به علامت بشارت و شادمانی بر سر نيزه کردم. آنگاه به طرف یارانم تاختم و به آنها گفتم: مژده بدهید! گروهی از مردم در نزدیکی ما زندگی می‌کنند. همگی به طرف آن تل حرکت کردیم، وقتی به آنجا رسیدیم خیمه‌ای را دیدیم که در وسط آن وادی برپا شده بود، مردی که از همه زیباتر به نظر می‌رسید با چهره‌ای باز در حالی که گیسوانش آویخته بود و لبخندی بر لب داشت در کنار خیمه ایستاده بود. وقتی به او نزدیک شدیم، به ما خوش آمد گفت. من گفتم: ای آبروی عرب! ما تشنه‌ایم. او کنیز خود را فرا خواند و گفت: هرچه آب داری بیاور! آن کنیز دو ظرف پر از آب آورد. آن مرد یکی از آنها را گرفت کمی نوشید و دست خود را به آب زد و آن را به ما داد. همه ۳۰۰ نفر ما یک به یک از همان یک ظرف نوشیدیم و سیراب شدیم. وقتی ظرف را باز گرداندند، دیدیم که هنوز کاملاً پر است. وقتی سیراب شدیم گفتیم: ای آبروی عرب! ما گرسنه‌ایم. او خود وارد خیمه شد و سبدي را که مملو از غذا بود بیرون آورد، و آن را در مقابل ما نهاد و دست خود را به آن زد و فرمود: ده نفر ده نفر جلو بیایید. ده نفر ده نفر مشغول خوردن غذا شدیم و همه کاملاً سیر شدیم، سوگند به خدا! هنوز سبد کاملاً پر مانده بود. آنگاه رو به او نمودیم و گفتم: اگر اجازه می‌فرمایید می‌خواهیم به راهی که قصد آن را داریم برویم. او با دست خود به شاهرهای اشاره کرد و فرمود: منظورتان این راه است؟ [ما تعجب کردیم، زیرا اصلاً هدف مشخصی نداشتیم و راه را نمی‌شناختیم و فقط برای این که او نفهمد که ما فراری هستیم چنین گفتیم. اما او راه نجات را به ما نشان داد] از او خداحافظی نمودیم، وقتی کمی دور شدیم یکی از افراد گفت: شما از خانه و خانواده دور شده‌اید که چیزی به دست بیاورید حالا که به همه چیز رسیده بودید چرا آن را تصرف نکردید؟ [منظور او آن بود که بازگردیم و آن مرد را غارت کنیم، گروهی موافق و گروهی مخالف بودیم، در نهایت تصمیم گرفتیم که او را غارت کنیم. بازگشتیم. وقتی ما را دید که بازگشته‌ایم شمشیر خود را حمایل نموده، نیزه‌اش را به دست گرفت، بر اسب خاکستری سوار شد و در گوشه‌ای ایستاد و فرمود: چه خیال بدی در سر دارید؟ بدانید که زشتی آن به خود شما باز خواهد گشت. گفتیم: درست حدس زده‌ای، و هرچه دلمان می‌خواست به او گفتیم. آنگاه چنان خشمگین شد که از خشم او همه به وحشت افتادیم، سپس خطی بین ما و خود کشید و فرمود: به جدّم رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم قسم! هر که از این خط بگذرد گردن او را خواهم زد. از صدای او چنان ترسیدیم که همه پا به فرار گذاشتیم. به خدا قسم! که علوی واقعی او بود، نه اینان که اینجا هستند. (۱۶۲)

سعد بن عبدالله می‌گوید: من نسبت به جمع‌آوری کتاب‌هایی که محتوی نکات دقیق و مهم مطالب مشکل علوم اسلامی بودند، علاقه و حرص فراوانی داشتم و سعی می‌کردم که به حقایق آن‌ها هرچند بسیار طاقت فرسا باشد، دست یابم تا آن‌جا که تمام موارد متشابه و پیچیده را حفظ نموده بر معضلات و مشکلات هر یک فائق می‌آمدم. من در مورد مذهب شیعه اثنی عشری تعصب خاصی داشتم و بدون هیچ گونه ترس و واهمه‌ای از درگیری و برخورد، دشمنی، بغض، یاوه‌گویی و تجاوز معاندین و مخالفین، به انتقاد از کسانی که سعی در ردّ بر حقانیت شیعه داشتند، می‌پرداختم، و برای بزرگان آن‌ها که در پناه افراد صاحب نفوذ و قدرتمند حاکم، به هتّی‌اکی و سبّ ائمه‌علیهم‌السلام می‌پرداختند، حقایق را بیان می‌نمودم. روزی به یکی از آن‌ها که در دشمنی و جدال و تشنیع اهل‌بیت‌علیهم‌السلام از همه کینه توزتر و در باطل خود ثابت‌تر بود، برخورد نمودم. او رو به من کرد و گفت: وای بر تو و یارانت! ای سعد! شما رافضیان بر بزرگان مهاجر و انصار که از اصحاب پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم بوده‌اند، طعنه زده و از آن‌ها انتقاد نموده به ولایت و امامت خلفای راشدین اعتقاد ندارید و با این کار در برابر پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم سرکشی می‌نمایید. بدان که همه اصحاب رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم در شرافت ابوبکر صدیق!! به جهت سبقت او در اسلام!! اتفاق دارند. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم او را با خود به غار برد، زیرا می‌دانست که او خلیفه و جانشین او است! و او است که می‌تواند آیات الهی را تأویل نموده زمام امور امت را به دست بگیرد! و در برابر شداید و تجاوزات و کاستی‌ها و پراکنندگی‌ها از اسلام حمایت نموده و حدود الهی را اقامه کند! و دسته‌دسته لشکریان را برای فتح سرزمین‌های مشرکین گسیل نماید!! او همان‌طور که در اندیشه محافظت از مقام نبوت خویش بود، در فکر جانشینی پس از خویش نیز بود. علاوه بر این، [شما که می‌گویید: علی با خوابیدن در بستر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم او را یاری داده است، بی‌اساس است. زیرا] کسی که در جایی پنهان و متواری شده است، دیگر نیازی به مساعدت و یاری ندارد. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم علی را در بستر خود خواباند چون کشته شدن او اهمیت چندانی نداشت و بردن او نیز ممکن نبود و بار اضافی به حساب می‌آمد. مضافاً بر این که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم مطمئن بود که در صورتی هم که علی کشته شود، مشکلی پیش نخواهد آمد و می‌تواند فرد دیگری را برای انجام کارهایی که علی به عهده داشت، انتخاب نماید!! من برای هر کدام از این ایرادات او جواب‌هایی ارائه دادم، اما او هر کدام را با دلیلی دیگر ردّ و نقض می‌نمود. تا این که گفت: ای سعد! غیر از این‌ها ایراد دیگری نیز می‌توانم بگیرم تا بینی شما رافضیان را به خاک بمالم. شما می‌گویید: ابوبکر و عمر منافقانه به اسلام ایمان آورده‌اند و به همین جهت، مدّعی هستید که آن‌ها در عقبه - هنگام بازگشت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم از تبوک - می‌خواستند پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را به قتل برسانند. بگو ببینم: چطور ممکن است ابوبکر که از شک و تردید مبرا بوده! و عمر که حامی نهاد اسلام بود! منافق باشند؟ آیا آن‌ها با میل و رغبت اسلام آوردند یا این که اجباراً مسلمان شده بودند؟ من پیش خود گفتم: اگر بگویم آن‌ها مجبور به اقرار به اسلام بوده و منافقانه ایمان آورده‌اند، صحیح نخواهد بود. زیرا تنها به علت اعمال فشار و زور بر کسی که قلباً تمایلی به ایمان آوردن ندارد، می‌توان قبول کرد که نفاق به دل او راه یافته باشد. چنانچه حقّ تعالی می‌فرماید: «فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَخَدَعُوهُ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ \* فَلَمَّ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيْمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا» (۱۶۳). «هنگامی که شدت ما را دیدند، گفتند که به خداوند یگانه ایمان آورده و به آنچه به دلیل آن مشرک بودیم، کافر شدیم \* اما ایمان آن‌ها هنگامی که شدت ما را دیدند، سودی برای آن‌ها ندارد». در صدر اسلام نیز ایمان مردم به دلیل زور و فشار نبود، [بلکه بالعکس فشار بیش‌تر از ناحیه مشرکین بود]. به همین جهت، برای این که به نحوی سخن به ظاهر درست او را نپذیرم و قبول نکنم که آن‌ها با میل و رغبت ایمان آورده باشند، چاره‌ای اندیشیدم و مزورانه صحنه را ترک نمودم در حالی که از شدت خشم به خود می‌پیچیدم و جگرم پاره پاره شد. از سوی دیگر، طوماری داشتم که بیش از چهل مسأله سخت که پاسخگویی برای آن‌ها پیدا نکرده بودم، در آن نوشته بودم تا از بهترین همشهریم یعنی احمد بن اسحاق قمی - که از اصحاب امام حسن عسکری علیه‌السلام بود - پرسم. آن روزها احمد بن اسحاق قمی برای ملاقات امام حسن عسکری علیه‌السلام به سامرا رفته بود، من نیز به دنبال او به

راه افتادم. در یکی از چشمه های سامرا او را ملاقات نمودم. گفتم: ای سعد! خیر است. برای چه آمده‌ای؟ گفتم: می‌خواستم خدمت شما برسم و در ضمن جواب این سؤالات را از شما بپرسم. گفتم: من برای ملاقات امام حسن عسکری علیه السلام به سامرا می‌روم در ضمن می‌خواهم سؤالاتی نیز از حضرت علیه السلام در مورد تأویل بعضی آیات و برخی مشکلات آن‌ها بپرسم. علاوه بر این، شوق شرفیابی به محضر مبارک حضرت علیه السلام را دارم. تو نیز با ما باش، چون وقتی خدمت آن حضرت شرفیاب شوی دریایی بی‌نهایت از عجایب و غرایب را از امامان مشاهده خواهی کرد. با ذوق و شوق تمام به سوی سامرا حرکت کردیم، وقتی به سامرا رسیدیم به درگاه امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شده و اجازه ورود خواستیم. با اجازه حضرت علیه السلام وارد بیت شریف ایشان شدیم. احمد بن اسحاق خورجینی به دوش انداخته و آن را با پارچه‌ای مازندرانی پوشانده بود که حدود صد و شصت کیسه مسکوکات طلا- و نقره در آن بود که هر کیسه‌ای به مهر صاحبش ممهور بود. چشمانم به نور رخسار حضرت امام حسن عسکری علیه السلام متور شد، و پرتو آن ما را فرا گرفت، نمی‌دانم آن نور را به چه چیزی تشبیه کنم غیر این که بگویم مانند ماه شب چهارده بود. پسر بچه‌ای همچون سیاره مشتری زیبا و نورانی روی زانوی راستش نشسته بود، و موی سرش از فرق سر شکافته و به دو سوی افکنده شده بود همچون الفی که بین دو واو قرار گیرد. انار زرینی که از تکه‌های کوچک تری به طرز ماهرانه ترکیب یافته بود در برابر مولایمان امام حسن عسکری علیه السلام قرار داشت که نقش‌های زیبایی روی آن کشیده شده بود می‌درخشید، که یکی از رؤسای بصره به حضرت اهدا کرده بود. قلمی در دست امام علیه السلام بود که وقتی می‌خواست چیزی بنویسد آن پسر بچه زیبا انگشتان پدرش را می‌گرفت و بازی می‌کرد. در این موقع، امام علیه السلام آن انار را می‌غلطاند تا آن پسر بچه زیبا با آن بازی کرده و مشغول شود، و آنچه را که حضرت می‌خواست، بنویسد. ما سلام عرض کردیم، حضرت با لطف و مهربانی پاسخ داد، و اشاره فرمود تا بنشینیم. هنگامی که نوشتن آن نامه را به پایان رساند، احمد بن اسحاق خورجین خود را بیرون آورد و در مقابل امام حسن عسکری علیه السلام نهاد. حضرت رو به آن پسر بچه زیبا نموده و فرمود: فرزندم، مهر هدایای شیعیان را باز کن! او فرمود: مولا- جان! آیا جایز است دستی پاک بر این هدایا و اموال آلوده و ناپاک که حلال و حرامش به هم آمیخته بخورد؟ در این موقع، امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: ای فرزند اسحاق! آنچه در خورجین داری، بیرون بیاور تا حلال و حرامش را فرزندم جدا سازد. احمد بن اسحاق، امر امام علیه السلام را اطاعت و اولین کیسه را بیرون آورد. آن کودک زیبا فرمود: این کیسه متعلق به فلان فرزند فلان است که در فلان محله قم ساکن است، و حاوی شصت و دو دینار می‌باشد که چهل و پنج دینار آن پول زمینی سنگلاخ است که صاحب کیسه از برادر خود به ارث برده است، و چهارده دینارش نیز پول نه قواره پارچه‌ای است که فروخته، و سه دینار باقی مانده از اجاره دکان‌هایش می‌باشد. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: درست گفتم فرزندم. اکنون به این مرد بگو که چه قسمت از این مال حرام است. آن کودک فرمود: یک دینار آن سکه‌ای است که در فلان تاریخ در شهر ری ضرب شده است، و قسمتی از یک روی آن ساییده شده است. همچنین یک ربع سکه طلایی که در آمل ضرب شده است؛ هر دو حرام هستند. زیرا صاحب آن‌ها در فلان سال و فلان ماه یک من و ربع پنبه کشید و به همسایه‌اش که پنبه زن بود، داد تا آن را بزنند. بعد از مدتی که سراغ آن را گرفت، پنبه زن گفت: دزد آن را ربوده است، اما او نپذیرفت و وجه معادل آن یک من و ربع پنبه را دقیقاً حساب کرد و از او گرفت، و با پول آن پارچه‌ای خرید این دو سکه، پول فروش آن پارچه است. وقتی احمد بن اسحاق آن کیسه را باز کرد، نامه کوچکی در میان سکه‌های دینار یافت که نام صاحب کیسه و مقدار سکه‌ها را همان‌طور که آن کودک فرموده بود، نوشته شده بود. سپس کیسه دیگری را درآورد و در مقابل او نهاد. آن کودک این بار فرمود: این کیسه نیز متعلق به فلانی فرزند فلانی است که در فلان محله قم زندگی می‌کند، و حاوی پنجاه دینار است که تصرف آن حرام است. احمد بن اسحاق گفت: چرا؟ او فرمود: زیرا این پول گندمی است که صاحبش از ماحصل زارعی که زمین خود را در اختیار او قرار داده بود، به دست آورده است. بدین ترتیب که هنگام تقسیم محصول گندم؛ وقتی پیمان را برای خود پُر می‌کرد، آن را لبالب می‌نمود و

هنگامی که برای آن زارع پُر می نمود، کمی از سر آن را خالی می کرد. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: راست گفתי فرزندم. ای فرزند اسحاق! این اموال را جمع کن و به صاحبانش بازگردان که ما نیازی به آنها نداریم. اما آن پارچه‌ای را که آن پیر زن برای ما فرستاده است، بیاور! احمد بن اسحاق گفت: آن پارچه را در میان کیسه‌ای نهاده‌ام و فراموش کردم خدمت شما بیاورم. احمد بن اسحاق برای آوردن آن پارچه رفت، در این موقع امام حسن عسکری علیه السلام به من التفات نموده، فرمود: ای سعد! برای چه آمده‌ای؟ عرض کردم: احمد بن اسحاق مرا تشویق به ملاقات مولایم نموده است. حضرت علیه السلام فرمود: سؤالاتی را که می‌خواستی بپرسی، چه کردی؟ عرض کردم: اکنون به همراه دارم. فرمود: آنچه می‌خواهی از نور چشم سؤال کن! و با دست مبارک به آن کودک زیبا اشاره فرمود. عرض کردم: ای مولای ما و فرزند مولای ما! ما همان‌طور که از شما شنیده‌ایم، به دیگران روایت می‌کنیم که رسول اللّه صلی الله علیه وآله وسلم طلاق زنان خویش را به امیرالمؤمنین علیه السلام تفویض فرموده‌اند. چنان که در روز جنگ جمل کسی را نزد عایشه فرستاده و فرمودند: تو بر اسلام تاخته و مسلمین را به فتنه انداخته و فرزندان خود را به ورطه هلاکت افکنده‌ای. اگر دست از این فتنه بکشی، رهایت خواهم نمود و الا طلاقت خواهم داد. چطور چنین چیزی ممکن است؟ در حالی که وفات پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به معنی طلاق زنان او محسوب می‌شود. حضرت فرمود: به نظر تو طلاق یعنی چه؟ عرض کردم: آزاد گذاشتن زن در امر ازدواج. فرمود: اگر چنین است، پس چرا زنان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم پس از وفات ایشان، حق ازدواج ندارند؟ عرض کردم: برای این که خداوند ازدواج ایشان را حرام نموده است. فرمود: با این حال، چطور رحلت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم حکم طلاق زنان ایشان محسوب نمی‌شود؟ عرض کردم: مولا- جان! شما بفرمایید که معنی تفویض حکم طلاق زنان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به امیرالمؤمنین علیه السلام چیست؟ فرمود: خداوند تبارک و تعالی زنان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را نسبت به سایر زنان برتری و شرافت بخشیده، و آنان را اُمّ المؤمنین قرار داده است. به همین دلیل، رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: یا علی! این شرافت برای زنان من تا هنگامی که در طاعت حق تعالی هستند؛ باقی است، و اگر زمانی مرتکب معصیتی شوند و با تو ستیزه نمایند، آنها را طلاق داده و از مقامی که دارند، خلع کن! عرض کردم: چرا زنی را که مرد می‌تواند او را در ایام عده‌اش از خانه اخراج کند، فاحشه مینه می‌گویند؟ حضرت فرمود: فاحشه مینه زنی است که با مردی بیگانه تماس داشته، اما زنا نکرده است. زیرا اگر زناکار باشد او را تازیانه زده و به همین دلیل می‌تواند دوباره ازدواج کند. اما اگر به شکل مساحقه با مردی تماس پیدا کرد، باید او را سنگسار نمود. حکم سنگسار نمودن نیز مایه خواری و ذلت زن است. خدا نیز برای ذلیل نمودن چنین زنی [در انظار مردم بر او حکم سنگسار را واجب نموده است. و کسی را که خدا ذلیل نموده است، در واقع او را از خود دور نموده است و به همین دلیل جایز نیست کسی به او نزدیک شود] و با او ازدواج کند. عرض کردم: منظور حق تعالی از این که هنگام ورود حضرت موسی علیه السلام به او امر فرمود: «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ اِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى (۱۶۴)». «کفش هایت را درآور! زیرا تو در سرزمین مقدسی گام نهاده‌ای؟» چه بود؟ زیرا فقهای شیعه و سنی عقیده دارند که نعلین او از پوست مُردار بوده است. حضرت علیه السلام فرمود: هر که چنین بگوید، به موسی علیه السلام افترا زده و از مقام نبوت بی‌اطلاع است. زیرا موضوع از دو حال خارج نیست: یا حضرت موسی علیه السلام می‌توانسته با آن پای پوش نماز بخواند یا نمی‌توانسته. اگر قایل باشیم که موسی علیه السلام می‌توانست که با آن نماز بخواند، پوشیدن آن، در آن سرزمین نیز برای او جایز بوده است. زیرا هر قدر که آن سرزمین مقدس و مطهر بوده باشد، از نماز مقدّس و مطهرتر نخواهد بود. و اگر موسی علیه السلام نمی‌توانسته با آن نماز بخواند، [چون می‌خواست به گمان فقها با آن کفش نجس وارد شود]، نه تنها از حلال و حرام خدا مطلع نبوده بلکه نمی‌دانسته چه چیزی در نماز جایز است و چه چیزی جایز نیست. و این [در حالی است که او پیامبر بوده و از این خطا نیز مصون بوده است. و نسبت جهل به او در مورد احکام الهی کفر است. [پس کفش‌های موسی علیه السلام نجس نبوده است. بلکه موسی علیه السلام هنگام مناجات در آن وادی مقدس، گفته بود: پروردگارا مرا در محبت خود خالص گردان! و دلم را از غیر خود

بشوی. و چون موسی علیه السلام خانواده و همسر خود را بسیار دوست می داشت. خداوند به او فرمود: کفشهایت را در آور! یعنی محبت همسر و فرزندان را از دلت بیرون کن تا در محبت من خالص شوی، و دلت را از غیر من شسته باشی. عرض کردم: معنی «کهیص» چیست؟ فرمود: روزی حضرت زکریا علیه السلام از خداوند خواست تا اسامی پنجگانه را به او بیاموزد. خداوند تعالی جبریل را برای تعلیم او فرستاد. هنگامی نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم، علی علیه السلام، فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام را ادا می نمود تمام غم‌ها و نگرانی‌های خود را فراموش می کرد. اما هنگامی که نام حسین علیه السلام را می برد. اشک در چشمانش سرازیر شده و بغضش می گرفت. روزی حضرت زکریا علیه السلام در مناجات خود با پروردگارش گفت: پروردگارا! چرا هنگامی که نام چهار نفر از خمسه مطهره را می برم، تسلی یافته و مسرور می شوم، اما هنگامی که نام حسین علیه السلام را می برم، اشک از دیدگانم جاری شده و آه از نهادم برمی آید؟ آن گاه حق تعالی ماجرای کربلا و به شهادت رسیدن ابا عبدالله علیه السلام را برای او وحی می کند و می فرماید: «کاف «کهیص» یعنی کربلا، «هائ» آن، یعنی هلاک عتره طه، «یاء» آن یعنی یزید، و او کسی است که بر حسین علیه السلام بیداد می نماید. «عین» آن هم یعنی عطش و تشنگی او، و «صاد» آن یعنی صبر او. وقتی زکریا علیه السلام این کلمات مقدس را می شنود گریه و زاری بسیار نموده و می گوید: پروردگارا! آیا بهترین خلق خود را به مصیبت فرزندش مبتلا می کنی، و این بلا را برای نابودی او فرو می فرستی؟ خداوندا! آیا رخت عزا بر تن علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام می پوشانی؟ بارالها! آیا این مصیبت فجیع را به ساحت آن دو روا می داری؟ پروردگارا! در این سنّ پیری فرزندی به من عطا کن که نور چشمم باشد و او را وارث و جانشین من کن و محبت او را مانند محبت حسین علیه السلام در دل من قرار ده! آن گاه او را از من به طرز فجیعی بستان همان گونه که حبیب تو محمد علیه السلام را دچار مصیبت فرزندش می کنی. خداوند متعال نیز یحیی علیه السلام را به او عنایت نمود، و به همان صورت که ابا عبدالله علیه السلام به شهادت رسید، زکریا علیه السلام را به مصیبت او دچار نمود. [آن دو، آن چنان به هم شباهت داشتند که یحیی علیه السلام نیز مانند حسین علیه السلام شش ماه در رحم مادر بود. البته او قصه طولانی دارد. عرض کردم: مولا- جان! چرا مردم نمی توانند خودشان برای خودشان امامی انتخاب نمایند؟ حضرت علیه السلام فرمود: امام مصلح یا مفسد؟ عرض کردم: امام مصلح. فرمود: چون هیچ کس نمی تواند به دقت صلاح و فساد کسی را دریابد، آیا ممکن است کسی را که مردم انتخاب می کنند. مفسد باشد؟ عرض کردم: آری. فرمود: به همین دلیل مردم نمی توانند امام خود را انتخاب نمایند. [گوش کن تا] برهان دیگری را بیان کنم تا عقلمت کاملاً مطمئن شود: بگو بینم: پیامبرانی که خداوند آن‌ها را برگزیده و کتاب عطا نموده و با وحی و عصمت تأیید فرموده، و از همه مردم برتر و هدایت یافته تر هستند و بهتر می توانند امامی را انتخاب کنند، مثل موسی علیه السلام و عیسی علیه السلام، آیا اگر با این همه عقل و علم، کسی را به [عنوان مصلح] انتخاب کنند، می توان گفت که او منافق است در حالی که آن‌ها گمان می کنند که مؤمن است؟ عرض کردم: نه. فرمود: پس چطور حضرت موسی علیه السلام که کلیم الله بود و عقل و علمش بدان پایه از کمال بود و وحی بر او نازل می شد، گروهی هفتاد نفری از بهترین افراد قومش را برای ملاقات پروردگارش انتخاب نمود، که هیچ شکی در ایمان و اخلاصشان نداشت: آن‌ها منافق از کار درآمدند. چنانکه حق تعالی می فرماید: «وَاخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا...» (۱۶۵) «موسی از میان قومش هفتاد مرد را برای ملاقات ما اختیار کرد...» «... لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى تَرَى اللَّهَ جَهْرَةً...» (۱۶۶) «... تا خدا را آشکارا نبینیم، هرگز به تو ایمان نخواهیم آورد...» «... فَآخَذَهُمْ الصَّاعِقَةُ بِظُلْمِهِمْ...» (۱۶۷) «... به سزای ظلمشان صاعقه آنان را فرو گرفت...» پس در جایی که منتخب کسی که خداوند او را به عنوان نبی برگزیده فاسد از آب درآید نه مصلح، در حالی که او منتخب خویش را مصلح می دانست نه مفسد، باید قبول کرد؛ تنها کسی می تواند فرد مصلح را انتخاب کند که از رازهای نهفته در سینه و درون افراد آگاهی داشته باشد. بنابراین؛ مهاجرین و انصار نیز نمی توانند فرد مصلح را انتخاب نمایند، چون وقتی برگزیده انبیا با این که می خواستند اهل صلاح را انتخاب نمایند، فاسد باشد به طور حتم، مهاجرین و انصار نیز از این خطر برکنار نخواهند بود. آنگاه مولایمان فرمود: ای سعد! هنگامی که دشمنت مدعی شد که

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم آن کسی را که مردم بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به عنوان خلیفه برگزیدند از آن جهت با خود به غار برد که می‌دانست جانشین او در میان اُمت او خواهد بود، و تأویل آیات و تفسیر آن‌ها به عهده او است، و اُمت را در سختی‌ها و پراکندگی‌ها هدایت و رهبری خواهد نمود، و به اقامه حدود الهی خواهد پرداخت، و دسته دسته سپاهیان اسلام را برای فتح بلاد مشرکین گسیل خواهد نمود، و همان‌طور که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به فکر تحکیم امر نبوت بود، در اندیشه جانشین پس از خویش نیز بود، و احتیاجی به مساعدت علی علیه السلام نداشت، زیرا آن‌ها که فرار کرده و پنهان شده بودند، دیگر نیازی به یاری او نداشتند، و اگر علی علیه السلام را پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در بستر خود خواباند، از آن جهت بود که مرگ علی علیه السلام اهمیت چندانی نداشت و اگر او کشته می‌شد، کس دیگری را برای انجام کارهایی که علی علیه السلام به عهده داشت، نصب می‌نمود؛ چرا در جواب او نگفتی: آیا پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نفرموده است که مدّت خلافت پس از من سی سال است؟ در حالی که مجموع ادوار خلافت چهار نفری خلفای راشدین در نظر شما سی سال شد؟ اگر چنین پاسخی می‌دادی او مجبور بود که ایراد تو را تأیید کرده و بگوید: آری. آن‌گاه تو باید می‌گفتی: اگر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می‌دانست که خلیفه پس از او ابوبکر است، آیا می‌دانست که پس از او عمر و سپس عثمان و در نهایت علی علیه السلام به خلافت می‌رسد؟ او قطعاً می‌گفت: آری. آن‌گاه تو باید می‌گفتی: پس بر رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم واجب بود که تمامی آن‌ها را برای محافظت از جانشان به غار ببرد، و همان‌طور که در اندیشه ابوبکر بود، در فکر حفظ جان آن‌ها نیز باشد و با این کار ارزش آن سه خلیفه دیگر را در مقابل ابوبکر پایین نمی‌آورد. و وقتی از تو درباره ایمان ابوبکر و عمر پرسید که آیا از روی میل بود یا اجبار؟ باید می‌گفتی: آن‌ها به خاطر طمع حکومت با پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بیعت کردند، چون ابوبکر و عمر بایهود مجالست داشتند، و آنها اخباری را از تورات و کتاب‌های پیشین در مورد ظهور پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بیان می‌کردند که می‌گفتند: محمد صلی الله علیه و آله وسلم بر عرب مسلط می‌شود چنان که بخت نصر بر بنی اسرائیل مسلط شد با این فرق که بخت نصر در ادعای خود کاذب بود. به همین جهت بیعت کردند تا وقتی که کار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بالا گرفت و اوضاع مساعد شد به ولایت شهری منصوب شوند، و وقتی مأیوس شدند، همراه با عده‌ای از منافقین دیگر در عقبه به جان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سوء قصد نمودند تا آن حضرت را به قتل برسانند، و خداوند توطئه آن‌ها را دفع نمود و بر آن‌ها آن‌چنان خشم گرفت که هیچ‌گاه روی خوشی را ندیدند. همان‌طور که طلحه و زبیر با علی علیه السلام به طمع رسیدن به حکومت با او بیعت نمودند، و هنگامی که مأیوس شدند، پیمان خود را شکستند، و بر علیه او خروج کردند و خداوند آن‌ها را مانند دیگر پیمان شکنان به ورطه هلاکت افکند. آن‌گاه امام حسن عسکری علیه السلام همراه آقا زاده خویش مهیای نماز شدند، من نیز بازگشتم تا بینم احمد بن اسحاق کجا رفته است. در راه به او برخوردیم که گریه می‌کند. گفتم: چرا دیر کردی؟ برای چه گریه می‌کنی؟ او گفت: پارچه‌ای را که مولایم خواسته بود که بیاورم، گم کرده‌ام. گفتم: طوری نیست. به خودشان بگو! او وارد خانه شد و چند لحظه بعد بازگشت در حالی که مسرور شده بود و بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم درود می‌فرستاد. گفتم: چه شد؟ گفت: آن پارچه، زیر پای مولایمان پهن شده بود، و ایشان روی آن نماز می‌خواندند. شکر الهی را به جای آوردیم. چند روزی هم ماندیم و به منزل امام علیه السلام رفت و آمد می‌کردیم. اما دیگر موفق به ملاقات آقا زاده ایشان نمی‌شدیم. روزی که می‌خواستیم به وطن بازگردیم، همراه احمد بن اسحاق و گروهی از همشهریانمان به خدمت امام علیه السلام مشرف شدیم. احمد بن اسحاق در مقابل امام علیه السلام ایستاد و گفت: ای فرزند رسول خدا! زمان وداع فرا رسیده و سینه‌هایمان انباشته از غم فراق است، از خدا می‌خواهیم که بر جد بزرگوارتان، پیامبر مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و پدر عالی‌قدرتان، علی مرتضی علیه السلام، و مادر پاکدامنتان، سرور زنان عالم، فاطمه زهراء علیها السلام و بر عموی مجتبیان امام حسن علیه السلام، و پدر شهیدتان حسین علیه السلام - که آقای جوانان بهشتند - و بر پدران معصومتان که امامان پاک و طاهرین می‌باشند، و بر شما و فرزند گرامیتان درود فرستد، و امیدواریم که

خداوند مقام شما را پیوسته بالا برده و دشمنانتان را نابود سازد، و این سفر را آخرین زیارت ما قرار ندهد. وقتی احمد بن اسحاق این جمله آخر را بیان کرد، چشمان امام علیه السلام پر از اشک شد، و قطرات اشک بر رخسار مبارکش جاری شد و فرمود: ای فرزند اسحاق! در این دعا اصرار نکن! که در همین سفر به ملاقات پروردگارت نائل خواهی شد. احمد بن اسحاق با شنیدن این خبر بیهوش شد و به زمین افتاد. وقتی حالش بهتر شد، گفت: آقا جان! شما را به خدا و به حرمت جد بزرگوارتان سوگند می‌دهم که مرا مفتخر کنید و پارچه‌ای را به عنوان کفنی عنایت فرمایید. آن گاه امام علیه السلام دست به زیر فرش برد و سیزده درهم بیرون آورد و فرمود: این را بگیر و خرج کن، و جز این از پول دیگری استفاده نکن، و آنچه را که خواستی به دست خواهی آورد که خداوند اجر کسی را که عمل نیک انجام دهد؛ ضایع نمی‌کند. آن گاه همه به اتفاق، از محضر مولایه السلام مرخص شده و به راه افتادیم. هنوز سه فرسخ بیش تر نرفته بودیم که احمد بن اسحاق در محلی نزدیک به «حلوان» تب کرد و به سرعت حال عمومی اش تغییر نمود و چنان شد که ما دیگر از او مأیوس شدیم. وقتی وارد «حلوان» شدیم و در یکی از کاروان‌سراها اُتراق کردیم، احمد بن اسحاق یکی از همشهریانش را که ساکن «حلوان» بود، خواست و به ما گفت: امشب از اطراف من متفرق شوید و مرا تنها بگذارید! ما نیز چنین کرده هر یک به جایگاه خود بازگشتیم؛ نزدیکی‌های صبح، چیزی به خاطر رسید و از خواب جستم. وقتی چشمم را گشودم، کافور، خادم امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که می‌گفت: خداوند عزای شما را به خیر گردانده و پاداش نیکو عطا فرماید. ما، دوستان، احمد بن اسحاق را غسل داده و کفن نمودیم. برخیزید و او را دفن نمایید که او بزرگ شما بود و در نزد امام علیه السلام از همه شما جایگاه والاتری داشت. این را گفت و ناگهان از نظرمان غایب شد. با گریه و اندوه به سر جنازه احمد بن اسحاق رفتیم، و او را دفن کردیم. خداوند او را رحمت کند. (۱۶۸)

### ۱۳۱ یاد مولا و سرور دل!

ابو ابراهیم کوفی می‌گوید: به خدمت امام جعفر صادق علیه السلام شرفیاب شدم. نزد ایشان نشسته بودم که فرزند برومندشان، امام موسی بن جعفر علیه السلام، وارد شد، وی پسر بچه‌ای بیش نبود، ولی من به احترام او از جا برخاستم و سر مبارکش را بوسیدم و نشستم. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: ای ابا ابراهیم! این طفل، پس از من امام توست. در مورد امامت او گروهی منحرف شده و عده‌ای دیگر به سعادت می‌رسند. خداوند قاتل او را لعنت نموده بر عذابش بیفزاید. پروردگار از صلب او بهترین مخلوق خود را به دنیا خواهد آورد، و عده‌ای از روی حسادت، میلاد او را دوست نخواهند داشت، ولی خداوند آنچه را که می‌خواهد، عملی خواهد ساخت. او آخرین امام، از امامان دوازده گانه است، و مهدی نام دارد، که خداوند به بزرگواری ممتاز نموده و آنها را در جایگاه قدس خویش جای خواهد داد، کسی که منتظر ظهور امام دوازدهم باشد مانند کسی است که در رکاب پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است و با شمشیر برهنه دشمن حضرتش را دفع می‌نماید. در این موقع مردی از پیروان بنی امیه وارد شد، امام جعفر صادق علیه السلام سخن خود را قطع کرد. پس از آن، پانزده مرتبه خدمت امام جعفر صادق علیه السلام مشرف شدم تا آن روایت را به طور کامل از ایشان بشنوم، ولی موفق نشدم. سال بعد روزی به خدمت حضرت علیه السلام رسیدم. او در حالی که نشسته بود، [در ادامه آن سخن دلنشین به من فرمود: ای ابا ابراهیم! او کسی است که پیروان خود را بعد از این که مدت زیادی گرفتار خفقان، ستم و بلا قرار گرفته باشند، نجات خواهد داد. خوشا به حال کسی که آن زمان را درک کند. ای ابا ابراهیم! تا همین جا برایت کافی است! من با خوشحالی تمام از نزد حضرت علیه السلام مرخص شدم، که تا آن زمان بدان حد خوشحال نشده بودم. (۱۶۹)

### ۱۳۲ تأثیر دعا در تعجیل فرج مولا!

فضل گوید از امام جعفر صادق علیه السلام شنیدم که می‌فرماید: روزی خداوند به ابراهیم علیه السلام وحی کرد که به زودی صاحب

فرزندی خواهی شد. ابراهیم علیه السلام بسیار خوشحال شد به سرعت به نزد ساره، همسر خود، شتافت تا این مژده مسرت بخش را به او برساند. وقتی ساره از بشارت الهی مطلع شد، به ابراهیم علیه السلام گفت: چه می‌گویی؟ من پیر شده‌ام. چه طور ممکن است که صاحب فرزندی شوم. ابراهیم علیه السلام سخت به فکر فرو رفت. حق تعالی دوباره به او وحی کرد و فرمود: ای ابراهیم! همسرت به زودی فرزندی به دنیا خواهد آورد که اولاد او به خاطر این که مادرشان وعده مرا انکار کرد، چهارصد سال گرفتار عذاب خواهند شد! [فرزندان ساره یعنی بنی اسرائیل، سال‌ها [به همین جهت] گرفتار عذاب [و ستم فرعونیان بودند. تا این که روزی از طولانی شدن مدت عذاب به تنگ آمده و چهل شبانه روز تمام به درگاه الهی گریه و زاری نمودند. در این هنگام، خداوند متعال موسی و هارون علیهما السلام را مبعوث نمود تا آن‌ها را از دست فرعونیان نجات دهند، و صد و هفتاد سال زودتر از موعد مقرر گرفتاری آن‌ها را بردارند. آنگاه امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: شما نیز اگر برای تعجیل در فرج قائم ماعلیه السلام گریه و زاری کنید، خداوند فرج ما را نزدیک خواهد نمود. و الا باید تا آخرین روز موعد ظهور او در انتظار به سر برید! (۱۷۰)]

### ۱۳۳ مشکل علمی خود را از قائم ما بپرس!

سید امیر علام می‌گوید: شبی برای زیارت حرم مطهر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شده بودم، آخر شب بود در حال گردش در حرم بودم ناگاه متوجه شخصی شدم که به طرف ضریح امام علیه السلام می‌رود. وقتی نزدیک‌تر شدم، او را شناختم. او استاد دانشمند و فاضل متقی، مولا احمد اردبیلی بود. من در گوشه‌ای خود را پنهان نمودم و مراقب او شدم. [که او در این ساعت از شب و در تاریکی و خلوت به دنبال چیست؟] او به طرف در ضریح که طبق معمول بسته بود رفت، وقتی نزدیک در رسید، در ضریح به روی او گشوده شد! داخل شد. کمی که دقت کردم، متوجه شدم که گویا آهسته با کسی نجوا می‌کند. وقتی بیرون آمد، در بسته شد، و به سوی مسجد کوفه به راه افتاد. من نیز در پی او به راه افتادم. مقابل مسجد کوفه رسیدیم، او وارد شد و در محرابی که امیرالمؤمنین علیه السلام در همان‌جا به شهادت رسیده بود، ایستاد. پس از مدت زیادی بازگشت و از مسجد خارج شد و به طرف نجف به راه افتاد. من همچنان در تعقیب او بودم تا این که به مسجد حنانه رسیدیم. ناگهان سرفه‌ام گرفت. و نتوانستم خود را کنترل کنم، او متوجه شد. برگشت و مرا شناخت. گفت: تو میر علام هستی؟ گفتم: آری. گفت: این‌جا چه می‌کنی؟ گفتم: از زمانی که شما وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شدید، همراه شما بودم. شما را به صاحب آن قبر قسم می‌دهم جریان امشب را از ابتدا تا انتها برای من تعریف کنید؟ گفت: به شرطی می‌گویم که تا من زنده‌ام، آن را برای کسی تعریف نکنی. وقتی به او کاملاً اطمینان دادم، گفت: مسایل مشکلی برایم مطرح شده بود که پاسخ آن‌ها را نمی‌دانستم. به دلم افتاد که آن‌ها را از حضرت علی علیه السلام بپرسم. همان‌طور که دیدی وقتی مقابل در ضریح رسیدم، بدون استفاده از کلید، در ضریح به رویم گشوده شد. داخل ضریح مقدس شدم و در آنجا به درگاه خداوند تضرع نمودم. تا این که صدایی از قبر به گوشم رسید که به مسجد کوفه برو و آن را از قائم ماعلیه السلام که امام زمان تو است بپرس! و همان‌طور که دیدی، در محراب مسجد کوفه پاسخ آن‌ها را از ایشان دریافت کرده، باز گشتم. (۱۷۱)

### ۱۳۴ ابا صالح! بیا در مانده ام من!

علامه مجلسی رحمه الله می‌فرماید: مرد شریف و صالحی را می‌شناسم به نام امیر اسحاق استرآبادی او چهل بار با پای پیاده به حج مشرف شده است، و در میان مردم مشهور است که طی الارض دارد. او یک سال به اصفهان آمد، من حضوراً با او ملاقات کردم تا حقیقت موضوع را از او جویا شوم. او گفت: یک سال با کاروانی به طرف مکه به راه افتادم. حدود هفت یا نه منزل بیش‌تر به مکه نمانده بود که برای انجام کاری تعلل کرده از قافله عقب افتادم. وقتی به خود آمدم، دیدم کاروان حرکت کرده و هیچ اثری از آن

دیده نمی‌شد. راه را گم کردم، حیران و سرگردان وامانده بودم، از طرفی تشنگی آن‌چنان بر من غالب شد که از زندگی ناامید شده آماده مرگ بودم. [ناگهان به یاد منجی بشریت امام زمان علیه السلام افتادم و] فریاد زدم: یا صالح! یا ابا صالح! راه را به من نشان بده! خدا تو را رحمت کند! در همین حال، از دور شبیحی به نظرم رسید، به او خیره شدم و با کمال ناباوری دیدم که آن مسیر طولانی را در یک چشم به هم زدن پیمود و در کنارم ایستاد، جوانی بود گندم‌گون و زیبا با لباسی پاکیزه که به نظر می‌آمد از اشراف باشد. بر شتری سوار بود و مشک آبی با خود داشت. سلام کردم. او نیز پاسخ مرا به نیکی ادا نمود. فرمود: تشنه‌ای؟ گفتم: آری. اگر امکان دارد، کمی آب از آن مشک مرحمت بفرمایید! او مشک آب را به من داد و من آب نوشیدم. آنگاه فرمود: می‌خواهی به قافله برسی؟ گفتم: آری. او نیز مرا بر ترک شتر خویش سوار نمود و به طرف مکه به راه افتاد. من عادت داشتم که هر روز دعای «حرز یمانی» را قرائت کنم. مشغول قرائت دعا شدم. در حین دعا گاهی به طرف من برمی‌گشت و می‌فرمود: این‌طور بخوان! چیزی نگذشت که به من فرمود: این‌جا را می‌شناسی؟ نگاه کردم، دیدم در حومه شهر مکه هستم، گفتم: آری می‌شناسم. فرمود: پس پیاده شو! من پیاده شدم برگشتم او را بینم ناگاه از نظرم ناپدید شد، متوجه شدم که او قائم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم است. از گذشته خود پشیمان شدم، و از این که او را نشناختم و از او جدا شده بودم، بسیار متأسف و ناراحت بودم. پس از هفت روز، کاروان ما به مکه رسید، وقتی مرا دیدند، تعجب نمودند. زیرا یقین کرده بودند که من جان سالم به در نخواهم برد. به همین خاطر بین مردم مشهور شد که من طی الارض دارم. (۱۷۲)

### ۱۳۵ گل سرخ

میرزا محمد استرآبادی می‌گوید: من در حرم الهی یعنی مکه مکرمه زندگی می‌کنم، شبی در مسجد الحرام مشغول طواف خانه خدا بودم. ناگاه جوانی را دیدم که وارد مسجد الحرام شد، او که سیمایی زیبایی داشت به طرف کعبه آمد و همراه من مشغول طواف شد. در اثنای طواف وقتی به من نزدیک شد، یک دسته گل سرخ به من عنایت فرمود. البته آن روزها فصل شکفتن گل نبود، من دسته گل را گرفته و بوییدم. گفتم: آقا جان! این‌ها را از کجا آورده‌ای؟ فرمود: از خرابات! این بفرمود و از نظر ناپدید شد، که دیگر او را ندیدم. (۱۷۳)

### ۱۳۶ انگران درد و مرگ نباش!

علامه مجلسی رحمه الله می‌فرماید: یکی از اهالی کاشان به قصد تشرف به بیت الله الحرام همراه گروهی از حاجیان، شهر و دیار خود را ترک می‌کند. وقتی کاروان وارد نجف اشرف می‌شود، به بیماری شدیدی مبتلا می‌گردد، طوری که هر دو پای او خشک شده و از حرکت باز می‌ماند. همراهان او برای انجام مناسک حج چاره‌ای جز ترک او نداشتند، به همین جهت، او را به فرد صالحی که یکی از مدرسه‌های اطراف حرم حجره داشت، می‌سپارند و خود رهسپار می‌شوند. صاحب حجره هر روز او را در حجره تنها می‌گذاشت، و در را قفل می‌کرد و خود به خارج شهر برای گردش و کسب روزی می‌رفت. روزی آن مرد کاشانی به صاحب حجره می‌گوید: من دیگر از تنها ماندن خسته شده‌ام. از این‌جا هم می‌ترسم. امروز مرا به جایی ببر و رها کن! و هر جا که خواستی برو! مرد کاشانی می‌گوید: او حرف مرا پذیرفت و مرا به گورستان دارالسلام نجف برد، و در جایی که منسوب به امام زمان علیه السلام و معروف به مقام قائم علیه السلام بود، نشانده، آنگاه پیراهن خود را در حوض شست و آن را بر روی درختی که آن‌جا قرار داشت، آویخت و خود به صحرا رفت. او رفت و من تنها ماندم؛ در حالی که با ناراحتی به سرانجام خود می‌اندیشیدم. در همین حال، جوان زیبای گندم‌گونی را دیدم که وارد حیاط شد. به من سلام کرد و یک راست به محراب رفت و مشغول نماز شد. آن‌گونه زیبا به راز و نیاز پرداخت و چنان در خشوع و خضوع بود که تا آن زمان من کسی را چنین در نماز ندیده بودم. وقتی

نمازش تمام شد، نزد من آمد و احوالم را پرسید. گفتم: به مرضی مبتلا شده‌ام که مرا سخت گرفتار نموده است. نه خدا شفایم می‌دهد که بهبودی یابم، و نه جانم را می‌ستاند که آسوده شوم. فرمود: نگران نباش! به زودی خداوند هر دوی آن‌ها را به تو عطا خواهد نمود. این را گفت و رفت. وقتی از حیاط خارج شد، دیدم پیراهنی را که صاحب حجره روی درخت پهن کرده بود، روی زمین افتاده است. آن را برداشتم و شستم و دوباره روی درخت آویزان نمودم. ناگاه به خود آمدم. آری من که نمی‌توانستم حتی از جایم حرکت کنم، اکنون هیچ‌گونه اثری از آن بیماری سخت در من دیده نمی‌شد. یقین کردم که او همان قائم آل محمد علیه السلام است. با عجله به دنبال او خارج شدم و تمام اطراف را گشتم. اما کسی را ندیدم. از این که دیر متوجه شده بودم، بسیار پشیمان بودم. وقتی صاحب حجره بازگشت و مرا صحیح و سالم دید، با تعجب پرسید: چه شده است؟ من تمام ماجرا را برای او تعریف کردم، او نیز مانند من، از این که به شرف ملاقات او نائل نشده بود، حسرت می‌خورد. اما با این حال خوشحال و شاد با هم به حجره بازگشتیم. شاهدان می‌گفتند: او تا موقعی که دوستانش از حج بازگشتند، سالم بود، وقتی آن‌ها آمدند پس از مدتی مریض شد و مُرد، و در همان حیاط دفن شد. بدین ترتیب به هر دوی آنچه که از حضرت علیه السلام می‌خواست، نائل شد. (۱۷۴)

### ۱۳۷ عنایت مولا و رسوایی دشمن!

علامه مجلسی رحمه الله می‌گوید: هنگامی که بحرین در تصرف اروپاییان بود، مردی که ناصبی و از دشمنان سرسخت اهل بیت علیهم السلام به شمار می‌رفت، به عنوان فرماندار دست‌نشانده بحرین به حکومت رسید، تا به رتق و فتق امور و بازسازی خرابی‌های ناشی از جنگ بپردازد. وزیر مشاور او نیز مردی بود که در دشمنی با اهل بیت علیهم السلام از خود او سرسخت‌تر بود، و با هر موقعیتی که به دست می‌آورد، سعی در قلع و قمع و شکنجه و آزار دوست‌داران اهل بیت علیهم السلام می‌نمود. روزی همین وزیر ناصبی، نزد والی بحرین رفته اناری را به او نشان می‌دهد که روی آن به طور برجسته نوشته بود: لا اله الا الله، محمد رسول الله، ابوبکر، عمر، عثمان و علی خلفاء رسول الله وقتی والی نوشته‌های روی انار را دید، بدون این که حتی احتمال این را بدهد که آن انار ساخته دست بشر باشد، بسیار تعجب کرد و گفت: این نشانه روشن و دلیلی قوی برای اثبات این مطلب است که مذهب شیعیان دروغ و باطل است. نظرت درباره ارائه آن به مردم بحرین چیست؟ وزیر گفت: عمر امیر دراز باد، مردم بحرین بسیار متعصب هستند و هیچ دلیلی را قبول نمی‌کنند. با این حال بهتر است آن‌ها را حاضر نموده و این انار را به نمایش بگذاریم. اگر آن را به عنوان دلیلی برای ردّ مذهب شیعه قبول کردند و بازگشتند، چه بهتر خداوند نیز تو را پاداش نیکویی عطا خواهد نمود، و اگر نپذیرفته و در گمراهی خود باقی ماندند، آن‌ها را به قبول یکی از این سه راه مخیر کن: یا حاضر شوند جزیه دهند که در آن صورت [مانند یهود و نصارا] خوار و ذلیل خواهند بود. یا این که دلیلی برای ردّ این برهان آشکار بیاورند. یا در نهایت تن به مرگ داده، آن‌ها را از دم تیغ بگذرانیم و زنان و فرزندان و اموالشان را به عنوان اسیر و غنیمت تصاحب کنیم. والی پیشنهاد وزیر را تأیید کرد، و علما و بزرگان و نجبا و سادات بحرین را احضار نمود و آن انار را به آن‌ها نشان داد و گفت: در صورتی که جوابی درست برای آن نداشته باشید، یا کشته شده و زنان و اولادتان به اسارت خواهد رفت و اموالتان مصادره خواهد شد، و یا مانند کفار باید در کمال خفت و خواری تن به پرداخت جزیه بدهید. وقتی آن‌ها انار را دیدند، رنگشان پرید و زانوانشان لرزید. چون هیچ کدامشان قادر به ارائه پاسخی روشن نبودند. رهبر شیعیان بحرین که آن زمان در آنجا حضور داشت، گفت: ای امیر! اگر سه روز به ما مهلت دهی، ما سعی می‌کنیم پاسخی که تو را راضی کند، پیدا کنیم و اگر نتوانستیم، هر طور که در مورد ما می‌خواهی، حکم کن! امیر به ناچار پذیرفت، و آن‌ها مجلس او را ترک کردند، در حالی که وحشت زده و سرگردان بودند. به سرعت مجلسی ترتیب دادند و با یکدیگر به مشورت پرداختند. تا این که تصمیم گرفتند گروهی را برای یافتن پاسخ از میان خودشان انتخاب نمایند، ابتدا ده نفر از بهترین و پرهیزکارترین علمای شیعه، و سپس از میان آن‌ها سه نفر که بهترین آن‌ها بودند، انتخاب شدند. تا این که هر یک به نوبت



نمود، و از آن هنگام با آن‌ها به نیکی رفتار می‌کرد. راوی گوید: این قصه در بحرین مشهور است، و قبر محمد بن عیسی زیارتگاه شیفتگان اهل بیت علیهم السلام می‌باشد. (۱۷۵)

### ۱۳۸ جهان پیش از ظهور نور!

انس بن مالک - خادم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم - می‌گوید: حضرت علی علیه السلام از جنگ نهروان بازمی‌گشت، در محلی به نام «برائا» دستور اتراق داد. در آنجا راهبی به نام حباب در غاری منزل داشت. وقتی همه لشکر اسلام را می‌شنود، از غارش که مشرف بر میدان اتراق بود، پایین آمده و به دقت لشکر را بررسی می‌کند، و با اضطراب و شتاب می‌پرسد: این چه لشکری است؟ فرمانده آن کیست؟ یکی از لشکریان به او می‌گوید: این لشکر اسلام است و فرمانده آن امیرالمؤمنین علی علیه السلام که از جنگ نهروان بازمی‌گردد. حباب با عجله از لابلاي مردم عبور کرده خود را به حضرت علی علیه السلام می‌رساند و می‌گوید: - السلام علیک یا امیرالمؤمنین! که به حق امیر مؤمنانی. - ای حباب! تو از کجا دانستی که من به حقیقت امیر مؤمنانم؟ - این مطلب را علما و روحانیون ما به ما اطلاع داده بودند. اما شما از کجا دانستید که نام من حباب است؟ - این مطلب را نیز حبیب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به من فرموده بود. - دستتان را به من بدهید تا با شما بیعت کنم. اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله و علی بن ابی طالب وصیه ... - بگو بینم خانهات کجا است؟ - در غاری که در همین نزدیکی قرار دارد. - بعد از این در آن غار سکونت نکن! و در همین زمین مسجدی بنا کن و آن را به نام کسی که مخارج ساخت آن را بانی می‌شود، نام گذاری کن! به زودی در کنار مسجدی که تو می‌سازی، شهری بنا خواهد شد که اکثر مردم آن ظالم و ستمگرند، و بلای بزرگی در پیش خواهند داشت. به طوری که هر شب جمعه هفتاد هزار عمل حرام زنا در آن مرتکب خواهند شد، و هنگامی که در ظلم و طغیان خود فرونی گرفتند، این مسجد را چند بار ویران خواهند نمود، اما هر بار گروهی از مؤمنین آن را دوباره بنا خواهند کرد. تا این که در مرتبه سوم در محل آن به جای مسجد خانه‌ای ساخته خواهد شد. بدان! که ویران کنندگان این مسجد کافرند. آن‌گاه سه سال مردم را از رفتن به حج منع می‌کنند. مزارع آن‌ها طعمه حریق می‌شود، و خداوند مردی را از سرزمین «سفح» بر آن‌ها مسلط می‌کند. او غارت‌گری است که به هر شهری که وارد می‌شود، آن را با خاک یکسان کرده و ساکنین آن را از دم تیغ می‌گذرانند. بعد از یورش او، مردم سه سال گرفتار قحطی می‌شوند، و سختی فراوانی را متحمل می‌گردند. در این حال او دوباره بازمی‌گردد و دست به ویرانی و غارت می‌زند، از آن‌جا نیز به طرف بصره تاخته و تمام خانه‌ها را ویران نموده ساکنین آن را به قتل می‌رساند. حمله او به بصره مصادف با زمانی خواهد بود که خرابی‌های شهر را تعمیر نموده و مسجد جامعی در آن بنا می‌کنند. پس از بصره به شهری که حجاج آن را ساخته و «واسط» نامیده می‌شود، هجوم می‌آورد، و همان بلایی را که بر سر شهر بصره آورده بود، بر سر شهر واسط فرو می‌ریزد. از آن‌جا به طرف بغداد رفته و آن شهر را بدون مقاومت تصرف می‌کند. مردم بغداد نیز به کوفه که تنها آن موقع در آرامش بوده پناه می‌برند. آن‌گاه او با لشکریان خود از بغداد به طرف قبر من [نجف اشرف] روانه می‌شود تا آن را نبش کند. در آن موقع به سپاه سفیانی برخورد نموده شکست خورده و کشته می‌شود. سفیانی نیز گروهی از سپاهیان خود را به کوفه می‌فرستد. عده‌ای از اهالی کوفه از او پیروی می‌نمایند، اما مردی از اهالی کوفه قیام نموده و عده‌ای را در قلعه‌ای سازماندهی می‌کند. هر که به او ملحق شود، در امان خواهد بود. در پی این رویداد، سفیانی خود با سپاهیانش به کوفه سرازیر می‌شود، و همه را به قتل می‌رساند و احدی را باقی نمی‌گذارد. یکی از سربازان او متوجه مروارید درشتی می‌شود که روی زمین افتاده ولی هیچ اعتنایی به آن نمی‌کند. وقتی بچه کوچکی را می‌بیند که روی زمین افتاده به سرعت او را از دم تیغ می‌گذرانند! پس از آن، متأسفانه وقایع و فتنه‌های بزرگی مانند پاره‌های شب تاریک واقع خواهند شد. ای حباب! آنچه را به تو گفتم حفظ کن! آنگاه فرمود: ای حباب! از کدام رود آب می‌نوشی؟ - از دجله. - چرا چشمه‌ای یا چاهی حفر نمی‌کنی؟ - یا امیر المؤمنین! هرگاه چاهی حفر کردیم، آبش

شور و ناگوار بود. - با این حال دوباره همین جا چاهی حفر کن! [حباب امثال امر نموده و با گروهی چاهی حفر نمودند تا این که به سنگ بزرگی برخورد نمودند و نتوانستند آن را بیرون بیاورند. در این حال، خود حضرت علیه السلام وارد چاه شد و آن را از جا کند، چشمه‌ای که شیرین تر از شهد و لذیذتر از شیر بود، از زیر آن جوشید. حضرت علیه السلام فرمود: ای حباب! بعد از این، از این چشمه آب بنوش! بعدها مردی به نام «براثا» بانی مسجدی شد که حضرت علیه السلام به حباب توصیه ساخت آن را نموده بود. آن‌ها آن مسجد را بنا کردند، و نام آن را «براثا» نهادند. (۱۷۶) کتاب‌هایی که تا کنون

### انتشارات مسجد مقدّس جمکران منتشر نموده است:

۱- در کربلا چه گذشت ۲- نجم الثاقب ۳- خزائن الأشعار جوهری ۴- خوشه‌های طلایی ۵- در جستجوی قائم علیه السلام ۶- یاد مهدی علیه السلام ۷- عقد الدرر ۸- کلیات مفاتیح الجنان ۹- منتخب المفاتیح ۱۰- هدیه احمدیه ۱۱- تاریخچه مسجد مقدّس جمکران ۱۲- زیارت ناحیه مقدّسه ۱۳- کرامات المهدی علیه السلام ۱۴- در جستجوی نور ۱۵- آخرین خورشید پیدا ۱۶- فدک ذوالفقار فاطمه علیها السلام ۱۷- اعتکاف، تطهیر صحیفه اعمال ۱۸- امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام ۱۹- غیبت، ظهور، امامت ۲۰- اهمیت اذان و اقامه و ... ۲۱- پرچمدار نینوا ۲۲- حضرت مهدی علیه السلام فروغ تابان ولایت ۲۳- از زلال ولایت ۲۴- مهدی موعود علیه السلام ۲۵- انتظار بهار و باران ۲۶- ناپیدا ولی با ما ۲۷- علی علیه السلام مروارید ولایت ۲۸- خصایص زینبیه علیها السلام ۲۹- گفتمان مهدویت ۳۰- انتظار و انسان معاصر ۳۱- مفرد مذكر غایب ۳۲- سیمای امام مهدی علیه السلام در شعر عربی ۳۳- ... و آنکه دیرتر آمد ۳۴- سرود سرخ انار ۳۵- منشور نینوا ۳۶- سحاب رحمت ۳۷- زندگی پس از مرگ ۳۸- وظایف منتظران ۳۹- تاریخ امیر المؤمنین علیه السلام (۲ جلد) ۴۰- عطر سیب ۴۱- سقا خود تشنه دیدار ۴۲- مهر بی کران ۴۳- نشانه‌های ظهور او ۴۴- دلشده (در حسرت دیدار دوست) ۴۵- علی علیه السلام و پایان تاریخ ۴۶- تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام ۴۷- منازل الاخره ۴۸- مشکات الانوار ۴۹- ینابیع الحکمه ۵۰- گنجینه نور و برکت ۵۱- تاریخ حضرت سید الشهداء علیه السلام ۵۲- داستانهایی از امام زمان علیه السلام

### انتشارات مسجد مقدّس جمکران

در مراکز استان‌ها و شهرستان‌های سراسر کشور نمایندگی فعال می‌پذیرد واحد پاسخ به سؤالات مسجد مقدّس جمکران آماده پاسخگویی به سؤالات و مشکلات اخلاقی، تربیتی، اجتماعی، فقهی و اعتقادی شما عزیزان می‌باشد. می‌توانید سؤالات خود را به آدرس: قم / صندوق پستی ۶۱۷ واحد تحقیقات فرهنگی مسجد مقدّس جمکران ارسال نمایید. شایان توجه است که مطالب و نامه‌های عزیزانی که با این صندوق پستی مکاتبه می‌نمایند، به منزله اسرار ایشان بوده، و در حفظ و نگهداری آنها کاملاً دقت و مراقبت خواهد شد. رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم می‌فرماید: «يَفْرُجُ اللَّهُ بِالْمَهْدِيِّ عَنِ الْأُمَّةِ، يُمَلِّأُ قُلُوبَ الْعِبَادِ عِبَادَةً وَيَسِّرُهُمْ عَمَلَهُ، بِهِ يَمَحَقُ اللَّهُ الْكُذِبَ وَيَذْهَبُ الزَّمَانُ الْكَلْبَ، وَيَخْرُجُ ذُلُّ الرِّقِّ مِنْ أَعْنَاقِكُمْ» «خداوند به وسیله مهدی علیه السلام از امت رفع گرفتاری می‌کند، دل‌های بندگان را با عبادت و اطاعت پر می‌سازد و عدالتش همه را فرا می‌گیرد. خداوند به وسیله او دروغ و دروغویی را نابود می‌نماید، روح درندگی و ستیزه جویی را از بین می‌برد و ذلت بردگی را از گردن آنها بر می‌دارد». غیبت شیخ طوسی ص ۱۱۴.

### پی نوشت ها

(۱) سوره یوسف، آیه ۳. ۲) معمولاً وقتی کسی با هراس از خواب می‌پرد نام خدا را بر او جاری می‌سازند و می‌گویند: «بسم الله

الرحمن الرحیم». ۳) سوره قصص، آیه ۵ و ۶. ۴) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۲۴ - ۴۲۶، بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲ تا ۴. ۵) غیبه طوسی، ص ۲۰۴ - ۲۰۸، فی معجزات العسکری علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۶، ح ۱۰. ۶) علل الشرایع، ص ۱۶۰، باب ۱۲۹، ح ۱؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۸، ح ۲۹. ۷) علل الشرایع، ص ۱۶۱، باب ۱۲۹، ح ۳؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹. ۸) کمال الدین، ج ۲، ص ۲۵۰، ح ۲۵۲؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۶۸ - ۷۰. ۹) غیبه نعمانی، ۲۴۷؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۷۶ و ۷۷. ۱۰) کشف الغمّه، ج ۳، ص ۲۶۷ و ۲۶۸؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۷۹. ۱۱) کشف الغمّه، ج ۳، ص ۲۷۹ و ۲۸۰؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۸۸. ۱۲) کشف الغمّه، ج ۳، ص ۲۹۱؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۹۸. ۱۳) بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۱۰. ۱۴) کمال الدین، ج ۱، ص ۲۸۹؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۱۸. ۱۵) غیبه طوسی، ص ۱۹۱، باب ان المهدي من ولد الحسين عليه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۳۴. ۱۶) کمال الدین، ج ۲، ص ۳۳۴ و ۳۳۵؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۴۴. ۱۷) غیبه نعمانی، ص ۱۵۱ و ۱۵۲؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۴۷. ۱۸) اقبال الاعمال، ج ۳، ص ۸۷ و ۸۸؛ فیما يتعلق بشهر محرم؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۴۸ و ۱۴۹. ۱۹) بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۴۹. ۲۰) خرایج، ج ۱، ص ۴۷۸، فی معجزات الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۶۲. ۲۱) بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۶۳ و ۱۶۴. ۲۲) بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۱۶۴ - ۱۶۶. ۲۳) غیبه شیخ طوسی، ص ۳۲۲، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۳. ۲۴) غیبه طوسی، ص ۲۴۳، علّة المانع من ظهوره؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۳. ۲۵) خرایج ج ۱، ص ۲۷۲، فی معجزات الامام صاحب الزمان؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۴. ۲۶) خرایج، ج ۲، ص ۶۹۵ و ۶۹۶، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۴. ۲۷) خرایج، ج ۲، ص ۶۹۶ و ۶۹۷، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۴. ۲۸) خرایج، ج ۲، ص ۶۹۷، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۹۵. ۲۹) خرایج، ج ۲، ص ۶۹۷ و ۶۹۸، فی اعلام الامام صاحب الزمان؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۵. ۳۰) خرایج، ج ۲، ص ۶۹۸، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۵. ۳۱) خرایج، ج ۲، ص ۶۹۸ و ۶۹۹، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۵. ۳۲) خرایج، ج ۲، ص ۶۹۹ - ۷۰۲، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۵ و ۲۹۶. ۳۳) کافی، ج ۱، ص ۵۱۹، مولد الصاحب علیه السلام؛ ارشاد، ج ۲، ص ۳۵۷؛ دلائل و بیّنات الامام علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۷. ۳۴) کافی، ج ۱، ص ۵۹۱، مولد الصاحب علیه السلام؛ خرایج، ج ۲، ص ۶۹۵، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ ارشاد، ج ۲، ص ۳۵۷ و ۳۵۸؛ دلائل و بیّنات الامام علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۷. ۳۵) کافی، ج ۱، ص ۵۲۱ و ۵۲۲، مولد الصاحب علیه السلام؛ ارشاد، ج ۲، ص ۳۶۲ و ۳۶۳؛ دلائل و بیّنات الامام علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۷ و ۲۹۸. ۳۶) ارشاد، ج ۲، ص ۳۶۴ و ۳۶۵، دلائل و بیّنات الامام علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۹۹. ۳۷) دلائل الامامه، ص ۲۷۷ و ۲۸۰، معرفه شیوخ الطائفة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۰ - ۳۰۳. ۳۸) دلائل الامامه، ص ۲۸۰، معرفه شیوخ الطائفة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۳ و ۳۰۴. ۳۹) دلائل الامامه، ص ۲۸۱، معرفه شیوخ الطائفة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۳ و ۳۰۴. ۴۰) دلائل الامامه، ص ۲۹۹ - ۳۰۱، معرفه من شاهد؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۴ - ۳۰۶. ۴۱) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۹۴، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۶. ۴۲) شاید منظور هشتادمین سال زندگی سیمری بوده باشد. علامه مجلسی در صفحه ۳۶۶ ج ۵۱ بحار می گوید: منظور هشتادمین سال زندگی امام زمان علیه السلام می باشد که این درست در نمی آید چون با حساب خود او در همانجا فاصله زمان ولادت امام علیه السلام (۲۵۵) تا وفات سیمری (۳۲۹) هفتاد و چهار سال می باشد. اما در صفحه ۳۱۲ ج ۵۱ نیز می فرماید: مراد یا هشتاد سال عمر او بود و یا سال ۲۸۰ که دومی نیز بعید به نظر می رسد. ۴۳) دلائل الامامه، ص ۲۸۰؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۶. ۴۴) رجال کشی، ص ۵۵۷، ذکر احمد بن اسحاق قمی شماره ۱۰۵۲؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۶. ۴۵) رجال نجاشی، ص ۲۶۱؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۶ و ۳۰۷. ۴۶) مهج الدعوات، ص ۳۳۴ و ۳۳۵، ادعیه الامام العسکری؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۷. ۴۷) ارشاد، ج ۲، ص ۳۶۳ و ۳۶۴؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۸. ۴۸) کافی، ج ۱، ص ۵۱۷ و ۵۱۸، مولد الصاحب علیه السلام، ح ۴؛

بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۸ و ۴۹.۳۰۹) کافی، ج ۱، ص ۵۱۹، مولد الصاحب علیه السلام، ح ۹؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۹. (۵۰. قرمطی: شعبه‌ای از فرقه اسماعیلیه است که توسط حمدان الاشعث - معروف به قرمط - در حدود سال ۲۸۰ ه. ق. پدید آمد، آنها قایل بودند که محمد بن اسماعیل امام هفتم و صاحب الزمان است ... (فرهنگ معین ج ۶، ص ۱۴۵۰) (۵۱) کافی، ج ۱، ص ۵۲۰، مولد الصاحب علیه السلام، ح ۱۳؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۰. (۵۲) کافی، ج ۱، ص ۵۱۸ و ۵۱۹، ح ۷؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۰۹. (۵۳) کافی، ج ۱، ص ۵۲۳، ح ۲۱؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۰. (۵۴) کافی، ج ۱، ص ۵۲۵، مولد الصاحب علیه السلام، ح ۳۰؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۰. (۵۵) غیب طوسی، ص ۲۸۱ و ۲۸۲، بعض معجزات الحجّة علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۰ و ۳۱۱. (۵۶) رک، داستانهای ۳۷ و ۴۶ همین مجموعه. (۵۷) با این فرض که قاسم بن علا ۱۱۷ سال عمر کرده و حسین بن روح را نیز دیده می‌توان استفاده نمود که نه تنها امام حسن عسکری علیه السلام و امام هادی علیه السلام را ملاقات کرده بلکه در عنفوان جوانی می‌توانسته امام رضاعیه السلام را نیز ملاقات کرده باشد. والله اعلم. (۵۸) این حسن همان فرزند قاسم بن علا است که امام زمان علیه السلام برای او دعا نموده و فرموده بودند: «باقی می‌ماند» برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به داستان ۴۶ همین مجموعه. (۵۹) سوره لقمان: آیه ۳۴. (۶۰) سوره الجن: آیه ۲۷. (۶۱) اشاره دارد به دعای امام علیه السلام در حق حسن در دوران طفولیت. رجوع کنید به داستان ۴۶ همین مجموعه. (۶۲) غیب طوسی، ص ۳۱۰ - ۳۱۵، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۳ - ۳۱۶. (۶۳) شیخ طوسی در کتاب غیب خود می‌گوید: آن مرد حواله‌ای یا فهرست اجناسی [با خود نداشت که به محمد بن عثمان بدهد، زیرا در آن زمان که هنگام حکومت معتضد بود شیعیان بسیار در تنگنا بودند و خون از شمشیر دشمن می‌چکید! و تمام این حرکات پنهانی انجام می‌شد، و گروهی خاص از آن اطلاع داشتند. و حال آنچه برای محمد بن عثمان فرستاده می‌شد از محموله خود هیچ اطلاعی نداشت و تنها به او گفته می‌شد که این بار را ببر فلان جا تحویل بده بدون این که نوشته‌ای به او بدهند. (۶۴) غیب شیخ طوسی، ص ۲۹۴ و ۲۹۵، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۶ و ۳۱۷. (۶۵) ابوسوره از بزرگان سرشناس فرقه زیدیه است. (۶۶) غیب شیخ طوسی، ص ۲۹۸ و ۲۹۹، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۸. این داستان را شیخ طوسی در کتاب غیب به سندی دیگر از قول خود ابوسوره نقل می‌کند. البته مقدار قابل توجهی اختلاف دارد که در داستان دیگر نقل می‌شود. (۶۷) غیب شیخ طوسی، ص ۲۹۹ و ۳۰۰، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۸ و ۳۱۹. (۶۸) او نیز از بزرگان زیدیه است. (۶۹) غیب شیخ طوسی، ص ۳۰۰ و ۳۰۱، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۹. (۷۰) از مشایخ فرقه حشویه است. (۷۱) صوفی است. (۷۲) غیب شیخ طوسی، ص ۳۰۱ و ۳۰۲، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۹ و ۳۲۰. (۷۳) غیب شیخ طوسی، ص ۳۰۲ - ۳۰۷، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۰ - ۳۲۳. این داستان در بحار الانوار به دو طریق نقل شده است که با هم اختلافاتی دارند. نگارنده، داستان را تلفیقی از هر دو قرار داده است. (۷۴) احتمال دارد موضوع نامه حضرت مبنی بر لعن شلمغانی باشد که به تأکید امام، حسین بن روح آن را آشکار می‌سازد. (۷۵) رک، بحار، ج ۵۱، ص ۳۷۳. (۷۶) غیب طوسی، ص ۳۰۷ و ۳۰۸، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۴. (۷۷) غیب طوسی، ص ۳۰۸، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۴. (۷۸) غیب طوسی، ص ۳۰۹، التوقعات الواردة؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۵. (۷۹) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۸۶، ذکر التوقعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۶. (۸۰) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۸۶، ذکر التوقعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۶. (۸۱) بداء یعنی: پیدا شدن رأی دیگر در امری (فرهنگ معین، ج ۱، ص ۴۷۹). (۸۲) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۸۸ و ۴۸۹، ذکر التوقعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۷. (۸۳) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۹۰ و ۴۹۱، ذکر التوقعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۲۸ و ۳۲۹. (۸۴) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۹۱، ذکر التوقعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۰ و ۳۲۹. (۸۵) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۹۳، ذکر التوقعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۱. (۸۶) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۹۳، ذکر التوقعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۱. (۸۷) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۹۵، ذکر التوقعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۲ و ۳۳۳. (۸۸) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۹۷ و ۴۹۸، ذکر التوقعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۳. (۸۹) کمال الدین،

ج ۲، ص ۴۹۸، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۳ و ۳۳۴. ۹۰) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۹۸، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۴. ۹۱) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۹۹، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۴ و ۳۳۵. ۹۲) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۰۲، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۵. ۹۳) آبه: شهری نزدیک ساوه است. ۹۴) کمال الدین، ج ۳، ص ۵۰۳ و ۵۰۴، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۶. ۹۵) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۰۴، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۶ و ۳۳۷. ۹۶) ابو محمد، حسن بن محمد می گوید: عقیقی درست ده روز بعد از محمد بن اسماعیل وفات کرد و در یکی از همان کفن‌ها که به او داده شده بود، پیچیده و دفن شد. ۹۷) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۰۵ و ۵۰۶، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۸ و ۳۳۹. ۹۸) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۰۹، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۳۹ و ۳۴۰. ۹۹) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۱۰، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۴۰ و ۳۴۱. ۱۰۰) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۱۶ و ۵۱۷، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۴۰ و ۳۴۱. ۱۰۱) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۱۸ و ۵۱۹، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ص ۵۱، ص ۳۴۱ و ۳۴۲. ۱۰۲) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۱۹، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ص ۵۱، ص ۳۴۲ و ۳۴۳. ۱۰۳) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۱۷ و ۵۱۸؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۴۲ و ۳۴۳. ۱۰۴) غیبه طوسی، ص ۳۶۴ و ۳۶۵، ذکر محمد بن عثمان العمری؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۵۱. ۱۰۵) غیبه طوسی، ص ۳۶۷ و ۳۶۸، ذکر الحسین بن روح؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۵۲ و ۳۵۳. ۱۰۶) غیبه طوسی، ص ۳۸۴ و ۳۸۵، بعض توقیعات الحجة «عجل الله تعالی فرجه الشریف»؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۵۶ و ۳۵۷. ۱۰۷) غیبه طوسی، ص ۳۹۴، ذکر علی بن محمد السمري؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۶۰. ۱۰۸) کمال الدین، ج ۲، ص ۵۰۷، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۶۳ و ۳۶۴. ۱۰۹) غیبه طوسی، ص ۴۰۰ و ۴۰۱، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۶۹. ۱۱۰) غیبه طوسی، ص ۴۰۱ و ۴۰۲، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۶۹ و ۳۷۰. ۱۱۱) غیبه طوسی، ص ۴۰۲ و ۴۰۳، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۷۰ و ۳۷۱. ۱۱۲) غیبه طوسی، ص ۴۰۴ و ۴۰۵، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۷۲ و ۳۷۳. ۱۱۳) غیبه طوسی، ص ۲۵۳ و ۲۵۴، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱ و ۲. ۱۱۴) غیبه طوسی، ص ۲۵۴ - ۲۵۷، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۳ - ۵. ۱۱۵) غیبه طوسی، ص ۲۵۷ و ۲۵۸، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵. ۱۱۶) غیبه طوسی، ص ۲۵۸ و ۲۵۹، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵ و ۶. ۱۱۷) سوره غافر، آیه ۶۰. ۱۱۸) سوره بقره، آیه ۱۸۶. ۱۱۹) سوره زهر، آیه ۵۳. ۱۲۰) همان. ۱۲۱) دلائل الامامه، ص ۲۹۲ - ۲۹۵، معرفه من شاهد صاحب الزمان علیه السلام؛ کمال الدین، ج ۲، ص ۴۷۰ - ۴۷۲، من شاهد القائم علیه السلام؛ غیبه طوسی، ص ۲۵۹ - ۲۶۲، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۶ - ۹. ۱۲۲) غیبه طوسی، ص ۲۶۳ - ۲۶۷، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۹ - ۱۲. ۱۲۳) غیبه طوسی، ص ۲۶۷، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۳. ۱۲۴) غیبه طوسی، ص ۲۶۹ و ۲۷۰، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۴ و ۱۵. ۱۲۵) غیبه طوسی، ص ۲۷۱، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۵ و ۱۶. ۱۲۶) عقید، غلامی سیاه از سرزمین نوبه بود که در خدمت امام هادی علیه السلام بود، وی پرستاری امام حسن عسکری علیه السلام را نیز به عهده داشت. ۱۲۷) غیبه طوسی، ص ۲۷۲ و ۲۷۳، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۶ و ۱۷. ۱۲۸) دلائل الامامه، ص ۲۹۵ - ۲۹۹، معرفه من شاهد صاحب الزمان علیه السلام؛ غیبه طوسی، ص ۲۷۳ - ۲۸۰، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷ - ۲۲. ۱۲۹) امالی طوسی، ص ۲۸۷ و ۲۸۸، مجلس ۱۱، ح ۵؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۲۳. ۱۳۰) کمال الدین، ج ۲، ص ۳۸۴ و ۳۸۵، ما اخبر به الحسن بن علی العسکری علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۲۳ و ۲۴. ۱۳۱) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۰۷، ما اخبر به العسکری علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۲۵. ۱۳۲) کافی، ج ۱، ص ۵۱۴ و ۵۱۵، موله صاحب علیه السلام؛ کمال الدین، ج ۲، ص ۴۳۵ و ۴۳۶، من شاهد القائم علیه السلام؛ غیبه طوسی، ص ۲۳۳ و ۲۳۴، اثبات ولادة صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۲۶ و ۲۷. ۱۳۳) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۳۷ - ۴۴۰، من شاهد القائم؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۲۷ - ۲۹. ۱۳۴) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۴۳ و ۴۴۴، من

شاهد القائم علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۳۱ و ۱۳۵.۳۲) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۵۳ و ۴۵۴، من شاهد القائم علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۴۰ - ۱۳۶.۴۲) سوره نور، آیه ۵۴. (۱۳۷.۵۴) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۷۶ - ۴۷۹، من شاهد القائم علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۴۷ - ۱۳۸.۴۹) گروهی بودند که اعتقاد داشتند خدای متعال، امور جهان را به حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم و یا به حضرت علی علیه السلام و یا به یکی از ائمه علیهم السلام واگذار کرده است. (۱۳۹) گروهی بودند که اعتقاد داشتند که حضرت علی علیه السلام گرچه در ظاهر امام می‌باشد ولی در واقع خدای ما است!! و افرادی را که قائل به الوهیت علی علیه السلام نبودند مقصره می‌نامیدند. (تاریخ شیعه و فرقه های اسلام، ص ۱۸۴ و ۱۸۵). (۱۴۰) سوره تکویر، آیه ۲۹. (۱۴۱) غیبت طوسی، ص ۲۴۶ و ۲۴۷، اثبات ولادته علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۰ و ۵۱. (۱۴۲) غیبه طوسی، ص ۲۴۸ - ۲۵۰، اثبات ولادته علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۱ و ۵۲. (۱۴۳) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۳. (۱۴۴) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۳ و ۵۴. (۱۴۵) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۵ و ۵۶. (۱۴۶) خراج راوندی، ج ۱، ص ۴۷۲ - ۴۷۵، فی معجزات صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۶ - ۵۸. (۱۴۷) خراج راوندی، ج ۱، ص ۴۷۵ - ۴۷۸، فی معجزات صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۸ و ۵۹. (۱۴۸) خراج راوندی، ج ۱، ص ۴۸۰ و ۴۸۱، فی معجزات صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۹. (۱۴۹) خراج راوندی، ج ۲، ص ۶۹۴ و ۶۹۵، فی اعلام الامام صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۶۰ و ۶۱. (۱۵۰) کشف الغمه اربلی، ج ۳، ص ۲۹۶ - ۳۰۰، فی معجزات صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۶۱ - ۶۵. (۱۵۱) کشف الغمه، ج ۳، ص ۳۰۰ و ۳۰۱، فی معجزات صاحب ۷؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۶۵. (۱۵۲) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۶۶. (۱۵۳) حاجز بن یزید معروف به الوشاء: یکی از وکلای ناحیه مقدسه بود، رجوع شود به تنقیح المقال، ج ۳، ص ۲۴۱. (۱۵۴) کمال الدین، ج ۲، ص ۴۷۵ و ۴۷۶، من شاهد القائم علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۶۷ و ۶۸. (۱۵۵) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۶۸ - ۷۰. (۱۵۶) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۰ و ۷۱. (۱۵۷) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۱ - ۷۳. (۱۵۸) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۳. (۱۵۹) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۴. (۱۶۰) اسم محلی است در فلسطین. (۱۶۱) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۵. (۱۶۲) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۵ - ۷۷. (۱۶۳) سوره غافر، آیه ۸۴ و ۸۵. (۱۶۴) سوره طه، آیه ۱۲. (۱۶۵) سوره اعراف، آیه ۱۵۵. (۱۶۶) سوره بقره، آیه ۵۵. (۱۶۷) سوره نساء، آیه ۱۵۳. (۱۶۸) دلائل الامامة، ص ۲۷۶ - ۲۷۰؛ کمال الدین، ج ۲، ص ۲۵۴ - ۴۶۵؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۸ - ۸۸. (۱۶۹) کمال الدین، ج ۲، ص ۳۳۴ و ۳۳۵، ما اخبر به الصادق علیه السلام؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۲۹. (۱۷۰) تفسیر عیاشی، ج ۲، ص ۱۶۳، در تفسیر سوره هود؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۳۱ و ۱۳۲. (۱۷۱) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۴ و ۱۷۵. (۱۷۲) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۵ و ۱۷۶. (۱۷۳) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۶. (۱۷۴) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۶ و ۱۷۷. (۱۷۵) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۸ - ۱۸۰. (۱۷۶) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۲۱۸ و ۲۱۹.

### درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند بنادر البحار - ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ

وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) ایمیل: [Info@ghaemiyeh.com](mailto:Info@ghaemiyeh.com) فروشگاه اینترنتی: [www.eslamshop.com](http://www.eslamshop.com) تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲-۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۰۳۱۱)۲۳۳۳۰۴۵) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۱۹۷۳-۳۰۴۵ و شماره حساب شبا: ۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱ IR۹۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رسانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه

کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟». [سپس] فرمود: «حتمّاً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

# گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

**۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹**

